



«آن ارجمند»

گزارش قتل عام در زندان اوین

حاطرات زندان رضا شمیرانی

«آن ارجمندها»

گزارش قتل عام در زندان اوین

خاطرات زندان رضا شمیرانی

- «أن ارجمندها»
- خاطرات زندان رضا شمیرانی

فهرست

۵	مقدمه	■
۱۳	تابستان ۱۳۶۶ زندان اوین - ساختمان ۳۲۵ - بند یک بالا	■
۲۹	نمودی از کشتار سال ۶۷	■
۴۱	خون، شکست بن بست	■
۷۱	در آستانه آتش بس و شروع قتل عام	■
۸۱	وقایع مهم تیرماه ۱۳۶۷	■
۹۳	روزهای آغاز قتل عام	■
۱۱۳	دست اندرکاران قتل عام در زندان اوین	■
۱۳۷	سمبلهای برجسته شهدای قتل عام	■
۱۵۳	اسناد قتل عام و ...	■
۱۸۷	پس از آن قتل عام	■
۲۲۹	موخره	■

مقدمه

گزارش زندان به سازمان مجاهدین خلق ایران

همواره از نگارش خاطرات زندان واهمه داشتم. نمی دانم به خاطر سهل انگاری بود یا فرار از یادآوری دورانی سخت و زجرآور یا به خاطر ناتوانی از پذیرش مسئولیت بزرگی که خاطرات این دوران با خود به همراه می آورد؛ دورانی که کمتر کسی آن را دیده یا شنیده است.

از زندان که خارج شدم بارها «م. ر.» دوستی که همبندی دوران زندانم بود، من را مورد بازخواست قرارداد که چرا قبل از فراموشی خاطراتم را نمی نویسم. تا چندی پیش، باز از نگارش واهمه داشتم و از آن کار طفره می رفتم.

از زمان خروج از میهن تا کنون، مطالبی را که تحت عنوان «خاطرات زندان» نوشته شده، کم و بیش، خوانده، یا در نگارش برخی از آنها به نویسندگان کمکهای اطلاعاتی شایانی کرده و دانسته‌ها و خاطراتم را صادقانه در اختیارشان قراردادم. برخی از این نوشته‌ها، بیشتر به داستان فیلمهای هالیوودی شباهت دارد تا رخدادهای زندان. حتی شماری از افرادی که نه زندان بوده‌اند و نه می‌دانند زندان چیست و در کجا قرار دارد با هزاران فرسنگ فاصله از واقعیت، به خاطره‌نویسی از زندان روی آورده و در این زمینه قلم فرسایی کرده و احتمالاً به نان و نوایی هم رسیده‌اند.

در این نوشته‌ها اطلاعات غلط و دور از واقعیت بسیار است و نه تنها گره سؤالی را باز نمی‌کند بلکه در اذهان خوانندگان پرسشهای جواب ناگفته بسیاری را هم باقی می‌گذارد که

سودش به جیب رژیم جمهوری اسلامی می رود. ناگفته پیداست که در میان چنین آثاری خاطرات ارزشمند و تأمل برانگیزی هم وجود دارد که می تواند مورد استناد قرار گیرد و سندی باشد بر افشای نظام جنایت‌پیشه آخوندهای حاکم بر ایران.

خاطرات یک زندانی زمانی می تواند موثق و قابل استناد باشد که بر واقعیتهای آن روز فرد زندانی و گرایشات فکری و اعتقادی او در همان شرایط مبتنی باشد. اگر هر زندانی از بندرسته بخواهد براساس اعتقادات و تفکرات امروزش به بیان واقعیتهای آن روز بپردازد، بی تردید به خطا می رود و دچار خیانت به زندانیان اعدام‌شده و جعل آشکار تاریخ زندان خواهد شد. تاریخ زندان و مقاومت‌های ارزشمند آن را زندانیان ساخته‌اند و کیفیت و سمت و سوی وقایع زندان نیز برخاسته از گرایشات سیاسی و اعتقادات فکری زندانیان است.

بنا به شرایط سیاسی و اجتماعی سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ و بافت سیاسی - فکری جامعه آن زمان سازمان مجاهدین برجسته‌ترین و بزرگترین جریان سیاسی روز بود که نقشی جدی در شکل‌گیری تاریخ سیاسی و مبارزاتی به عهده داشت و بالطبع دستگیریهای گسترده افراد فعال سیاسی به طور عمده به این جریان تعلق داشت و در نتیجه، بافت اصلی و بدنه زندان از هواداران سازمان مجاهدین خلق ایران تشکیل شده بود و این امر تأثیر تعیین‌کننده‌ی بر شکل‌گیری تاریخ مقاومت و چگونگی آن در زندان داشت. این واقعیت نافی مبارزات و مقاومت‌های جانانه زندانیان وابسته به جریان‌ات سیاسی دیگر نیست و بیان آن فقط جنبه توضیحی از کیفیت و ماهیت مسائل زندان در سالهای ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۰ و درک بهتر چراییهای موجود در آن سالهاست.

کم و کیف رخدادها و وقایع زندان از مواضع زندانیان سیاسی در مقابله با زندانبانان و از تلاشهای گسترده همراه

با پرداخت بهای سنگین و مقاومت خونین آنان نشأت می‌گیرد؛ مقاومتی که از سال ۱۳۵۹ با شکنجه زندانیان در سياهچالهای اوین شروع شد و با اعلام صریح اتهام تحت عنوان هوادار مجاهدین تداوم یافت؛ مقاومتی که تک‌تک زندانیان در آن سهیم بودند و در آن نقش آفرینی کردند. تا آنجایی که در خاطرات زندانیان دیده‌ام در آنها به زندگی جمعی و نقش مهم آن در شکل‌گیری مقاومت در زندان، به خوبی اشاره شده است اما نکته بسیار مهمی که اشاره‌ی به آن نشده نقش روابط و تشکیلات درون زندان است. در زندان هیچ حرکتی خود به خودی شکل نمی‌گرفت. در پشت تمامی تحرکات زندانیان، اعم از صنفی یا سیاسی، تفکری وجودداشت و افرادی بودند که نقش کیفی و سازمان‌دهنده‌بازی می‌کردند. جایگاه کیفی و نقش آفرینی افراد دارای سلسله‌مراتبی بود که بر پایهٔ صلاحیت ایدئولوژیک آنها شکل می‌گرفت و در عمل برای سایر بچه‌ها پذیرفته شده بود. به دلیل شرایط امنیتی موجود در زندان جایگاه صلاحیتی افراد برای همه روشن نبود و کسی هم آن‌چنان در این موارد کنجکاو نمی‌کرد. هر کس آن کسی را می‌شناخت که با او در تماس بود و خطوط سیاسی را از او دریافت می‌کرد. برخوردهای لیبرالی به حداقل ممکن تنزل یافته بود. به عنوان مثال، در بند ۴ زندان قزلحصار محمود عبادی لاری، که از گردانندگان اصلی مناسبات بود، خود را فردی ساده جلوه داده و همه او را محمود قاچاقی صدا می‌کردند و تا سال ۱۳۶۳ که هویت او لو رفت و برای بازجویی مجدد به اوین برده شد، به غیر از تعدادی اندک، کسی از جایگاه و نقش کلیدی او در بند اطلاعی نداشت. یا مهدی جلالیان که آدم کم حرف و ساده و ساکتی بود و تا سال ۱۳۶۳ که لو نرفته بود کسی او را مطرح نمی‌دانست در حالی که به همراه او در کنار محمود بند را هدایت می‌کرد. هر دو در قتل عام سال ۱۳۶۷ سربردار شدند.



مجاهد شهید مهدی جلالیان

در این مجموعه افرادی هم بودند که در هیچ مناسباتی وارد نمی‌شدند و به افراد مستقل و «کج و کوله» شناخته شده بودند، به قول مجاهد شهید منصور اسفندیاری مانند ماهی بودند که لیز می‌خوردند و به دست نمی‌آمدند. یا به قول مجاهد شهید محمدرضا فاروقی انرژی زیادی هم از سایرین می‌گرفتند. این افراد که خود را مستقل معرفی می‌کردند، دارای گرایش‌های روشنفکری بوده و بر سر هر موضوعی مسأله‌دار و درگیر بحث‌های طولانی به قول بچه‌ها، اضافی می‌شدند.

نتیجه‌ی که می‌خواهم بگیرم این است که بهترین کسانی که می‌توانستند خاطرات زندان یعنی گزارش دقیقی از روند مقاومت در زندان ارائه دهند، این افراد بودند که متأسفانه همگی اعدام شدند و کس دیگری نمی‌تواند خود را در جایگاه آنها قرار داده و به تجزیه و تحلیل وقایع بپردازد. بازماندگان، به غیر از افراد بسیار معدودی که در این طرف و آن طرف هستند، در جمع همان افرادی هستند که عموماً مستقل بودند و اطلاع دقیق و کاملی از پشت پرده آن چه که می‌گذشت ندارند.

افرادی که به خاطره‌نویسی روی آورده و خود را در جایگاه رهبری زندان و زندانیان قرار داده‌اند، کاری به غیر از مخدوش کردن نقش و جایگاه افراد ذیصلاح و رهبری‌کننده نکرده‌اند.

هر یک از ما می‌تواند بیان‌کننده و ارائه‌دهنده‌ی خاطرات فردی‌اش باشد نه چیزی دیگر. این کمال بی‌انصافی است که در نبود این افراد بخواهیم خودمان را شاخص کرده و دارای جایگاه خاص بدانیم.

اگر چه همواره به خاطر پرت افتادن و دوری از دوستانم در سفر به جاودانگی زجر کشیده و خود را سرزنش کرده و بنا به گذشته‌ی که داشتم جایگاه واقعی خودم را، مانند بسیاری دیگر از همبندان سابقم، در صفوف ارتش آزادیبخش

و مجاهدان اشرفی می‌دانم اما حداقل ما بازماندگان می‌توانیم فریاد رفتگان و ندای مظلومیتشان باشیم. به هر حال، از آنجایی که آنها صاحب دارند، نمی‌توانیم این عزیزان را از آن خودمان بدانیم و صاحبشان باشیم.

یادمان نرود که این شهدا به چه دلیل و در هواداری از چه گروه و فردی به زندان رفتند و در دفاع از چه کسی مقاومت کردند و در لحظه اعدام هوادار چه کسی بودند. برای همه ما روشن است اگر این افراد به سازمان مجاهدین و رهبری آن پشت کرده بودند، در رده توابین قرار می‌گرفتند و از زندان آزاد می‌شدند.

نوشته‌هایم تحت‌عنوان «خاطرات زندان»، بازگوکننده آن چیزی است که بر خود من واقع شده یا شاهد آن بوده‌ام. بالطبع با گذشت زمان مطالب بسیاری فراموشم شده و در ذکر بعضی مسائل دچار اشتباه هستم. از تمامی همبندیهایم، به خصوص برادران مجاهد اشرفی، که در لیبرتی و آلبانی هستند و در خاطرات من شریک می‌باشند، استعفا دارم در رفع نواقص، کمبودها یا اشتباهات مرا یاری نمایند تا بتوان گزارش کاملتری جهت افشای ماهیت رژیم ضدبشری آخوندی ارائه داد.

رضا شمیرانی

reza۱۳۳۸۷۴@yahoo.com

تابستان ۱۳۶۶
زندان اوین
ساختمان ۳۲۵
بند یک بالا

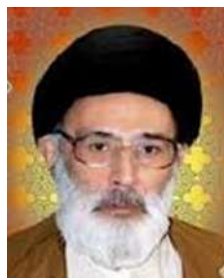
■ فلسفه حضور ناصری (حاج شیخ حسینعلی خدادادی، معروف به حاج شیخ حسینعلی انصاری نجف آبادی) نماینده آیت الله منتظری در زندان اوین

■ تشکیل هیأت عفو منتظری و ورود نمایندگان او به زندانها

به دنبال پیگیری گسترده خانواده های زندانیان سیاسی و مراجعات مکرر به منزل و دفتر آیت الله منتظری، او در جریان بخشی از جنایات واقع شده در زندانهای خمینی قرار گرفته بود و به همین دلیل نزد خمینی رفته و با مطرح کردن جنایات موجود در زندانها خواستار رسیدگی شده بود. بعدها در کتاب خاطرات خود در این باره بعداً چنین نوشت:

«... رفتم خدمت امام، به ایشان عرض کردم: آقا امروز آمده ام بر خلاف روزهای دیگر حضرتعالی را ناراحت کنم و مطالب ناراحت کننده یی را بگویم! در زندانهای ما دختر دیوانه را به عنوان زندانی سیاسی نگه داشته اند، یک فکری برای این مسائل بکنید. آخر این چه جور زندانهایی است در جمهوری اسلامی!، بعد به امام گفتم: البته کسانی که پارتی داشته باشند وضع آنها به این جاها نمی کشد، مثلاً - بر حسب منقول - مریم اسدی که عضو مؤثر مجاهدین بوده و نوۀ مرحوم آیت الله آقای سید محمدتقی خوانساری است و دویست سیصد نفر را جذب

مجاهدین کرده است، چون او نوه آقای خوانساری بوده به آقای آیت الله حاج شیخ محمدعلی اراکی متوسل شده اند و ایشان به شما متوسل شده و شما فرموده اید او را آزاد کنند. اما دوپست سیصد نفر دختر را که او جذب کرده و به آنها اعلامیه داده و بعضی از آنها فقط یک اعلامیه خوانده اند، آنجا نگه داشته اند، و بعضی از آنها دیوانه شده اند. احمد آقا، فرزند امام، هم در آن جلسه حضور داشت. من با ناراحتی این مسائل را به امام گفتم. امام فرمودند: خیلی خوب، شما یک هیأتی را مشخص بکنید که بررسی کنند. اگر نماینده اطلاعات و رئیس زندان و نماینده دادستانی تأیید کردند که فردی صلاحیت عفو دارد، شما از طرف من او را مورد عفو قرار بدهید. گفتم: من این مسئولیت را قبول می‌کنم به یک شرط و آن این که اگر گفتند فلانی دارد تندتند افراد را آزاد می‌کند شما مبادا یک چیزی در بین جمعیت بگویید یا بنویسید. شما اگر نظری و مطلبی دارید به خودم بفرمایید. ایشان پذیرفتند. چون من می‌دانستم افرادی که تند هستند، می‌روند خدمت امام و یک حرفهایی را می‌زنند و بسا ایشان در سخنرانی خودشان چیزی بگویند، چنان که اتفاق افتاد. بعد من چهارنفر را به عنوان هیأت عفو مشخص کردم: آقای محمدی گیلانی، که خودش قاضی القضاات اوین بود، آقای ابطحی کاشانی، آقای قاضی خرم آبادی و آقای سید محمد موسوی بجنوردی.



ابطحی کاشانی



قاضی خرم آبادی



سید محمد موسوی بجنوردی



محمدی گیلانی

افرادی را ما می فرستادیم در زندانها، از جمله آقای شیخ حسینعلی انصاری و آقای محمدی یزدی و آقای سید رحیم خلخالی، که با زندانیان صحبت کنند و آنان را راهنمایی کنند و حرفهای آنها را گوش کنند. بعد اگر تشخیص می دادند که افرادی متنبه و آگاه شده اند می آمدند با رئیس زندان و نماینده اطلاعات و دادستانی هماهنگ می کردند و بعد به آن چهار نفر هیأت عفو گزارش می شد و بعد طی نامه یی هیأت عفو اسامی آنها را برای من می فرستاد و من از طرف رهبر انقلاب با عفو آنها موافقت می کردم...»

البته افرادی که منتظری به عنوان نماینده و اعضای هیأت عفو انتخاب می کرد، عناصری بودند که سوابق بسیار تیره و جنایتکارانه یی در کشتار و اعدام زندانیان سیاسی داشتند و این عمل منتظری وابستگی او را به همین نظام جنایت کار نشان می داد. آقای منتظری از آغاز قتل عام بود که موضع و خط خود را از رژیم جدا کرد و پایش را کنار کشید.

تعیین نماینده برای بررسی اوضاع دادستانیها و زندانهای کشور، مورخه ۲۴ تیرماه ۱۳۶۵

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب مستطاب حجة الاسلام آقای حاج شیخ حسینعلی انصاری نجف آبادی
دامت افاضاته

پس از سلام، چون جنابعالی با اوضاع دادستانیها و زندانهای کشور تا اندازه‌ی آشنا شده‌اید و مورد اعتماد اینجانب نیز می‌باشید، مقتضی است کما فی السابق از دادستانیها و زندانهای کشور متناوباً بازدید کنید و ضمن تشکر و تقدیر از افراد خدمتگزار، چنانچه خدای ناکرده در بازجوییها و برخورد با متهمین و یا زندانیان و یا ملاقاتیهای آنان با اموری که مخالف موازین شرع مبین و یا مقررات جمهوری اسلامی و یا اخلاق اسلامی است، مواجه شدید به متصدیان تذکر دهید، و حتی المقدور نسبت به رفاه زندانیان و برخورد صحیح و انسانی با آنان سفارش کنید و در ارشاد و راهنمایی و نصیحت زندانیان و پاسخ دادن به مشکلات دینی و یا سیاسی آنان کوشش فرمایید و خواسته‌های مشروع آنان را به اینجانب برسانید. ان شاءالله آقایان محترم دادستانها و بازجوها و متصدیان زندانها با جنابعالی از هیچ نحو همکاری دریغ نمی‌فرمایند.

حسینعلی منتظری»

والسلام علیکم ورحمة الله و بركاته

(خاطرات آیت الله حسینعلی منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، چاپ دوم، ۱۳۷۹، ص ۴۷۰)



«پیوست شماره ۹۸:

ترمیم اعضای هیأت عفو زندانیان به نمایندگی از سوی خمینی
مورخه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۵

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب مستطاب حجة الاسلام والمسلمين آقای حاج سيد محمد بجنوردی، عضو
محترم شورای عالی قضایی دامت افاضاته

پس از سلام، نظر به اهمیت مسأله عفو زندانیان مستحق عفو و احاله آن از طرف
حضرت امام مدظله به اینجانب، مقتضی است جنابعالی به عنوان عضویت در هیأت
عفو منسوب از طرف معظم له با آقایان محترم هیأت عفو همکاری فرمایید.
شکرالله سعی الجميع.

حسینعلی منتظری، ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۵»

«پیوست شماره ۹۷:

گزارش یکی از نمایندگان آیت الله منتظری در زندانها به خمینی پیرامون برخی از
مشکلات زندانیان

بسم الله الرحمن الرحيم

محضر مبارک نائب الامام و امام الامه و قائدها الاعظم حضرت آیت الله العظمی
امام خمینی دام ظلّه العالی

پس از ابلاغ سلام، حسب امر مطاع قائم مقام رهبری، آیت الله العظمی منتظری
حفظه الله، مبنی بر بازدید بعضی زندانها از لحاظ رفتار و گفتار مسئولین محترم
زندانها با زندانیان و خورد و خوراک ایشان و به طور کلی سرکشی به زندانها و
گوش دادن به صحبت‌های آنان، در تاریخ ۲۱ آبان ۱۳۶۶ حقیق با بعضی از آقایان مورد
اعتماد ایشان به زندانها و بازداشتگاههای مرکز استان یزد، شهر بابک، سیرجان،
بندرعباس، جیرفت و بالاخره زندان شهرستان بیرجند سرکشی کردیم و نتیجه را
به طور خلاصه به اطلاع ایشان رساندیم. چون آیت الله منتظری دام بقائه مایل
بودند که به عرض حضرتعالی برسد، ولو مستحضر هستید، با عرض معذرت مزاحم
وقت شریفتان شدیم. با توجه به این که به زندانیان تذکر داده می شد که خدای
ناکرده خلاف دیگری مرتکب نشوید آنچه می گوئید نسبت به مسئولین محترم

خلاف واقع و دروغ نباشد که در این صورت خود تعزیر دارد، در عین حال تعدادی از زندانیان ایرانی و غیر ایرانی که به اندازه کف دست موی سرشان ریخته و دست و پا و انگشت شکسته و دندان کنده و کسانی که آثاری بر بدن آنها بود دیده می‌شد، و زنی که اهل مشهد بود، می‌گفت در ماه رمضان امسال دستگیر شده و او را زدند تا سقط کرده و دو مورد هم ادعا می‌کردند که آنان را زدند تا فوت کردند، و اینها در بین زندانیان عادی بندرعباس، سیرجان و غیره دیده می‌شد که می‌گفتند آثار باقیمانده بر اثر زدن با کابل برق و لگد و سوزاندن با فندک و به ماشین بستن و سوزاندن با نفت و گازوئیل است و یکی از زندانیان می‌گفت با چوب گازوئیلی عورتش را سوزاندند.

ضمناً بعضی ادعا می‌کردند مدارک تأیید شده پزشکی جزء پرونده است و بعضی هم برای اثبات و پیگیری آن مشخصات خود را ذکر نمودند.

محمود محمدی یزدی»

(خاطرات آیت الله منتظری، ص ۴۷۱)



مواضع آیت‌الله منتظری با مواضع خمینی در تضاد بود و این تضاد به مرور زمان گسترده‌تر شد و به ویژه در زندان خود را بیشتر و آشکارتر نشان داد. از سال ۱۳۶۴ به بعد، که خط منتظری در زندان حاکم شد، تغییر شرایط در رفتارها و عملکرد زندانبانان به روشنی دیده می‌شد.

منتظری معتقد بود: «مجاهدین خلق اشخاص نیستند یک سنخ فکر و برداشت است. یک نحو منطق است و منطق غلط را باید با منطق صحیح جواب داد. با کشتن حل نمی‌شود، بلکه ترویج می‌شود».

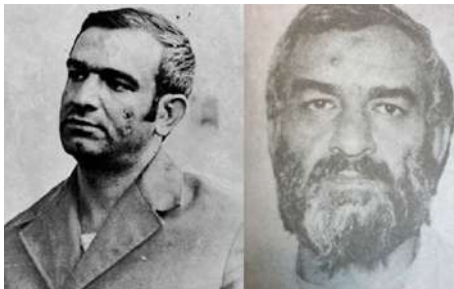
خمینی کسی نبود که بتواند در برابر زندانیان مجاهد انعطاف و نرمش نشان دهد. ما به خوبی می‌دانستیم این شرایط خیلی دوام نخواهد آورد و روزی دست و بال نمایندگان منتظری در زندانها بسته خواهد شد.

منتظری در سال ۱۳۶۵، در کشاکش قضیه دستگیری سیدمهدی هاشمی در یکی از یادداشت‌هایشان خطاب به خمینی چنین می‌نویسند:

«شنیده شد فرموده‌اید: فلانی مرا شاه و اطلاعات مرا ساواک شاه فرض می‌کند. البته حضرتعالی را شاه فرض نمی‌کنم ولی جنایات اطلاعات شما و زندانهای شما روی شاه و ساواک شاه را سفید کرده است. من این جمله را با اطلاع عمیق می‌گویم» (خاطرات آیت الله منتظری).

پیش زمینه‌های حذف منتظری با اعدام مهدی هاشمی

با اوجگیری تضاد بین خمینی و آیت الله منتظری در سال ۱۳۶۶، خمینی برای گوشمالی دادن منتظری سیدمهدی هاشمی را دستگیر و اندکی بعد اعدام کرد. خمینی با اعدام سیدمهدی هاشمی قصد داشت ضربه‌یی کاری به منتظری وارد کند.



ما اخبار محاکمات سیدمهدی هاشمی در دادگاه ویژه روحانیت به ریاست رازینی را از تلویزیون پیگیری می‌کردیم.

وقتی سیدمهدی هاشمی در روز ۶ مهرماه ۱۳۶۶ اعدام شد، من به شدت درنده‌خویی خمینی فکر

می‌کردم. مگر نه این که سیدمهدی هاشمی قبل از این که از نزدیکان منتظری باشد، از عاملان خود او در بسیاری از اقدامات تروریستی در جهان بود؟ خمینی برای رسیدن به اهداف پلید خود، همان‌طور که در نامه عزل منتظری نوشته بود، با هیچ کس «عقد اخوت» نبسته بود و هر مانعی را با درنده‌خویی هرچه تمام‌تر از سر راه خود برمی‌داشت.

سیدمهدی هاشمی قبل از پیروزی انقلاب ۵۷ از زندان آزاد و پس از انقلاب به مناصب مهمی، از جمله مسئولیت نهضت‌های آزادی‌بخش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منصوب شد. او مدتی به عنوان مسئول واحد روابط عمومی و عضو شورای عالی فرماندهی سپاه فعالیت کرد. هاشمی که از پیش از انقلاب همراه با محمد منتظری با گروه‌های مسلح در لبنان و لیبی ارتباط داشت، چندی بعد مسئولیت واحد نهضت‌های آزادی‌بخش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را برعهده گرفت و تا انحلال این واحد به فعالیت در این سمت ادامه داد.

این سنت دیرینه خمینی بود که از همان ابتدای به قدرت رسیدن تمامی تضادهای سیاسی و فکری را با حذف فیزیکی جریان‌ها و افراد حل می‌کرد. حالا هم نوبت به آیت‌الله منتظری رسیده بود که می‌بایست از مناصبی که برعهده داشت، برکنار شود.

آقا (منتظری) دیگر کاره‌ی بی نیست!

در اواخر شهریور ۱۳۶۶، حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر در راه رفتن به هواخوری در راه پله‌های بند یک زندان اوین، «حجت‌الاسلام ناصری» را دیدم که برای سرکشی از بند یک بالا می‌رفت. با چند نفر از بچه‌ها او را دوره کردیم و از آزار و اذیت نگهبانان زندان گفتیم. وقتی صحبت‌های ما تمام شد، در جوابمان گفت کار زیادی از دستش بر نمی‌آید. بچه‌ها حرف‌هایشان دوباره تکرار کردند. انصاری برگشت و گفت: بچه‌ها شما سیاسی هستید، وقتی می‌گوییم آقا (منتظری) دیگر کاره‌ی بی نیست باید بفهمید من چه می‌گویم. البته بنا به اخبار و تغییر و تحولاتی که در درون رژیم صورت گرفته بود، ما به حذف منتظری از جایگاهی که داشت، پی برده بودیم و آمادگی تغییر رفتار زندانبانان را نیز داشتیم، کما این که در همان روزها رژیم دست به یک سری حرکتهای ایدئایی در سطح زندان زده بود که بعداً به آنها اشاره خواهیم کرد.

در ابتدای سال ۱۳۶۶، انصاری به آسایشگاه رفته و به زندانیان گفته بود هر کس بیش از ۳ ماه در سلول انفرادی بوده، یک کاغذ زیر درب بگذارد و او همه کسانی را که بیش از سه ماه در سلول انفرادی بودند، به بندهای عمومی فرستاده بود. این زندانیان تازه دستگیر شده عمدتاً پیکهای اعزامی سازمان به ایران بودند که هنوز بازجویی‌شان تمام نشده بود. آنها اطلاعات لورفته زیادی داشتند و می‌توانستند آنها را به بچه‌های قدیمی زندان منتقل کنند.

بازجوها از این اقدام انصاری بسیار گزیده شده و به او اعتراض کرده بودند. وی ظهر یک روز زمستانی در اسفند سال ۱۳۸۹ در سن ۶۳ سالگی، حین رفتن به دبیرستانی برای ایراد سخنرانی، در یک سانحه رانندگی کشته شد.

بعد از درگذشت حجت الاسلام انصاری، دفتر آیت الله منتظری در بیانیه‌یی اعلام کرد: گزارشهای مرحوم انصاری (حاج شیخ حسینعلی خدادادی) به آیت الله منتظری و هیأت عفو، از دید مقامات عالی کشور پنهان نماند و مخالفت‌هایی را در پی داشت. ایشان را عامل بدبینی فقیه عالیقدر به جریان حاکم بر زندانها و نظام قضایی کشور می‌دانستند. لذا به مدت ۱۰ روز بازداشت و به شدت تحت فشار قرار گرفت تا مجاب به تکذیب گزارشهایش از زندانها شود؛ تا آخر عمرش، به خصوص بعد از چاپ کتاب خاطرات فقیه عالیقدر، به روشهای گوناگون از ایشان می‌خواستند تا با قبول تکذیب آن، هم صحنه‌یی بر عملکردهای خود بگذارند و هم کتاب خاطرات معظم له را خدشه‌دار کنند.

دستکشهای الکتریکی

حضور نمایندگان منصوب شده از جانب آیت الله منتظری در زندان، فضای نسبتاً بازی را ایجاد کرد که هواداران سازمان مجاهدین در راستای پروسه کسب احراز هویت سیاسی مجاهد خلق، نهایت استفاده را از آن کردند. ما، همراه با اوجگیری مقاومت در زندان، مدتی بود که اتهام‌مان را هواداری از «سازمان» و نه «منافقین» اعلام می‌کردیم. زندانبانان برای تحقیق و در هم شکستن ما می‌گفتند کدام سازمان؟ سازمان آب و برق یا سازمان گوشت و ما می‌گفتیم خودتان می‌دانید کدام سازمان. البته در آن زمان این بحث بین ما مطرح بود که آیا به صراحت بگوییم سازمان مجاهدین یا نه. اما از آنجایی که برای ما موضعگیری یکدست و یکپارچه از اهمیت بالایی برخوردار بود، با شناخت کلی که از مناسبات درونی

بند داشتیم، می‌دانستیم هر گونه حرکت چپروانه یا راستروانه، نتیجه مستقیم منفی دارد و باعث تشدت درونی ما می‌شود. از این‌رو، تصمیم گرفتیم بنا به توان عمومی بچه‌ها عمل کرده و از هر گونه دوگانگی و تشدت در بیان نام سازمان خودداری کرده و در آن مقطع فقط به بیان سازمان اکتفا کردیم. بدون این که بخواهم وارد جزئیات بشوم، به همین بسنده می‌کنم که در آن شرایط، رسیدن به یک موضع واحد کار ساده‌یی نبود و ساعتها و روزها از بچه‌ها وقت گرفت تا توانستند به یک موضعگیری یکپارچه و واحد دست پیداکنند.

در همین راستا رژیم جنایتکار برای آزار و شکنجه بچه‌ها نسبت به خودداری از به‌کار بردن کلمه منافقین، شیوه جدیدی برای شکنجه به کار می‌گرفت. آنها دستکشیهای الکتریکی خریداری کرده بودند که در تماس با بدن شوک ایجاد می‌کرد و باعث برق‌گرفتگی می‌شد.

شهریور ۱۳۶۶، پاسدارها هر روز یک سری از بچه‌ها را، به نوبت، بیرون می‌بردند و با پرسیدن اتهام، آنها را با این دستکشیها آزار داده و به بند برمی‌گرداندند. برای ما هم عادت شده بود و هر روز منتظر بودیم که ما را صدا کنند و ببرند. نه تنها ترسی نداشتیم بلکه این دستکشیهای مدرن شکنجه به یک سوژه شوخی و خنده هم تبدیل شده بود. از رفتار و برخورد بچه‌ها هم آنها فهمیده بودند که شکنجه با دستکشیهای الکتریکی یک سیاست شکست خورده است و نتیجه‌یی جز خفت و خواری در بر نخواهد داشت.

پایان انتظار

دو روز قبل از این که مرا صدا کنند، رامین نریمانی و افشین معماران کاشانی را بردند و آنها را با همین روال شکنجه کرده و به بند برگرداندند. افشین ماجرای خود را برایم با آب و تاب تعریف کرد و به من که می‌خندیدم به شوخی گفت: حالا بخند، نوبت خودت هم می‌رسد. اوایل مهرماه ۱۳۶۶ ساعت حوالی ۲ بعد از ظهر بود. غذا خورده بودیم و منتظر شنیدن اخبار ساعت ۲ بودیم که همه روزه از رادیو بند پخش می‌شد. پاسدار بند آمد و اسم مرا صدا کرد. من در قسمت انتهایی بند بودم. یکی از بچه‌ها آمد به سمت من و گفت لباس پیوش صدایت کردند. مثل همه منتظر بودم و از قبل کاملاً آمادگی داشتم. می‌دانستم که همین روزها نوبت من هم می‌رسد. مثل همه می‌روم، کتک می‌خورم و برمی‌گردم

توی بند. سریع لباسهایم را پوشیدم و چشم‌بندی برداشته و از بند بیرون رفتم. پاسدار عباس خزایی که از سر پاسداران اوین بود، آنجا منتظرم بود. با او رفتم. مرا به «زیر هشت» ساختمان ۳۲۵ بردند. آنجا منتظر بودم که شنیدم دنبال دو نفر دیگر از بچه‌ها به نامهای کیومرث زواره‌ای و محمود داوودی می‌گردند.

کیومرث زواره‌ای، فرزند یک خانواده ثروتمند بود. پدرش با دادن رشوه‌های کلان بارها کارش را درست کرد تا او را آزاد کنند. اما او بسیار استوار و مقاوم بود. به‌طوری که در سال ۶۴ در جریان انتخابات ریاست جمهوری رژیم وقتی برگه مربوطه را به او دادند تا رأی دهد، روی برگه نوشت: «مسعود رجوی». مزدوران برگه را ضمیمه پرونده‌اش کردند.

پدرش خیلی پیگیر آزادی او بود، اما به دلیل مواضع خودش او را آزاد نمی‌کردند. پس از این که در مرداد ۶۷ او را به شهادت رساندند، پدرش در مراجعه به اوین می‌گوید: «چرا او را اعدام کردید؟» مزدوران رژیم پرونده کیومرث را می‌آورند و از لای آن برگه‌یی را نشان می‌دهند که روی آن نوشته بود: «مسعود رجوی».

آخرین دیدار و وداعی بدون خداحافظی

کیومرث را هم آوردند اما محمود ظاهراً در بهداری بند بود و او را پیدا نکردند. نیم ساعتی نشسته بودیم که کیومرث را به بند برگرداندند و خزاعی از پاسداری که کیومرث را همراهی می‌کرد خواست که کلیه وسایل مرا از بند بگیرد. با شنیدن این حرف خیلی تعجب کردم. به خودم گفتم برای چی کلیه وسایل. من ده سال حکمی هستم و باید در این بند باشم. پس چرا کلیه وسایل مرا می‌خواهند. کجا می‌خواهند مرا ببرند؟ کمی گیج بودم و از موضوع چیزی سر در نمی‌آوردم. احساس خوبی نداشتم. اما به هیچوجه نمی‌دانستم که دیگر دوستانم را نخواهم دید و نمی‌توانستم بفهمم که چه اتفاقی در راه است. در عین حال بی‌خیال هم بوده و با روحیه‌یی که طی ۷ سال مقاومت در زندانهای خمینی داشتم برای هر چیزی آمدمی داشتم. می‌دانستم که از یک پشتوانه قوی و پولادین در بند برخوردارم. اما فقط کمی گیج بودم و نمی‌توانستم بفهمم داستان چیست. به خودم گفتم کمی صبر کن به‌زودی می‌فهمی چه شده است.

کیومرث به هنگام بازگشت به بند از زیر چشم‌بند مرا نگاه می‌کرد و با اشاره پرسید برای چی تو را با کلیه وسایل صدا کردند. به تو چه گفتند؟ در پی

آن بود که سر دریاورد و خبر را به بچه‌های بند برساند. گفتم نمی‌دانم. اما نگران نباش. چیز مهمی نباید باشد. در همین اثنا بود که محمود داوودی را هم از بهداری اوین به زیر هشت آوردند، اما او را هم به همراه کیومرث به بند برگرداندند. با برگرداندن آنها کلیه وسایل مراهم آوردند. مدتی نگذشت که مرا صدا کردند و به ساختمان دادستانی که چسبیده با ساختمان آسایشگاه است، بردند. در آنجا به هنگام تحویلیم به دادستانی شنیدم که پاسدار می‌گفت باید به شعبه ۱۳ بروی. این شعبه برای من ناشناخته بود. قبلاً چیزی راجع به آن شنیده بودم. پیش خودم گفتم شعبه برای چی؟ حالا داستان برایم کمی پیچیده‌تر و گیج‌کننده‌تر شده بود.

به‌عنوان یک زندانی قدیمی که در کم و کیف قضایای زندان بودم و نسبتاً شناخت و دید کافی داشتم، حالا دیگر اصلاً احساس خوبی نداشتم و حس می‌کردم یک توطئه جدید دیگری در شرف وقوع است. تمام تلاشم این بود که خونسردی خودم را حفظ کنم و کنترل کامل روی خودم و شرایط موجود داشته باشم. بعد از ورود به ساختمان دادستانی چند دقیقه‌یی منتظر شدم و در این فاصله کوتاه فرصت داشتم که کمی فکر کنم و شرایط و آنچه را که آمدن به شعبه می‌تواند به همراه داشته باشد، بالا و پایین کنم.

برای ما زندانیان، «شعبه» معنای بازجویی و شکنجه می‌داد. اما بعد از ۷ سال زندان، بازجویی در چه رابطه‌یی؟ اولین جوابی که در ذهنم آمد بازجویی در رابطه با تشکیلات بند و روابط بود و چیز دیگری نمی‌توانست باشد. به خودم گفتم امیدوارم اشتباه کنم و به قول بچه‌ها تحلیلیم دو زاری باشد. نکته مهم دیگری که ذهنم را گرفته بود این بود که چگونه می‌توانم به بچه‌ها خبر دهم و آنها را مطلع و هوشیار سازم.

این وسط البته فکر جدایی و دور شدن از بچه‌ها هم اذیت می‌کرد. اما به خودم می‌گفتم این تنها چیزی است که نباید به آن فکر کنم. آنچه که مهم است مقاومت در مقابل زندانبان در حین بازجویی است.

راستش برایم سخت بود بپذیرم در این شرایط و با این همه موفقیت‌های پی در پی که طی ۷ سال کسب کرده بودیم و از یک موضع خیلی قوی و بالا در مقابل رژیم برخوردار شده بودیم، حالا بخواهم کوتاه بیایم و عقب‌نشینی کنم. البته لازم است همین‌جا بگویم ما هر چه که کردیم و آنچه را که به‌دست آوردیم به یاری یک

زندگی جمعی و یک تشکل منسجم سازمان یافته و به پشتوانه جریان عقیدتی مان و مجاهدین و مسعود رجوی بود.

آزمایش بزرگ پایداری و مقاومت

به خودم می‌گفتم اما من الان تنها هستم و باید آزمایش پس بدهم. می‌دانستم کار ساده‌یی نیست. به خودم می‌گفتم هر آنچه که از حالا به بعد رخ دهد، من هستم و من. اما این که یک جماعتی در بند به من فکر می‌کنند به من آرامش می‌داد و از احساس تنها بودن خارجم می‌کرد. همین جوری با خودم در کلنجار بودم که بازجو وارد اتاق شد. گفت اینجا شعبه ۱۳ است، می‌دانی یعنی چی؟ گفتم نه نشنیدم. گفت شعبه ۱۳ تلفیقی است از دادستانی و وزارت اطلاعات. همین طور که او صحبت می‌کرد و اطلاعات می‌داد، من در ذهنم مرتب تجزیه و تحلیل می‌کردم که نقاط کور ذهنم را دریابم و بتوانم بفهمم که چی به چی است و آنها به دنبال چی هستند و من چه باید بکنم. به خودم مسلط بودم ولی خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم به بچه‌ها خبر بدهم که کجا هستیم.

نمودی
از کشتار
سال ۶۷

باز جو پرسید می‌دانی برای چی تو را آوردیم اینجا؟ گفتم نه نمی‌دانم. گفت دو تا چیز از تو می‌خواهیم: اول تشکیلات بند و دوم این که چه کسانی موجب آشوبهای بند و اعتصاب غذا در بند هستند. البته جلسه بازجویی حالت رسمی نداشت و کاغذی برای نوشتن به من داد. در ادامه گفت می‌فرستمت بروی آسایشگاه، آنجا تنها و دور از دوستان هستی و بهتر می‌توانی فکر کنی. بعد که فکرهایت را کردی بیا که اطلاعات خودت را بدهی. گفتم چیزی برای فکر کردن ندارم. ما تشکیلاتی نداریم و اعتصاب غذا هم یک حرکت عمومی است که از جانب فرد خاصی صورت نمی‌گیرد و همه پشت آن هستند. گفت بین من جدی هستم، با تو شوخی نمی‌کنم. برو فکرهایت را بکن و بعد جواب بده. از بابت دوستان هم نگران نباش، تو را به بندی می‌فرستم که دیگر پیش آنها نباشی و به خاطر همکاری با ما از آنها خجالت نکشی. دو باره حرفم را تکرار کردم. خنده‌یی کرد و گفت روی حرفهایم فکر کن. بعد با هم صحبت می‌کنیم. پاسدار آسایشگاه را صدا زد و به او گفت بیرش به سلول.

حوالی ساعت ۵ بعد از ظهر بود که به سلول انفرادی در طبقه دوم آسایشگاه رفتم. اجازه ندادند وسایلم را داخل سلول ببرم به غیر از یک دست لباس و حوله و مسواک.

وارد سلول که شدم خیلی خسته بودم. خستگی بیشتر ذهنی بود تا جسمی. تا

حدودی منگ بودم. انطباق با شرایط جدید کمی برایم سخت بود. تا دیروز در مناسباتی بودم که صحبت بر سر اعتصاب غذا و بیان اتهام تحت عنوان سازمان مجاهدین بود و حالا صحبت از بازجویی و لودادن تشکیلات بند و غیره بود. می‌دانستم راه سخت و پر پیچ و خمی در پیش دارم. باید هرچه سریعتر خودم را با شرایط موجود منطبق می‌کردم. مسائل زیادی بود که باید روی تک تک آنها فکر می‌کردم و راه حل پیدا می‌کردم. و از همه مهمتر این که باید یک جواری به بچه‌ها خبر می‌دادم.

اولین باری که زیر بازجویی می‌رفتم سال ۱۳۶۰ بود و بعد از آن هم در برخورد با سایر دوستانم چیزهای زیادی در مورد بازجویی شنیده و یاد گرفته بودم. هفت سال هم زندان بودم و آدم بی‌تجربه و ناآگاهی نبودم. اما یک نکته بود که من تجربه آن را نداشتم و آن تجربه بازجویی در رابطه با تشکیلات زندان بود. این دومی بسیار پیچیده‌تر و خطرناک‌تر بود. سال ۱۳۶۰ نیاز به یک روز مقاومت جهت سوختن اطلاعات بود، اما در زندان اگر دهانم باز می‌شد، دوستانی که در ارتباط با آنها بودم همگی اسیر و در چنگال زندانبان بودند و به راحتی به سراغ آنها می‌رفتند. باید خوب فکر می‌کردم و چاره‌ی پیدا می‌کردم.

نکته دومی که از من می‌خواستند عوامل اصلی و محرکین شورش و اعتصاب غذا در بند بود. این مورد زیاد سخت نبود. ما به این نتیجه رسیده بودیم که شرایط کنونی جنبش امکان چنین برخوردهایی را به ما می‌دهد، بنابر این نباید مشکل خاصی در دفاع از کارهایمان وجود داشته باشد. ولی یک چیز بود که ما به آن فکر نکرده بودیم یا حداقل من بی‌خبر بودم. این که اگر روزی چنین مشکلی که الان برای من پیش آمده، پیش بیاید، ما چه باید بگوییم. بالاخره حداقل این است که یکی پیشنهاد داده و دیگران هم رأی داده‌اند. خوب آن یک نفر کیست و این چیزی بود که بازجو از من می‌خواست. در حال حاضر به دنبال آن نبودم که چرا به این موضوع فکر نکرده بودیم و نقطه ضعف به‌جا گذاشته‌ایم. باید راه حلی پیدا می‌کردم و سرو ته قضیه را یکجوری هم می‌آوردم.

آن شب اصلاً نخوابیدم و در سلول قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. تمامی سؤالهای احتمالی بازجو را برای خودم طرح کرده و برای آنها پاسخ پیدا می‌کردم. در ابتدا باید برایم روشن می‌شد چرا از بین بچه‌ها مرا بیرون کشیده‌اند. پاسخ به این سؤال کمک بزرگی در پاسخ دادن به سؤالات دیگر بود. آیا آنها مرا به خاطر

حساسیتی که از زمان مسئولیتم در بند ایجاد شده بود بیرون کشیدند یا به خاطر حضور فعالم در مناسبات و روابط تشکیلاتی بند. اگر به خاطر مسئولیتم باشد باز کار ساده تر و دامنه بازجویی بسته تر خواهد بود اما اگر به خاطر موقعیتم در روابط سیاسی - تشکیلاتی هواداران سازمان در بند باشد، عواقب بازجویی می تواند بسیار خطرناک باشد و چه بسا پای خیلی های دیگر به وسط کشیده شود. باید تمامی احتمالات ممکن را در نظر می گرفتیم؛ تمامی تابلوهای متفاوت را برای خودم ترسیم می کردم و در هر حالت، نوع و کیفیت برخورد خودم را باید مشخص می کردم. چه شب بدی بود. مغزم خسته شده بود. ذهنم مثل یک اقیانوس متلاطم و توفان زده در هیجان بود. ماورای همه اینها یک چیزی بود که همینجور بالای سرم در نوسان بود و رهایم نمی کرد. رضا! مبادا خراب کنی و بی آبرو شوی. روز آزمایشت فرارسیده است. بچه ها همه به تو و کاری که تو می کنی چشم دوخته اند.

فردا ساعت ۹ صبح پاسدار آسایشگاه به سراغم آمد. لباس پوشیدم و به همراه او رفتم. چشم بند داشتم و چیز زیادی نمی دیدم. بار اولم بود که به آسایشگاه می آمدم. بند ۲۰۹ را از سال ۱۳۶۰ خیلی خوب می شناختم، اما اینجا خیلی فرق می کرد. از آسایشگاه خارج شدیم و از پشت ساختمان آموزشگاه به سمت ساختمان دادستانی رفتیم. مسافت طولانی نیست. چند متر بعد وارد ساختمان دادستانی شدیم و مستقیم رفتیم طبقه چهارم که بالاترین و آخرین طبقه است. در آن زمان هنوز دادستانی به خیابان معلم منتقل نشده بود و دفتر اجرای احکام و کارهای اداری زندانیها مربوط به آزادی و تعهد و وکالت و این قبیل امور هنوز همانجا در اوین انجام می شد. اما طبقه چهارم این ساختمان مخصوص کارهای مربوط به بازجویی و اموری از این قبیل بود.

وارد این طبقه که شدم یک راهروی L مانند دیدم که سمت راست اتاقی وجود نداشت. انتهای سمت چپ اتاق درسته یی بود و در کنج L انتهای راهرو اتاق درسته دیگری وجود داشت. این اتاق که بعدها برای شکنجه استفاده می شد، دارای دو درب بود. در حد فاصل این دو درب، سمت چپ یک دستشویی کوچک وجود داشت و تمام فضای کف بین این دو درب یک پاشویه کاشیکاری سفیدرنگ به عمق ۱۰ سانتیمتر کار گذاشته شده بود. داخل اتاق یک تخت چوبی قرار داشت که زندانی را به هنگام شکنجه به آن می بستند. در کنار دیوار سمت راست یک

جالباسی پایه‌دار قرارداد داشت که به هر شاخه آن یک نوع کابل متفاوت از کابل دیگری آویزان بود. کف زمین هم از سیمهای مسی ریز و خردشده که حاکی از شکنجه زندانیان بود، پر بود. در سمت چپ هم یک پنجره نسبتاً بزرگ مربع شکل قرارداد داشت که از آنجا می‌شد استخر و محوطه مقابل ساختمان آموزشگاه را دید.

در ضلع دیگر این راهرو، سمت راست یک اتاق بزرگ بازجویی و در انتهای راهرو نیز یک اتاق دیگر و در سمت چپ اتاق دیگری وجود داشت. از آنجایی که بازجویی‌های من به درازا کشید، این ایام مصادف شد با تخلیه ساختمان دادستانی و نقل مکان به خیابان معلم، به همین دلیل فرصتی ایجاد شد که برای تداوم بازجویی به طبقه پایین نیز بروم که متوجه شدم شکل معماری طبقات با یکدیگر فرق دارد.

هنگامی که وارد راهرو شدم طول راهرو را طی کردم و به سمت چپ پیچیده و وارد اولین اتاق شدم. میز بزرگی در انتهای اتاق قرار داشت و در قسمت پایین اتاق کمی کنار درب یک صندلی چوبی در کنار میز کوچکی برای نوشتن قرار داشت. یاد دبیرستان و امتحانات نهایی سال آخر دبیرستان افتادم.

چشم‌بند داشتیم. پاسدار گفت بشین روی صندلی. یک برگه با سربرگ رسمی دادستانی جلویم گذاشت. در برگه نوشته شده بود کلیه اطلاعات مربوط به تشکیلات بند را با ذکر چارت تشکیلاتی بنویسید.

برگه را کمی بالا و پایین کردم و زیر چشمی حواسم بود که بازجو کجاست و چه می‌کند. چند بار آمد بالای سرم و می‌گفت معطل چه هستی، هر چی می‌دانی بنویس. نوشتیم: ما در بند تشکیلاتی نداریم و من از چنین چیزی بی‌اطلاع هستم. دیدم آمد بالای سرم و آنچه را که نوشته بودم خواند و چند تا زد توی سرم و با فحاشی شروع به تهدید کرد و باز هم همان جواب را شنید. برگه دیگری گذاشت جلوم و خواست که سازمان‌دهندگان تشکیلات بند را معرفی کنم. شروع کردم اسامی بچه‌ها را بنا به حروف الفبا، اتاق به اتاق نوشتن. وقتی که دید من این کار را کردم، خیلی عصبانی شد، و یک کتک اساسی برای این کار خوردم. با فحاشی می‌گفت من اسم رؤسا را می‌خواهم تو لیست اسامی افراد رامی نویسی؟ اسامی را که ما خودمان داریم.

تنها جواب من انکار بود. چند روزی این روال ادامه داشت. هر روز از ساعت ۵

صبح منتظر بودم که سراغم بیایند. حوالی ۶ تا ۷ صبح می آمدند عقبم و تا ساعت ۵ بعد از ظهر آنجا بودم. طولانی نگه داشتن من وسیله‌ی برای خسته و درمانده کردنم بود.

۴ آذر ماه بود که مرا به شعبه بردند. در آنجا بازجو ضمن تکرار تهدیدهای همیشگی خود خطاب به من گفت: این را هم به تو بگویم که ما برای زندان برنامه داریم. اگر با ما همکاری کنی من هم کاری می‌کنم که تو در آن برنامه در امان باشی.

بعد از مدتی که دیدند نمی‌توانند از من اطلاعاتی بگیرند، به شدت شکنجه‌های بدنی و روحی افزوده شد. یک روز عصر، بعد از دادن نهار حوالی ساعت دو، مرا به اتاق شکنجه بردند. برای وارد شدن به اتاق باید از همان پاشویه‌ی که توضیحش دادم، عبور می‌کردم. دیدم کمی خونی است. فهمیدم پیش از من کس دیگری را شکنجه کرده اند، اما سریع به ذهنم آمد چه کسی؟ آیا از بچه‌های بند غیر از من کس دیگری هم اینجا هست؟ از هیچی خبر نداشتم. البته در این مدت که در انفرادی بودم، همیشه سعی می‌کردم به بهانه بیماری بتوانم به بهداری بروم شاید آنجا کسی را ببینم و اطلاعاتی از او به دست بیاورم. اما موفق نشده بودم. وارد اتاق که شدم دو پاسدار دیگر هم آنجا بودند. یکی از آنها گفت: انتخاب کن. دوست داری با کدام کابل نوازشت کنیم؟ نگاهی به او کردم و گفتم شما می‌خواهید بزیند برای من چه فرقی می‌کند. نفر دیگر رفت به سمت جا لباسی و یکی از کابل‌های نازک را برداشت و گفت این حالش میاره. من نشستم روی تخت. بازجو گفت جورابهات را دربیار و گرنه پاره میشه. به زور مرا روی تخت خواباندند. دستها و پاهایم را به تخت بسته و شروع کردن به زدن. تا این مرحله من جدی نگرفته بودم و به خودم می‌گفتم نه بابا چیزی نیست همش خالی‌بندی است، می‌خواهند بترسانند. اما حالا می‌دیدم که اینطوری نیست و خیلی هم جدی است. اما باز هم مقاومت کردم و زیر بار هیچی نرفتم. بعد از مدتی از اتاق خارجم کردند که کمی فکر کنم. دیدم در راهرو دو خواهر هم با چادر سیاه نشسته اند و منتظر رفتن به اتاق شکنجه هستند. پاهایم خیلی درد می‌کرد، اما هنوز ورم زیادی نکرده بود و می‌توانستم راه بروم. خیلی نگران بچه‌ها شده بودم. سؤالهای زیادی در مورد میزان اطلاعاتی که آنها از مناسبات بند دارند، به ذهنم می‌آمد که نمی‌توانستم برای آنها پاسخی بیابم.

یکی از آن دو خواهر در فاصله نزدیک‌تری به من نشسته بود. در یک فرصت کوتاهی توانستم بپرسم کی هستند و برای چی اینجا آمده‌اند. گفت من هوادار سازمان پیکار هستم و دیگری مجاهد است و ما را برای بازجویی آورده‌اند. از دیدن آنها هم ناراحت بودم و هم خوشحال. ناراحت از این که آنها هم زیر فشار هستند و خوشحال از این که بعد از مدت‌ها یکی را می‌بینم و دیگر تنها نیستم.

شکنجه و فریاد بی صدا

بعد از من خواهر مجاهد را به اتاق شکنجه بردند و روی تخت شکنجه خواباندند. بازجو اصرار داشت که او جورابش را در بیاورد اما او قبول نمی‌کرد و زیر بار نمی‌رفت. جلادان شروع کردند به زدن. صدای اصابت کابل بر کف پاهایش را می‌شنیدم اما صدای فریادش را نه.

روز بعد که هر سه آنجا بودیم، از هم‌بندیش پرسیدم که از او سؤال کند چرا برای پایین آوردن فشار و کاهش درد زیر ضربات کابل فریاد نمی‌زند. او در جواب گفته بود: می‌ترسم با فریادهای من روحیه این برادری که اینجا هست خرد شود و اذیت شود. با شنیدن این جمله خیلی به‌هم ریختم. درد این حرف از درد کابل برایم سخت‌تر بود. مطالب زیادی از بچه‌ها راجع به مقاومت‌های جانانه هواداران زندانی مجاهد شنیده بودم. اسطوره‌هایی که در تاریخ مبارزات میهنمان کم‌نظیر می‌باشند اما اینبار از نزدیک خودم شاهد آن می‌بودم. خواهری که زیر شکنجه حتی یک آخ هم نمی‌گوید تا در روحیه من خللی وارد شود. به واقع نمی‌توانم کلماتی پیدا کنم تا بیانگر آن فداکاری‌ها و جانفشانی‌ها باشد.

بازجوی جانی هر روز صبح تا شب ما را پشت درب اتاق بازجویی می‌نشاند و سعی می‌کرد با شکنجه دیگری نفر دیگر را خرد کرده و به شکست بکشانند. اما احمق نمی‌دانست که ما هوادارها از همان روز اول به این حقیقت پی برده بودیم که تنها راه به شکست کشاندن دژخیم مقاومت است و بس، در هر شرایطی و به هر بهایی. مگر نه این که برخی زیر بازجویی کم آورده بودند و لاجوردی و گیلانی به آنها گفته بودند توبه شما برای آن دنیا خوب است که به جهنم نروید ولی برای این دنیا حکم شما اعدام است و همه آنها را اعدام کردند.

بعد از چند روز متوالی شکنجه و اصابت کابل بر کف پا، پاهایم بدجوری ورم کرده بود و دیگر نمی‌توانستم دمپاهی پاکنم. در زندان استفاده از کفش ممنوع

بود و زندانیان بایستی از دمپاهی استفاده می‌کردند. بعضی روزها که برف می‌آمد خیلی سخت بود فاصله سلول تا شعبه بازجویی را طی کنم. یک روز که پاسدار عوض شده بود ظاهراً دلش به حالم سوخته بود و برای این که پا برهنه در برف راه نروم مرا به جای مسیر همیشگی، مستقیم از توی آسایشگاه به داخل دادستانی برد. آنجا فهمیدم که بین آسایشگاه و دادستانی دربی وجود دارد که این دو ساختمان را به هم وصل می‌کند.

شبها که در سلول بودم به آنچه که در طی روز اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم و سعی می‌کردم خودم را برای روز بعد آماده کنم. یک قرآن جیبی هم داشتم که به صورت رمز و ریزنویس نکات اصلی بازجویی را در آن می‌نوشتم به این امید که شاید روزی بتوانم به بچه‌ها منتقل کنم.

شبها خیلی آرامش داشتم چون می‌دانستم از بازجویی و شکنجه خبری نیست. در این ایام ممنوع الملاقات شده بودم و هیچ خبری از خانواده و مادرم نداشتم. اگر چه نگران خانواده و بخصوص مادرم بودم اما این تنها چیزی بود که در این لحظات به آن نمی‌اندیشیدم. باید تمام هم و غم خود را برای برون رفتی آبرو مندانه از این شرایط خطیر بکار می‌گرفتم.

کف پا، پاشنه آشیل زندانی

هر وقت که نماز می‌خواندم به هنگام سجود وقتی چشمانم به کف پام می‌افتاد از آن متنفر می‌شدم. آن را به‌عنوان پاشنه آشیلی می‌دانستم که زندانبان با استفاده از آن می‌خواهد مرا به زانو درآورد. یک قاشق رویی داشتم و با آن آنقدر به کف پاهایم می‌زدم شاید یکجوری بتوانم آن را در مقابل کابل مقاوم کنم. از زور فشار عصبی دچار کمردردهای شدید و غیر قابل تحمل می‌شدم. در سلولم یک لوله نسبتاً قطوری وجود داشت که از آن به‌عنوان شوماژ برای گرم کردن سلول استفاده می‌شد. یک شب درد کمرم آنچنان شدت پیدا کرده بود که بی‌اختیار اشکهایم را جاری کرده بود. قفسه سینه‌ام در حال ترکیدن بود. اسپاسم عضلانی بدی در ناحیه کمر و قفسه سینه داشتم. به راحتی نمی‌توانستم نفس بکشم. پیراهنم را درآوردم و کمرم را به لوله داغ شوماژ چسباندم تا با گرم کردن آن بتوانم دردم را کمی تسکین دهم. غافل از این که تمام کمرم از شدت داغی شوماژ سوخت و تاول زد به طوری که دیگر روی کمر نمی‌توانستم دراز بکشم.

همین‌طور هر روز صبح زود به شعبه برده می‌شدم و تا دیر وقت آنجا بوده و شکنجه می‌شدم. بعضی اوقات هم با من کاری نداشتند و فقط می‌خواستند پشت درب شعبه نگه‌دارند تا با شنیدن ضجه دیگران اعصابم را خردکنند. نماز ظهر را هر روز آنجا می‌خواندم و از این فرصت استفاده می‌کردم و با طول دادن نماز سعی می‌کردم کمی استراحت کنم و بدنم را از یک حالت فیزیکی ثابت و بی‌تحرك خارج کنم. بازجویم وقتی از کنارم رد میشد با تمسخر می‌گفت سگ منافق نمازهای جعفر طیار می‌خواند.

دیدار با برادر مسعود در سلول انفرادی



روزهای آخر بازجویی خیلی به تنگ آمده بودم. بدنم کشش نداشت و ترس از درهم شکستن و کم‌آوردن و دهان باز کردن از هر شکنجه‌یی برایم زجرآورتر بود. در پروسه بازجویی از نوع سؤالهایی که می‌کردند مطمئن شده بودم هیچ اطلاعاتی از روابط و تشکیلات بند ندارند و همین به من آرامش می‌داد. اما اگر دهانم باز می‌شد و پای دیگران هم به وسط کشیده می‌شد آن وقت چگونه می‌توانستم توی صورت بچه‌ها نگاه کنم. ترس از بی‌آبرویی و خیانت امانم را بریده بود.

کمرم سوخته بود، و به دلیل رفت و آمد ممتد و پابره‌نه در هوای سرد و برفی به ساختمان دادستانی مریض هم شده بودم. تب شدیدی داشتم و تمام لب و دهانم تبخال زده بود. وقتی برای بازجویی رفتم، بازجو مرا به همان اتاق اول برد و چند تا لیمو شیرین قاچ کرد و گذاشت جلوم. دست نزدم، گفتم گلوم درد می‌کند و نمی‌توانم بخورم. برگه بازجویی را گذاشت جلوم با همان سؤالهای تکراری و من هم همان جوابهای تکراری خودم را دادم. شب که به سلول برگشتم خیلی حالم بد بود. از تب می‌سوختم. خوابم برد.

خواب دیدم که برادر مسعود پیش من آمده. از من پرسید رضا چی شده، چرا ناراحتی؟ گفتم بدنم دیگه نمیکشه، می‌ترسم دهانم بازشود. گفت تو فکر می‌کنی ما زیر بازجویی چه می‌کردیم؟ آیا بدن ما از آهن بود یا این که ما درد نداشتیم؟ از محمد رضا سعادت‌تی نام برد، میدانم چرا محمد رضا، و گفت

فکر می‌کنی چگونه او این همه شکنجه را تحمل می‌کرد. بدن ما هم نمی‌کشید اما آنچه ما را زیر بازجویی و کابل و شکنجه نگه می‌داشت نیروی ایمانمان بود. صبور باش.

از خواب پریدم. دم دمای سحر بود. نمازم را خواندم و آماده بودم بیایند سراغم. روحیه‌ام خیلی بالا رفته بود. اساسی شارژ شده بودم. دیگر آثاری از نگرانی و وحشت در درونم وجود نداشت. آن روز را هم به خیر پشت سر گذاشتم.



محمد رضا سعادت‌نی

مجاهد قهرمان محمدرضا سعادت‌نی هم‌رزم گل‌سرخ انقلاب، مهدی رضائی بود. او در اوایل سال ۱۳۵۱ دستگیر و زندانی شد و تا سال پنجاه و هفت همراه با آخرین گروه زندانیان سیاسی، در زندان به‌سربرد. تا آن که مردم بیدار شده از خروش مجاهدین، به خروش آمدند و امواج قیامشان

درهای زندانها را گشود و فرزندان مجاهد و مبارز مردم را از سیاهچالها بیرون آورد. اما همان مجاهدی که بر روی شانه‌ها و دستهای مردم به هنگام خروج از زندان استقبال شد، دو ماه بعد از پیروزی قیام مردم، یعنی روز ششم اردیبهشت ماه ۵۸، توسط مرتجعین حاکم، دوباره به زندان برگردانده شد. منتها این بار، با اتهام ردیلا نه جاسوسی به نفع شوروی که همه نیروهای سیاسی آن زمان را بر آشفست و به اعتراض و تظاهرات و محکوم کردن این تهمت آخوندپسند برانگیخت. او در تیر سال ۱۳۶۰ اعدام شد.

شب بعد هم جمشید شریعت را در خواب دیدم که می‌گفت رضا مبادا با آبروی من بازی کنی. من روی تو خیلی حساب کرده‌ام. جمشید دانشجوی علوم سیاسی و از هواداران رده‌دار سازمان بود که از سال ۱۳۶۰ در بند مجرد ۷ و بند عمومی ۴ زندان قزلحصار با او بودم. از بچه‌های کیفی و یل‌های زندان محسوب می‌شد و نقش بسیار بزرگی را در تربیت سیاسی و روابطی من در زندان بازی کرده بود. ارادت زیادی به او داشتم و نزدیکی با او همواره برایم غرور آفرین بود.

خون،
شکست
بن بست

به هم ریخته و کلافه بودم. شکنجه به منظور دادن اطلاعات مربوط به مناسبات و روابط بچه‌های زندانی درون بند چیز ساده‌یی نبود. کافی بود دهانم باز شود و آن وقت خیلیها را به زیر شکنجه بیاورند. باید از این شرایط خودم را نجات می‌دادم. دنبال راه حل بودم. به گذشته فکر می‌کردم. به دوستانم و خاطراتی که از آنها داشتم و خصوصاً رضا فاروقی و آن نگاه مظلومش. به ناگاه فکری در ذهنم خطور کرد. از سازمان شنیده بودم که یک انقلابی بن‌بست را با خون خود می‌شکند و الان من در این نقطه بودم که یا باید خیانت می‌کردم یا از جان خود می‌گذشتم. علی انصاریون و عملی را که انجام داد، در ذهن مرور کردم. علی قبل از خودکشی می‌گفت آنها می‌خواهند از من یک ثواب بسازند و مرا به خیانت وادارند، اما من به آنها این اجازه را نمی‌دهم و با خون خود، عزت و شرف خود را حفظ کرد.

طبق روال روزانه مجدداً صبح زود برای بازجویی به سراغم آمدند. اواخر آذرماه بود. بعد از چند ساعت علافی بازجو از من خواست که به سؤالیهای او جواب دهم. گفتم باشد، اما الان حالم خوب نیست بگذارید برای فردا. قبول کرد و مرا به سلولم فرستاد. قبل از رفتن به سلول به پاسداری که مراهمراهی می‌کرد گفتم برای

نماز خواندن نیاز به حمام دارم. این بهانه خوبی بود. می دانستم قبول می کند. وقتی می خواستم بروم داخل حمام گفتم به داروی نظافت احتیاج دارم و او دو بسته داروی نظافت به من داد. رفتم داخل حمام. حمام آسایشگاه خیلی کوچک است و پاسدار برای این که اذیتم کند چراغ حمام را خاموش کرد و درب را بست. هیچی نمی دیدم. گفت ۵ دقیقه دیگر می آیم عقب، زود باش. غسل شهادت کردم و سریع در تاریکی لباس پوشیده و دو بسته داروی نظافت را در لباس پنهان کردم. به سلول که بر گشتم. داروها را زیر پتوی سر بازی که داشتم گذاشتم و نشستم روی آن. حوالی ساعت ۷ شب بود. توی خودم بودم و فکر می کردم. همچون کشتی شکسته در نوسان بودم.

نیروهای شر و خیر در وجودم در جنگ بودند. آیا بکنم آیا نکنم؟ اگر بکنم چی میشه؟ اگر نکنم چی میشه؟ سؤال پشت سؤال. آیا راه حل دیگری وجود دارد که هم زنده بمانم و هم به خیانت درنگلتم؟

می دانستم این گونه وارد شدن به مسأله درست نیست. سعی کردم کمی به خودم استراحت بدهم و از این فضای ذهنی خارج شوم. وضو گرفتم و نمازم را خواندم. بعد از نماز کمی قرآن خواندم. به یاد صحبت های رضا فاروقی و بحث قربانی افتادم. آن را در ذهن مرور کردم.

آن شب اصلاً نخوابیدم. باید تصمیم بزرگی در زندگی خود می گرفتم. در یک زندگی عادی بزرگ ترین و مهم ترین تصمیم می تواند مربوط به ازدواج، تحصیل، شغل و این گونه موارد باشد. اما این که تو بخواهی برای ادامه زنده بودن و یا نبودنت، تصمیم بگیری منهای این که در جنگ باشی و احتمال مرگ هر آن بالای سرت باشد، خیلی متفاوت است و نیاز به حل شدگی بالای ایدئولوژیک دارد.

پروسه چند ساله زندگی شرافتمندانه خودم را در زندان مرور کردم؛ این که چی و کی هستم. اصلاً چرا اینجا و در زندان هستم. برای چی و با کی در تقابل قرار دارم. چرا از تمامی نعمات یک زندگی عادی دست شسته و بهترین دوران عمرم را در سیاهچال های رژیم خمینی سپری کرده ام.

از هر دری که وارد می شدم به این نقطه می رسیدم که من حق خیانت ندارم. سال ۱۳۵۷ در نهایت آگاهی و آزادی انتخاب کرده و تا الآن هم ایستادگی کرده ام و باید تا آخرش هم باشم.

به ماهیت خودم و انگیزه های ضد استثماری که در وجودم بود و مرا به سمت مبارزه

با یک رژیم ارتجاعی و استثماری کشانده بود، رجوع کردم. در واقع برای فداکردن خودم به‌عنوان یک قربانی برای شکستن سد خیانت کم و کسری نمی‌دیدم. به دو ویژگی قربانی برگشتم. قربانی باید شاخهای بلند و برافراشته‌یی داشته باشد. چه بر افراستگی بالاتر از هوادار مجاهدین بودن. من آن را به‌عنوان ظرفی می‌دیدم که پاسخگو و راهنمای من به سمت تحقق آرمانهایم بود. به راستی چه جریان و تفکری بالابندتر از سازمان مجاهدین خلق؛ جریانی در اوج و برتر از همه جریانات و افکار معاصر خود. پس از این نظر هیچ کم و کسری نداشتم. اما آیا می‌خواستیم با پایی لنگان به سمت مسلخ بروم یا نه؟ این نکته تنها چیزی بود که اذیت می‌کرد و به شدت فکرم را مشغول کرده بود. باید تمام شکافهای خودم را می‌بستم و بدون شکاف به این سمت می‌رفتم و عمل می‌کردم.

مرگ را یک بار دیگر در سال ۱۳۶۰ با بسته شدن به تنه درخت حس کرده بودم. اما این بار فرق می‌کرد. بار اول این من نبودم که تصمیم می‌گرفتم، پاسدارها در کمیته توحید مرا کنار درخت گذاشتند و گفتند الان اعدامت می‌کنیم و من کاری نداشتم جز این که شهادتین خود را زیر لب بخوانم. اما این دفعه، این خود من بودم که تصمیم به این کار می‌گرفتم، پس باید محکم و استوار و بدون تردید به این نتیجه می‌رسیدم.

یکبار دیگر شرایطم را مرور کردم و دست آخر باز به این نتیجه رسیدم که دو راه در پیش روی دارم: یا تن دادن به خیانت و زنده ماندن، یا شکستن بن‌بست با خون خودم.

به شهدا فکر می‌کردم. نمی‌دانم چرا اما معصومه شادمانی معروف به مادر کبیری تمام فضای ذهنم را اشغال کرده بود. روی تخت شکنجه و زیر کابل در مقابل درخواست بازجویان شکنجه‌گر با علامت دست اشاره کرده بود که من لال هستم و کلمه‌یی نگفته بود و زیر شکنجه جان داده بود. او را از سال ۱۳۵۹ می‌شناختم. زندانی زمان شاه بود و در دادگاه آرش ساواکی شکنجه‌گر اوین برای دادن شهادت حاضر شده بود. خانه خود را در میدان رضائی‌های شهید در اختیار سازمان قرار داده بود و من زیاد به آنجا رفت و آمد داشتم. به احمد دادجر فکر می‌کردم. سال ۱۳۶۰ در سلول انفرادی ۲۰۹ با او بودم.

او را خیلی شکنجه کرده بودند. وقتی به سلول برگشت، تمام بدنش زخمی بود. به او یک ساعت وقت داده بودند تا فکرهايش را بکند. از او پرسیدم چکار می‌کنی؟



گفت هیچی. با آنها همکاری نمی‌کنم، جانانه به عهد خود وفا کرد و با عشقی سرشار از غرور و افتخار نشأت گرفته از مجاهدین و رهبری آن به سمت جوخه اعدام رفت و جان بر سر عهد نهاد.

چهره مظلوم و محبوب محمدرضا فاروقی یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت. از خودم می‌پرسیدم اگر الان اینجا بود به من چه می‌گفت. چقدر دوست داشتم یکی از آن بچه‌ها کنارم بود و با او حرف می‌زدم. اما تنهای تنها بود؛ خودم و خودم. آدم در این شرایط با خودش خیلی صادق و بی‌شکاف است. تمامی ضعفها و نارسایی‌های خود را به خوبی می‌بیند. جایی برای ریا و فرار از خود وجود ندارد. آدمی به پارچه سفیدی می‌ماند که کوچکترین لکه خود را در آن نمایان می‌کند.

ساعتها می‌گذشت و من همچنان در جنگی طاقت‌فرسا برای زنده ماندن یا زنده نماندن با خودم بودم.

باز برمی‌گشتم به دنیای حقیقی و همچنان سؤال کلیدی در مقابلم بود. چه باید می‌کردم؟ انگاری در خواب و رؤیا بودم. آدم کم‌تجربیه‌یی نبودم. در زندان و کنار بچه‌ها خیلی درسها آموخته بودم، چیزهای زیادی یاد گرفته بودم. اما در این شرایط مانند کودکی بودم که باید کسی برای او تصمیم بگیرد. نمی‌دانم شاید یک جور دلم می‌خواست از این شرایط فرار کنم. اما به کجا؟ تا چند ساعت دیگر بازجو به سراغم خواهد آمد و از من اطلاعات می‌خواهد. چه شب سختی بود. دلهره، اضطراب و نگرانی کلافه‌ام کرده بود. کمر درد هم ولم نمی‌کرد و امانم را بریده بود. لابلای این افکار جدی و سرنوشت‌ساز گاهی اوقات با خودم شوخی می‌کردم و به خودم می‌گفتم حد اقل از دست این کمر درد لعنتی نجات پیدا

می‌کنم و راحت می‌شوم.

در این سلول دو متری به دور از چشم همه و به‌رغم سکوت حاکم، اما چه جنگ سختی در جریان بود. خیلی دوست دارم کلماتی را پیدا کنم که توصیف‌گر شرایط آن شب باشد. به‌ناگاه سوره قدر به ذهنم خطور کرد. قرآن کوچکم را برداشتم. سوره قدر را خواندم.

این سوره را پیش از این شاید هزاران بار دیگر خوانده بودم اما تأثیر استثنایی‌اش در آن شب برایم بسیار متفاوت بود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ
وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ
لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ
تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ فِيهَا يَأْتِنُ رَبَّهُمْ مِّنْ كُلِّ امْرٍ
سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطَلَعِ الْفَجْرِ

دم دمای سحر بود. بی‌اختیار وضوگرفتم و دو رکعت نماز شهادت خواندم. در قنوت دعای «اللهم انصر المجاهدين» را خواندم، آنجایی که می‌گوید «فمنهم من قضی نَحْبُه و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلا» نقطه کیفی و مبنای تصمیم‌گیری در آن لحظات قدر من بود.

حالا دیگر به نتیجه رسیده بودم. با خودم یگانه و بی‌شکاف شده بودم. باید بنیست را با خون خود می‌شکستم. آدمی نبودم که رژیم بتواند او را در هم بشکند.

تمام شب را در سلول کوچکم قدم زده بودم. پاهایم خسته شده بود. کمی برای استراحت نشستم. خیلی آرام شده بودم. دیگر در ذهنم ابهامی از یک فدایی لنگان نداشتم. احساس آرامش و شعف داشتم. از پنجره کوچکی که در بالای سلولم بود به آسمان و تک و توک ستاره‌هایی که مانده بود، نگاه کردم. یاد سرودی افتادم که خیلی دوست داشتم و در مراسم آن را جمع می‌خواندیم. این سرود همیشه برای من انگیزاننده بود:

«می‌گذرد در شب آینه رود خفته هزاران گل در سینه رود
گلبن لبخند فردایی موج سرزده از اشک سیمینه رود
قرآز رود نغمه خوان

شکفته باغ کهکشانشان
می‌سوزد شب در این میان
رود و سرودش اوج و فرودش می رود تا دریای دور
باغ آینه دارد در سینه می رود تا ژرفای دور
موجی در موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد
فردا رود افشان ابریشم در دریا می‌خوابد
خورشید از باغ خاور می‌روید بر دریا می‌تابد
موجی در موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد
فردا رود طغیان شورافکن در دریا می‌خوابد
خورشید از شرق سوزان می‌روید بر دریا می‌تابد
موجی در موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد».

حالا دیگر از آمادگی لازم برای عملی کردن تصمیم سرنوشت‌ساز خود برای رفتن به مسلخ خمینی با پاهای استوار و در اوج آگاهی برخوردار شده بودم.

لحظات پایانی در امتداد شب

نور و گرمای خورشید را در سلول کوچکم که حالا به صحنه جنگی خونین برای من تبدیل شده بود، احساس می‌کردم.

۲۵ آذر ۱۳۶۶ بود، بسسته‌های داروی نظافت را که زیر پتوی سربازی پنهان کرده بودم، برداشتم. یک لیوان قرمز رنگ پلاستیکی داشتم. آن را تا نیمه از آب پر کردم اما جای آن نبود که هر دو بسته را در آن بریزم. سعی کردم دو بار این کار را انجام دهم. یکی از بسته‌های داروی نظافت را در لیوان ریختم و قبل از این که سفت شود آن را سرکشیدم. بلافاصله با بسته دوم نیز همین کار را کردم. بعد از خوردن دو بسته داروی نظافت، دو لیوان آب هم خوردم که کارآیی آن بالا برود و سریعتر

عمل کند.

آرامش عجیبی داشتیم در تمام طول عمرم چنین آرامشی را در خود ندیده بودم. ذهنم عاری از هر گونه تضاد و ابهامی بود.

انتهای سلول مقابل درب نشسته بودم. تقریباً یک فاصله دو متری با درب سلول داشتم. دقایقی نگذشته بود که به ناگهان شروع به استفراغ کردم. شدت آن به حدی بود که تا نزدیکی درب پاشیده می شد. سریع رفتم نزدیک سینک دستشویی کوچک سلولم و هر آن چه را که در آن استفراغ می کردم دوباره با لیوان جمع می کردم و می خوردم. تمام سلول، لباسهایم، کاسه دستشویی و دیوارهای سلول پر از استفراغ حاوی داروی نظافت شده بود. بوی تنفرآمیزی سرتاسر سلول را فرا گرفته بود. بدنم خیلی داغ بود، اما سرشار از آرامش و آسودگی بودم.

صدایی شنیدم صدای ظرف چایی صبحانه بود. ظاهراً ساعت ۶ صبح بود و پاسدار بند در حال توزیع چای بین زندانیان بود. صدای بلند ناشی از استفراغ کردن توجه آنها را به خود جلب کرده بود. نمی دانستند کدام سلول است. شنیدم که درب سلولها را یکی بعد از دیگری باز می کنند تا بفهمند صدا از کدام سلول می آید تا به من رسیدند. وقتی درب سلول مرا باز کردند از شرایط من و بوی داروی نظافت و استفراغ فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده است. پاسداری که درب را باز کرد پیرمردی بود که در این مدت با من رابطه خوبی داشت. قبلاً به من گفته بود من اگر اینجا کار می کنم به خاطر زن و بچه ام است. گاهی اوقات به جای یک قاشق مربا یک ملاقه مربا به من می داد و می گفت اگر روزی مرا بیرون دیدی از من دلخور نباشی. او با دیدن من در این شرایط خیلی بهم ریخت.

پرسید چرا این کار را کردی؟ چیزی بهش نگفتم. سریع رفت و سایر همکارانش را خبر کرد. دو نفر آمدند و مرا به بیرون آسایشگاه بردند. آنجا عقب ماشین می گشتند که مرا به بهداری ببرند. ده دقیقه یی معطل شدیم تا یک مینی بوس آمد و مرا به بهداری ۳۲۵ بردند. پشت ساختمان آسایشگاه، محلی که برای رفت و آمد ماشینهاست جوی آب کوچکی وجود داشت که آب سرد و زلالی در آن در جریان بود. مدتی که در انتظار مینی بوس بودیم بر لب و دهان خود احساس سوختگی و سوزش شدید حس می کردم و با آب جوی سعی می کردم این احساس سوزش را کاهش دهم. تمام آرزویم این بود قبل از رسیدن اتوبوس کار من هم همان کنار جوی آب تمام شود. به یاد علی انصاریون افتادم که با خوردن داروی نظافت و

تأخیر در امداد رسانی، پشت درب سالن ۵ به شهادت رسید.
ظاهراً با دکتر تماس گرفته بودند که لحظاتی پس از ورود من به بهداری زندان به آنجا آمد.

زیاد به هوش نبودم. فقط می‌دیدم به هر دو دستم سرم وصل کرده و شیر آن را هم تا به آخر باز کرده بودند. یک دبه بزرگ برای استفراغ کنارم گذاشته بودند و در یک ظرف استیل بزرگ هم شربت آنتی اسید با آب زیاد مخلوط کرده بودند و برای شستشوی معده به من می‌خوراندند. به دلیل شدت بالای ورود سرم به بدنم، خیلی سردم بود و مثل بید می‌لرزیدم. بی‌وقفه استفراغ می‌کردم. چندین بار سرم‌های خالی را با پر تعویض کردند.

سردم بود. چند تا پتوی سربازی رویم انداخته بودند. دکتر می‌گفت باید به بیمارستان مجهز منتقل شود. من اینجا کاری از دستم بر نمی‌آید. باید از اعضاء و احشای درونی بدن عکس رنگی بگیرم اما مسئولین بهداری قبول نمی‌کردند. درد و سوزش شدیدی دردهان و درون بدنم داشتم. تمام سیستم گوارشی از بالا تا انتها به دلیل آرسنیک موجود در داروی نظافت سوخته بود.

در این لحظات به علی انصاریون و دردی که کشیده بود، می‌اندیشیدم. برای کاهش التهاب هر سه ساعت یک کورتون تزریق می‌کردند. بعد از سه روز هم باید تا ۹ روز هر ۶ ساعت یک قرص کورتون مصرف می‌کردم. بعد از ۹ روز هم به مدت ۳ روز و هر ۸ ساعت باید یک کورتون می‌خوردم.

حوالی ساعت ۳ بعد از ظهر بازجویم به همراه یک نفر دیگر آمد بهداری. قبل از ورود به اتاق به دکتر گفت به من چشم‌بند بزند. دکتر مخالفت کرد و گفت حالش خوب نیست و دهانش سوخته نمی‌تواند حرف بزند. بگذارید برای بعد. بازجو قبول نکرد و گفت دهانش سوخته، دستش که سوخته و می‌تواند بنویسد. به داخل آمدند و دکتر را از اتاق بیرون کردند. اولین سؤالش این بود که چرا این کار را کردی. نمی‌توانستم حرف بزنم. برایش نوشتم: من که گفتم چیزی نمی‌دانم اما شما قبول نمی‌کردید و همین‌طور می‌زدید. من هم تحملم تمام شده بود و مجبور شدم این کار را بکنم. در حال نوشتن بودم که سوزن سرم از دستم خارج شد و خون فوران کرد و برگه بازجویی خونی شد. نفر دیگری که کنار او بود با خنده گفت: با خون خودش برگه را امضا کرد. در همین حین دچار تشنج شدم. فقط یادم است که بازجو دکتر را صدا کرد و دیگر چیزی به یادم نمی‌آید.

آن شب شروع سرفه بود که به سراغم آمده بود. سرفه کردن برایم خیلی سخت بود. گوشت پخته بود که از حلقم خارج می‌شد. از دهان تا پایین سوخته بود. درد داشتم. آمپول مسکن زدند و کمی آرام شدم. با این آمپول کم‌دردم هم خوب شده بود. دکتر کنارم ماند. فقط گاهی اوقات برای استراحت از اتاق خارج می‌شد. شب که شام آوردند نمی‌توانستم بخورم. دکتر عصبانی شد و گفت: من که به شما گفته بودم باید غذای مایع بخورد و از اتاق رفت بیرون. تنها شدم. تشک تخته خیلی بد بود. دو باره کمر دردم شروع شد. با آن حالی که داشتم از تخت پایین آمدم و یک پتوی سربازی انداختم کف زمین و روی آن خوابیدم. دیدم دکتر با لیوانی در دست وارد اتاقم شد. مرا که در این وضع دید، سؤال کرد چرا زمین خوابیدی؟ گفتم کمرم درد می‌کند و با این تخت بدتر می‌شه. نشست کنارم روی زمین و با یک قاشق کوچک مرباخوری بیسکوییتی را که در شیر نرم کرده بود در دهانم می‌گذاشت.

احساس کردم راحت نمی‌تواند با من صحبت کند. از جنس آنها نبود. انسانی بود که با دیدن من و شرایطی که داشتم زجر می‌کشید. فقط از من پرسید: خیلی اذیت کرده‌اند؟

فردای آن روز به دستور اکید دکتر برایم سوپ آوردند. این سوپ فقط شیره غلیظ شده‌ی از گوشت بود، اما به دلیل شدت سوختگی داخل حلق نمی‌توانستم از گلو پایین بدهم.

دکتر به‌رغم اصراری که برای عکس‌برداری رنگی و انتقالم به بیمارستان مجهزی در بیرون از زندان داشت، سرانجام به عکسبرداری معمولی در بهداری زندان تن داد. به من گفت خوشبختانه ظاهراً نیازی به عمل جراحی ندارم اما درون بدنم سوخته و ملتهب شده، باید کورتون را بخوری. در اثر خوردن کورتون بدنم باد کرده بود. به علت سوختگی روده‌ها دستشویی رفتن هم به یک شکنجه تبدیل شده بود. از شدت درد جرأت خوردن همان سوپ و غذای مایع را هم نداشتم.

از این که بازجو دیگر نیامد، خیلی خوشحال بودم. تا چند روز سرفه می‌کردم. گوشت سوخته از حلق و دهانم بیرون می‌آمد. دستشویی هم نمی‌توانستم بروم. در حین دستشویی سوزش بدی داشتم. از فرصت بستری بودن در بهداری سعی می‌کردم برای دیدن بچه‌ها استفاده کنم. اما موفق نمی‌شدم. به همین منظور چند روزی که گذشت درخواست حمام کردم. به‌دنبال این بودم که کسی را

بینیم. وقتی به حمام رفتم در آنجا دکتر تقوی را دیدم. او را از بند ۴ قزلحصار می‌شناختم. دکترای علوم آزمایشگاهی داشت. سال ۱۳۶۲ که شرایط سخت و پرفشاری در زندان قزلحصار حاکم شده بود و دربهای سلولها را بسته بودند، او به توابعها پیوست و شبها در راهرو بند نگهبانی می‌داد. با احتیاط به او سلام کردم تا شاید بتوانم کمکی از او بگیرم. از وضع من با اطلاع بود اما جرأت نمی‌کرد به من نزدیک شود. می‌خواستم با او صحبت کنم. اما از جواب دادن خودداری می‌کرد. فهمیدم باز هم می‌ترسد. حمام کردم و آمدم بیرون بدون این که بتوانم کسی را ببینم.

بعد از ده روز بستری شدن در بهداری از آنجا مرخص شدم و به آسایشگاه برگشتم. خوشبختانه کاری که کرده بودم مؤثر واقع شده و دیگر بازجویی‌هایم به پایان رسیده بود. کم کم بهتر می‌شدم و روال معمولی روزانه را در پیش گرفتم. ملاقاتم قطع بود و از خانواده‌ام هیچ خبری نداشتم. با شرایطی هم که داشتم تمایلی به دیدار مادرم نداشتم. اگرچه بازجو دیگر به سراغم نیامد اما همواره در حالت آماده باش بودم چنانچه دو باره برای بازجویی رفتم چه رفتاری کنم. اواخر دیمه یا اوایل بهمن برای اولین بار برای ملاقات صدایم کردند. روز ملاقات همان روز ملاقات بند یک بالا (بند ۳۲۵) بود. مرا به همراه بچه‌های دیگر برای ملاقات نبردند. زمان ملاقاتی من از ساعت دو بعد از ظهر به بعد بود. روز ملاقات به شدت کنترل می‌شدم. اول بار که مادرم را دیدم سر و وضع خوبی نداشتم. همیشه مرتب و اصلاح کرده برای ملاقات می‌رفتم اما این بار با ریشهای بلند و ظاهری به هم ریخته بودم. تمام سعی خودم را کردم که به مادرم احساس بدی منتقل نکنم. اما او مرا می‌شناخت و قطع ملاقات به مدت چندماه می‌توانست برای او معنای خیلی چیزها داشته باشد. دلم می‌خواست هر چه زودتر زمان بگذرد و برگردم به سلول. اصلاً آمادگی ملاقات در چنین وضعی را نداشتم. در بین راه هر چه سعی کردم یکی از بچه‌ها را ببینم موفق نشدم.

در یکی از ملاقاتها حمیدرضا کبریتیان را دیدم. او را نمی‌شناختم. از گوهردشت او را به اوین آورده بودند. در زمان رفتن به ملاقات با او بودم. اما چون پاسدار مراقبمان بود چیز زیادی بینمان رد و بدل نشد. یک بار هم حمید معصومی را دیدم. از زندان گوهردشت آمده بود برای آزادی. او به اجرای احکام می‌رفت و من به ملاقات. حمید از بچه‌های بند ۳ قزلحصار بود. در مینی‌بوس کنار هم نشستیم.

در راه کمی با هم صحبت کردیم. او در ساختمان مدیریت از مینی بوس پیاده شد و من به ساختمان ملاقات که در قسمت پایین اوین مستقر است، رفتم. با پایان یافتن بازجویی در این مرحله خیلی خوشحال بودم، اما همواره در صد پیداکردن بهانه‌یی برای خروج از سلول و رفتن به بهداری بودم. شاید یکی را می‌دیدم و می‌توانستم به او بگویم چه اتفاقی افتاده است. اگرچه همواره منتظر بازجو و بازجویی بودم اما حالا کمی آرامش داشتم و می‌توانستم برای روزم برنامه‌ریزی کنم. امکانات زیادی در داخل سلول نداشتم. اجازه هم نداشتم وسایلم را به داخل سلول ببرم. فقط همان قرآن جیبی کوچک با ترجمه معزی را داشتم که می‌توانستم تمام وقتم را با آن پر کنم.

ساعت ۵ صبح از خواب برمی‌خاستم و قبل از آوردن صبحانه ورزش صبحگاهی می‌کردم. بعد طبق روال روزانه می‌رفتم بالای لوله شوفاژو از پشت پنجره به سایر بچه‌ها که در انفرادی بودند، سلام و صبح به خیر می‌گفتم. این کاری بود که همه بچه‌های انفرادی، اعم از خواهر و برادر، می‌کردند. یک‌بار هم پاسداری که مشغول دادن صبحانه بود، مچم را گرفت و یک کتک حساسی خوردم. بعد از خوردن صبحانه، که یک تکه نان و یک تکه کوچک پنیر به اندازه یک حبه قند یا یک قاشق کوچک مربا و یک لیوان چای بود، یک ساعت قدم می‌زدم و خودم را برای بازجویی‌های احتمالی آماده می‌کردم.

در سال ۱۳۶۴ در بند تنبیهی ۶ قزلحصار به کمک علیرضا وفا و آقای محدث صرف و نحو عربی را به خوبی آموخته بودم. از همین رو شروع کردم به مرور زبان عربی. تا ظهر روی قرآن کوچکم صرف و نحو تمرین می‌کردم. بعد از خواندن نماز ظهر و عصر ناهار می‌خوردم. نیم ساعتی استراحت می‌کردم و بعد شروع می‌کردم به حفظ آیات قرآن. خیلی از سوره‌های قرآن را از حفظ شده بودم و برای این که فراموش نکنم آنها را حین نماز می‌خواندم. قبل از نماز مغرب و عشا هم با قرآنم بازی نون و نقطه می‌کردم. گاهی وقتها بچه‌هایی را که از زندان گوهردشت برای آزادی می‌آوردند، چند روزی در سلول کناری می‌انداختند و من این شانس را داشتم که از طریق مورش با آنها صحبت کنم. به همین دلیل در مورش زدن خیلی ورزیده و سریع شده بودم. یکبار هم لو رفتم که در موقع رفتن به حمام دیدم پاسدار بند روی درب سلولم نوشته بود ممنوع است کنار دیوار بنشیند. کارم کمی سخت شده بود. باید وسط سلول دراز می‌کشیدم و مورش می‌زدم. آخر شب

هم به جمع‌بندی از کارهای روزانه‌ام می‌پرداختم و ساعت ۱۲ شب می‌خوابیدم. البته با برنامه فشرده‌یی که برای خودم ریخته بودم، وقت کم می‌آوردم. زندگی در سلول انفرادی قانونمندیهای خاص به خودش را دارد و رویکرد ما فضای آن را شکل می‌دهد. می‌تواند خیلی سازنده و نظم‌دهنده باشد یا مخرب و ویرانگر. بی‌برنامه بودن بزرگ‌ترین خطر است و می‌تواند زندانی را به انفعال و بریدگی سوق دهد. باید برای تمامی لحظات زندان برنامه داشت و همواره خود را متصل به سایر زندانیهای دیگر دانست و بر طبق سیستم و نظم کار روزانه آنها عمل کرد. اگر خود را تنها دانسته و با توجه به عامل اولیه و انگیزه اصلی حضور در زندان خود را ببینیم قطعاً دچار یأس و وادادگی خواهیم شد.

انسان یک موجود اجتماعی است و تنهایی قطعاً او را آزار خواهد داد. اما با یک برنامه‌ریزی فشرده و پویا می‌توان خود را از تنهایی درآورد.

بعضی اوقات مهمان داشتم. مگس یا مورچه راه‌گم کرده‌یی که سر از سلول من درمی‌آورد. به واقع وجود و حضور یک موجود زنده را در کنار خود حس می‌کردم. در این لحظات پذیرایی کامل به‌عمل می‌آوردم که مهمانم مدتی پیش من بماند. از غذای اندکی که داشتم در قسمتهای مختلف سلول قرار می‌دادم که بخورد و پیش من بماند. وقتی هم می‌رفت جایش برایم خیلی خالی بود.

پیرمرد پاسداری که سعی می‌کرد با من مهربان باشد گاهی اوقات دزدکی و به دور از چشم سایرین درب سلول را باز می‌کرد و عکسهای خانوادگیم را برای دقایقی به من می‌داد و می‌گفت نگاه کن. برمی‌گردم، می‌گیرم. اما همیشه تأکید می‌کرد به سایر پاسداران همکاری چیز نگویم. هنگامی که مر با هم می‌داد به جای یک قاشق کوچک یک ملاقه بزرگ به من می‌داد و می‌گفت اگر مرا بیرون دیدی از من دلخور نباشی. یک حاجی سلمانی هم داشتیم که از سال ۱۳۶۰ آنجا می‌آمد سر و صورت زندانیها را اصلاح می‌کرد و دو تومان می‌گرفت. اگر هم پول نداشتیم رو نمی‌کردیم. وقتی کارش تمام می‌شد، می‌گفتم پول نداریم. کمی غرغر می‌کرد ولی چاره‌یی نداشت. این آخریها پیچیده شده بود، اول پول می‌گرفت بعد مو کوتاه می‌کرد. حاجی سلمانی وابسته به کمیته امداد خمینی و از دارو دسته عسکراولادی بود. در میدان خراسان، ایستگاه زیبا، سلمانی داشت. در عرض ۵ دقیقه هم موی سر را کوتاه می‌کرد و هم ریش را می‌زد. چند ماهی بود که اصلاح نکرده بودم. یک روزی آمد و گفت می‌خواهی اصلاح کنی.

قبول کردم. آمد توی سلول و با همان ماشین قدیمی سال ۱۳۶۰ سر و صورتم را اصلاح کرد. دو تومن به او دادم و رفت. اما وقتی به سرم دست کشیدم متوجه شدم که یادش رفته سمت راست سرم را کوتاه کند! بلافاصله درزدم و گفتم. دوباره سرم را از لای درب بیرون کردم و آن قسمت فراموش شده را هم کوتاه کرد. روزها را همچنان با آرزوی پیوستن به همبندی‌هایم سپری می‌کردم. با گذشت زمان و عدم بازجویی مجدد کمی به آرامش رسیدم. اما این آرامش زیاد دوام نداشت. اواخر دیماه مجدداً همان بازجوی شعبه ۱۳ چند باری برای بازجویی مرا خواست. اما این بار از کتک و شکنجه خبری نبود. مرا به طبقه پایین ساختمان دادستانی بردند. از قرار معلوم طبقه بالایی که شکل معماری آن با طبقات پایینی کاملاً متفاوت بود و پنجره‌یی هم به بیرون نداشت، برای بازجویی و شکنجه استفاده می‌شد.

حسن ظریف ناظریان هم آنجا بود. با دیدن او خیلی خوشحال شدم و در صد تماس با او برآمدم. یکبار داشتم با حسن ظریف یواشکی حرف می‌زدم که بازجوها متوجه شدند و ما را دیدند. هر دو ما را زدند و دنبال این بودند که بفهمند ما چه چیزی به هم می‌گفتیم.

در آن زمان حسن مشمول عفو منتظری شده بود. او را به بیرون آورده بودند. او تصور می‌کرد برای آزادی و انجام روال کارهای اداری آزادی از بند خارج می‌شود. او را هم به شعبه‌یی که من بودم، آوردند. برای اولین بار یکی از همبندی‌هایم را می‌دیدم. کنجکاو بودم بدانم حسن برای چه آمده است. به هر حال از این فرصت استفاده کردم و تمام داستان بازجوییها را به او گفتم. با واسطه او برای رضا فاروقی پیام دادم که از طرف من خیالت راحت باشد. هیچی درز نکرده و بازجوها هیچ اطلاعاتی به دست نیاورده‌اند.

حسن بعد از بازگشت به بند، به بچه‌ها می‌گوید رضا را دیدم. این جوری که خود او برای من نقل می‌کرد همه بچه‌ها می‌روند آخرین اتاق جمع می‌شوند و از اخبار بازجوییهای من و هر آنچه در این مدت گذشته بود، مطلع می‌شوند. محمد رضا کریمی به او گفته بود تو با این خبری که آوردی ما را خریدی. حسن وقتی پیام مرا به رضا می‌دهد. رضا به او می‌گوید این دفعه که صدایت کردند قبل از رفتن بیا پیش من. پیامی برای رضا دارم که باید به او بدهی. متأسفانه حسن دفعه بعد به شکل غافلگیرانه‌یی از بند خارج شده بود و من

هیچگاه نتوانستم بفهمم رضا چه پیامی برای من داشته است. کار شعبه ۱۳ بازجویی با من تمام شده و پرونده‌ام در این شعبه بسته شده بود. دیگر به بازجویی نرفتم. اما همچنان در سلول انفرادی محبوس بودم.

عاشورای ۱۹ بهمن مجاهدین

برای ۱۹ بهمن، سالروز شهادت سردار خیابانی و اشرف ربیعی، طبق سنت هر ساله برای خودم برنامه‌ریزی کرده بودم. اما با آمدن یکی از جلادترین بازجوهای اوین به سلول و زنده کردن بازجویی‌های کذایی ذهنم به هم ریخت. روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۶ حدود ۱۰ صبح در حال قدم زدن در سلول بودم که یکی در زد



اصغر فاضل
نفر اول از سمت راست

و آمرانه و با لحن لمپنی گفت: بشین رو به دیوار. نفری که وارد سلولم شده بود، خود را فاضل معرفی کرد. سریع به ذهنم رجوع کردم که فاضل کیست. فقط یک فاضل می‌شناختم. بازجو و شکنجه‌گر معروف، همکار اسلامی و از شاگردهای درجه یک لاجوردی. در شکنجه‌گری به نام بود؛ درنده‌خو و پست‌فطرت. فاضل بازجوی شعبه هفت اوین، یکی از جنایتکارانی است که دست در خون بسیاری از فرزندان میهن دارد. وی یکی از شقی‌ترین بازجویان شعبه هفت اوین در سیاه‌ترین روزهای دهه‌ی ۶۰ است. فاضل علاوه بر شکنجه زندانیان، خودش در جوخه اعدام آن‌ها نیز شرکت می‌کرد. او در سال ۱۳۶۴ پس از تغییر و تحولاتی که در زندان اوین صورت گرفت، به ریاست شعبه هفت اوین منصوب شد. در آن زمان وزارت اطلاعات نقش قوی‌تری در زندان اوین بازی می‌کرد. در راستای تضادهایی که بین دادستانی و وزارت اطلاعات، از همان ابتدا، وجود داشت، کم‌کم و خصوصاً با رفتن لاجوردی

از زندان اوین، وزارت در زندان حاکم شده بود و نفرات لاجوردی نظیر ابراهیم رحمانی، محمد مهرآیین، اسلامی و فکور اوین را ترک کرده بودند. از طرف دیگر آیت الله منتظری با فرستادن نفرات خود به زندانهای ایران و از جمله تهران و زندان اوین تحت عنوان هیأت عفو فضا را برای فعال شدن عناصر تندخوی رژیم بسته بودند. اما این به مفهوم بیکار نشستن آنها و کناره گیری شان از ایجاد توطئه علیه زندانیان نبود. این اقدامات تحریک کننده از جانب آخوند مرتضوی در زندان اوین شدت گرفته بود.

مهرداد کاووسی، از همبند یهای سابقم در بند یک بالا، می گوید: در اردیبهشت ۱۳۶۷ یعنی زمانی که آخوند مرتضوی ریاست زندان اوین را برعهده داشت به منظور جوسازی علیه زندانیان و گرفتن حکم و فتوای سرکوب، نمایشگاهی از وسایل دست ساز مکشوفه در زندان، مثل تیزی، پیچ گوشتی، سیخ، میخ، درفش، موغار، دمبل، میل باستانی و... که تا آن موقع هیچ استفاده غیر معمولی از آنها در طول دوران زندان نشده بود، تشکیل دادند و مقامات دستگاه قضایی را به دیدار از نمایشگاه مربوطه آوردند. به گفته حجت الاسلام ناصری، مقامات زندان قصد داشتند با تشکیل این نمایشگاه به مسئولان قوه قضاییه بقبولانند که زندانیان در صدد اعمال خطرناکی برآمده اند و به زودی احتمال شورش و درگیری در زندان می رود. بنا به گفته نماینده آیت الله منتظری، مسئولان زندان با این اقدامشان در صدد طراحی توطئه علیه جان زندانیان بودند.

برگردم به ورود فاضل به سلول من. او اسم و مشخصاتم را پرسید و این که اینجا چکار می کنی؟ چند دقیقه یی بیشتر نماند و رفت. با رفتنش ذهنم بدجوری مشغول شده بود. از خودم می پرسیدم با من چکار دارد. باید خیلی سریع پروسه بازجویی های گذشته را مرور می کردم و به دلایل احتمالی آمدن این شکنجه گر فکر می کردم.

سؤال پشت سؤال

فضای ذهنی یک زندانی زیر بازجویی مانند اقیانوس پر از جزیره هایی است که نمی داند دشمن کدام جزیره را برای حملات خود نشانه گرفته است و زندانی همچون کشتی متلاطم و توفان زده یی است که هر لحظه به سمتی کشانده می شود و زمانی به آرامش می رسد که سر از اتاق بازجویی درمی آورد و با

سؤالهای بازجو به هدف نشانه رفته پی می‌برد. آن وقت می‌تواند ذهن خود را متمرکز کند و از امواج متلاطم سؤالها جان سالم به‌دربرد.

تمام تابلوهای ممکن را ترسیم کردم و برای هر مورد خودم را سعی می‌کردم آماده کنم. چند روز از این ملاقات گذشت و من آن‌چنان درگیر افکار خود بودم که به گذشت زمان پی نبردم.

چند هفته‌یی گذشت و خبری نشد. لابلای تمامی سؤالها به این نکته هم فکر کرده بودم که شاید اصلاً چیز خاصی نباشد و فاضل از روی فضولی خواسته بیاید و مرابیند و کاری هم با من ندارد. به درازا کشیدن زمان و صدا نکردن جهت بازجویی هم این احتمال را تقویت می‌کرد. خوشبختانه توانستم حالت عادی خود را به دست بیاورم و برنامه‌های روزانه‌ام را ادامه دهم.

آسایشگاه اوین، عید نوروز ۱۳۶۷

در آستانه عید نوروز ۱۳۶۷ قرارداداشتیم. همگام با بند برنامه نظافت گذاشتم. البته چیز زیادی برای انجام دادن نداشتیم اما باید یک کاری می‌کردم. سلول را نظافت اساسی کردم. لباسها و حوله‌ام را شستم. لوله شوفاژرا گردگیری و تمیز کردم. به فکر سفره هفت سین بودم. چند تا هسته خرما از قبل داشتم آنها را در یک کیسه پلاستیکی کوچکی از قبل در آب خوابانده بودم تا جوانه بزند. دنبال شش تا سین دیگر بودم. اما پیدا نکردم. دست آخر اسامی آنها را با قاشق رویی که داشتم، روی دیوار نوشتم.

برای تهیه شیرینی نیز کشمشهای عدس پلو و نخودهای آبگوشت را از قبل کنار گذاشته بودم. آنها را شسته و خشک کرده بودم. کمی هم قند ذخیره داشتم. مقداری نان خشک کرده بودم و در سفره پلاستیکی پیچانده بودم. چند تایی هم قرص ویتامین جوشان داشتم که بچه‌ها در ساکم گذاشته بودند که آنها را به داخل سلول برده بودم.

با نان و پنیر و قند، شیرینی رولت درست کردم. با قرص جوشان هم شربت پرتقال. نخود و کشمش هم آجیلیم بود.

ساعت سال تحویل را بچه‌هایی که تازه به انفرادی آمده بودند از پشت پنجره اعلام کرده بودند. یک شنبه ۳۰ اسفند ۱۳۶۶، ساعت ۱۳ و ۸ دقیقه و ۵۶ ثانیه. اگر چه عید نوروز سال ۱۳۶۶ را با آن عظمت نداشتیم، اما در نوع خودش با شکوه

بود. اولین عیدی بود که در زندان تنها بودم. اما سه مهمان هم داشتم. دو مورچه سیاه کوچک و یک مگس، که یک لحظه آرام و قرار نداشت و دائم در حرکت بود. فلسفه عید را می‌دانستم و برای خودم مرور کردم. عید یعنی نوآوری. در پروسه تکاملی یک گام به جلو برداشتن. هر پدیده‌یی در پروسه تکاملی خود بایستی در پویایی و دگرگونی قرار داشته باشد و در گذر از مراحل کمی به کیفی بایستی مراحل سخت را درنور دیده و یک گام به جلو بردارد. در غیر این صورت محکوم به فناست. با توجه به پروسه‌یی که طی این چند ماه طی کرده و سربلند بیرون آمده بودم این عید برای من یک عید واقعی بود.

تحویل سال نو روز یکشنبه ۳۰ اسفند ۱۳۶۶، ساعت ۱۳ و ۸ دقیقه و ۵۶ ثانیه بود. با آغاز سال نو ۱۳۶۷ بچه‌هایی که در انفرادی بودند، اعم از خواهر یا برادر، به پشت پنجره آمده و سال نو را به یکدیگر تبریک می‌گفتند. این عمل در آن تنهایی سلول انفرادی خیلی روحیه‌دهنده بود. اگرچه هیچگاه همدیگر را ندیدیم و همه را به اسم مستعار می‌شناختم اما همه آنها همبندی‌های جدید من محسوب می‌شدند که سال نو را با آنها بر سر یک سفره هفت سین می‌نشستم.

بر خلاف یاهوی لاجوردی که می‌گفت اگر امکانش را داشتیم، همه شما را در سلولهای انفرادی جای می‌دادیم، این ارتباطات شماسست که شما را سر موضع نگه داشته است. برای قطع ارتباطتان باید شما را از هم جدا کرد و هر کدامتان را در یک سلول انفرادی انداخت تا ببرید و دست از نفاق خود بردارید. اما ما هواداران سازمان مجاهدین در سلولهای انفرادی و زیر شکنجه هم این روابط را حفظ کردیم و بهای آن را هم تمام و کمال پرداختیم. آنچنان که دیدیم چگونه پروژه‌های جنایتکارانه او یکی بعد از دیگری از ساختن سلولهای انفرادی آسایشگاه و واحدهای مسکونی و قبر وغیره با مقاومت زندانیان به شکست کشانیده شد.

آسایشگاه اوین ماه رمضان ۱۳۶۷

۲۹ فروردین ۱۳۶۷، ماه رمضان از راه رسید. باید برنامه روزانه را تغییر می‌دادم. به یاد ماه رمضان سال قبل افتاده بودم. انگاری همین دیروز بود که سر سفره افطار نشسته بودیم و احد کاظم زاده اردبیلی می‌گفت خوب این هم ماه رمضان سال ۱۳۶۶، بینیم ماه رمضان سال ۶۷ کجا هستیم. در آن لحظه که این جمله را شنیدم هیچگاه فکر نمی‌کردم رمضان سال بعد در سلول انفرادی و زیر بازجویی و

شکنجه باشم. از آن روز به بعد درس بزرگی در زندگی آموختم. درسی که می‌گوید، هر آنچه را که تصورش نامحتمل باشد، روزی می‌تواند ممکن باشد.

ساعات خواب و بیداریاش بچه‌ها را در بند می‌دانستم چگونه است و من هم بر آن اساس برنامه‌ریزی کردم. خواندن قرآن و فکرکردن روی مضامین آن. کتاب شعائر موسی خیابانی را از حفظ بودم. مرور آن را در برنامه روزانه خودم قرار دادم و هر بخشی از آن را مرور می‌کردم

موقع افطار می‌رفتیم بالای شویژ و به بچه‌های دیگر قبول باشه می‌گفتم. یکی از خواهرها که سایر خواهرها او را مهندس صدا می‌کردند می‌گفت اگر نماز و روزه ما قبول نباشه پس مال چه کسی قبول است. این صحبتها خیلی روحیه می‌داد و آدم را از تنهایی درمی‌آورد. همه همدیگر را به صدا می‌شاختم. اگر روزی یکی بالا نمی‌آمد و سلام نمی‌کرد همگی متوجه غیبت او می‌شدیم. افراد جدید هم که به انفرادی می‌آمدند گرای خود را می‌دادند.

در همین روزها صدای دو برادر را شنیدم که برایم خیلی آشنا بود. یکی از آنها



مجاهد شهید محمدرضا نعیم

دیگری را افغانی صدا می‌کرد. بدجوری ذهنم را گرفته بود. یکی بود که ما او را افغانی صدا می‌کردیم. محمدرضا نعیم که اسم مستعارش حسین افغان بود. صدای دیگر هم متعلق به جعفر سمسارزاده بود. اما آنها اینجا چکار می‌کردند؟ خیلی سعی می‌کردم به آنها وصل شوم. چندین بار آنها را صدا زدم اما جواب نمی‌دادند. احتمال اشتباه می‌دادم. چون آنها می‌دانستند که من انفرادی هستم اما چرا جواب نمی‌دهند.

از شنیدن صدای آنها خوشحال بودم اما در عین حال برایم سؤال بود که چرا به انفرادی آمده‌اند. خصوصاً جعفر تیپی نبود که بخواهد کارش به انفرادی کشیده شود.

عصر روز پنجشنبه ۱۸ ماه رمضان ۱۳۶۶ مصادف با ۱۵ اردیبهشت بود که پاسدار به سلولم آمد و گفت برای شعبه حاضر شو. پرسیدم کدام شعبه؟ گفت شعبه ۷. نمی‌دانستم چه خبر است، اما شعبه ۷ خبر خوبی نبود و به فاضل بازجوی این شعبه مربوط می‌شد. لباس پوشیدم و رفتم. این بار مرا به ساختمان دادسرا در



ساختمان دادسرای زندان اوین

قسمت انتهایی و جنوب زندان اوین بردند.

ساختمان دادسرای زندان اوین

قبل از افطار بود که وارد شعبه ۷ مستقر در ساختمان دادسرا شدم. با ورود به ساختمان دادسرا وارد راهروی بزرگی شدم در آنجا از زیر چشم‌بند اصغر کهندانی و جعفر سمسارزاده را دیدم که به فاصله از هم نشسته‌اند. سعی کردم با اصغر که به من نزدیک‌تر بود تماس بگیرم اما جواب نمی‌داد. نیم ساعتی نشسته بودم که صدام کردند. رفتم توی شعبه بازجویی. فاضل نشسته بود. بلافاصله شروع کرد به تهدید کردن که پرونده‌ات دست من است و با اشاره به تختی که کنار اتاقش بود، گفت اگر همکاری نکنی این بار کاری می‌کنم که همین جا روی این تخت خودکشی کنی. مرا فرستاد بیرون و اصغر را به داخل اتاق صدا کرد.

شکنجه، ابزاری برای تقرب به خدا

بعد از این که اصغر از اتاق بیرون آمد، بعد از گذشت چند دقیقه فاضل کابل به دست از اتاقش بیرون آمد و خطاب به ما گفت: امروز با شما دو منافق کاری ندارم فقط به خاطر این که ماه مبارک رمضان است و ما همه به درگاه خداوند گنهکار هستیم، صداتون کردم تا به هر نفرتون ۵۰ کابل بزنم شاید مقبول افتد و

خداوند از سر تقصیرات من بگذرد.

این عنصر رژیم با تفاسیری که از او بیان کردم به خود من برگشت گفت: «ای کاش نیروهای ما هم به اندازه‌ی که شما سر مواضع نفاق خودتان هستید، به نظام معتقد بودند». عجیب به سازمان حسادت می‌ورزید و از این که تمامی پروژه‌های انفعال‌سازی‌شان به دلیل مقاومت بچه‌ها به شکست انجامیده بود، خشمگین بود.

با دور شدن او از اصغر پرسیدم برای چی آمدی؟ گفت نمی‌دانم اما ظاهراً برای بازجویی. خیلی حرف با او داشتم اما دور و برمان پر از گله‌های پاسدار و بازجو بود و نمی‌توانستیم حرف بزنیم. هوا تاریک شده بود و اذان را گفته بودند. به هنگام خروج از ساختمان دادسرا صدای روضه‌خوانی آهنگران را شنیدم که از ضبط

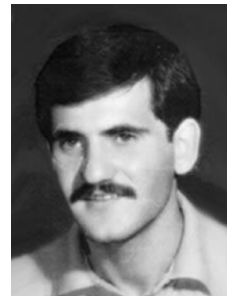


صوت پخش می‌شد. یکی از شیوه‌های روانی مرسوم برای شکنجه روانی زندانی که توسط باند لاجوردی در زندان مرسوم شده بود این بود که همزمان که زندانی را کابل می‌زدند نوار روضه‌خوانی آهنگران را نیز پخش می‌کردند. از نظر بازجویان جنایتکار این عمل هم روشی برای تقرب به خدا بود.

در عین حال می‌توانستند صدای فریادهای زندانی زیر شکنجه را در عریده‌های این مزدور روضه‌خوان خفه کنند. در همان زمان سایر بچه‌هایی که با من بازجویی می‌شدند و به شعبه رفت و آمد داشتند، نظیر مجید م، نوارهای شجریان را نیز شنیده بودند که در ساختمان دادسرا پخش می‌شده است.

حضور بازجو و تخت و کابلهای رنگ و وارنگ و زوزه‌های آهنگران همگی حاکی از آن بود که ماشین جنایت و شکنجه خمینی از سال ۱۳۶۰ تا کنون یک روز هم تعطیلی‌بردار نبوده و همچنان و با شدت هر چه تمام‌تر ادامه دارد.

در لابلای صحبت‌هایی که با اصغر کهندانی و جعفر داشتم پی‌بردم که همان اواخر سال ۱۳۶۶ و اوایل سال ۱۳۶۷ یک سری از بچه‌های دیگر را نیز به ساختمان ۲۰۹ برای بازجویی برده بودند و افرادی مانند قاسم آلوقی را برای بازجویی به کمیته مشترک انتقال داده بودند.



مجاهد شهید قاسم آلوقی

بازجوها دنبال تشکیلات بند بودند و در لابلاهی صحبت‌هایی که با بچه‌ها کرده بودند غیرمستقیم اطلاعاتی از کشتار ۶۷ به میان درز داده بودند.

در همین مقطع مسعود مقبلی از بند یک اوین به کمیته مشترک برده و طی دو یا سه روزی که آنجا بوده، امکان گوش کردن رادیو مجاهد را برای او فراهم کرده



بودند و به او گفته بودند برو به دوستانت بگو که برایتان برنامه داریم. مسعود مقبلی فرزند عزت الله و محبوبه مقبلی از هنرمندان معروف و بنام ایران بود که بدلیل هواداری از سازمان مجاهدین خلق به زندان انداخته شده بود.

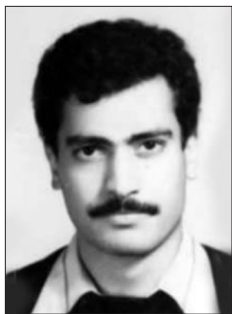
عزت الله مقبلی نزدیک به ۳ ماه بعد از اعدام مسعود، بدلیل ضربات روحی ناشی از اعدام فرزندش دچار سکته قلبی

گردید. در ۱۳ دیماه ۱۳۶۷ در سن ۵۶ سالگی در لندن بعلت بیماری قلبی درگذشت و در روز چهارشنبه ۲۰ دیماه ۱۳۶۷ پس از انتقال به ایران، در قطعه ۱۲ بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

یکی از اعضای حزب توده را نیز به بازجویی برده و به او گفته بودند. از نظر ما زندانیان به سه دسته «سفید»، «زرد» و «سرخ» تقسیم می‌شوند. سفیدها را آزاد می‌کنیم، سرخها را اعدام می‌کنیم و زردها را نیز تعیین تکلیف، یا آزاد یا اعدام. مرا به سلول برگردانند و دیگر برای بازجویی به سراغم نیامدند. اواخر خردادماه ۱۳۶۷ حدود ساعت ۱۱ صبح پاسدار آسایشگاه آمد و گفت وسایلت را جمع کن از اینجا می‌روی. سریع جمع و جور کردم رفتم بیرون. مرا به زیر ۸ بردند. دیدم دارند چند نفر دیگر از بچه‌ها راهم می‌آورند. از بین آنها حسن ظریف، مجید معصومی و مسعود ابویی و اصغر کهندانی و علیرضا عیوضی را می‌شناختم. اما امیر و مجید عبداللهی که دو برادر بودند و سال ۱۳۶۵ دستگیر شده بودند همچنین محمد رضا سرادار و اصغر سینکی را که از گوهردشت برای بازجویی به اوین آورده شده بودند، نمی‌شناختم.

در ابتدا ما را به سالن ۴ آموزشگاه که ترکیبی بود از بچه‌های سر موضع و توابعها و کسانی که در کارگاه کار می‌کردند، منتقل کردند. چند نفری را می‌شناختم. آقای صمدی پدر پاشا صمدی هم آنجا بود. پاشا نوجوانی بود که به هنگام دستگیری ۱۳ ساله بود که به ۵ سال حبس محکوم گشته بود و بعد از آزادی به سازمان پیوسته و در یکی از عملیاتهای مرزی به شهادت رسیده بود. آقای صمدی از شهادت فرزندش

پاشا بی‌اطلاع بود. بچه‌ها تصمیم گرفته بودند خبر شهادت او را به پدرش بدهند. خوشبختانه آقای صمدی از روحیه خوبی برخوردار بود. اگرچه بسیار سخت اما توان پذیرش مرگ فرزند کوچکش را داشت. مسعود آذری، اهل اردبیل و دانشجوی رشته پزشکی نیز آنجا بود. او را از سال ۱۳۶۳ در سالن تنبیهی ۶ قزل حصار می‌شناختم.



محمدحسین حقیقت گو

مسعود دوست نزدیک محمدحسین حقیقت‌گو معروف به حسین آستیگمات از بچه‌های پنجاه و نهی بود و بدلیل روابط نزدیکی که این دو با هم داشتند هر کدام برای من یادآور نفر دیگر بود.

او را به همراه علی انصاریون در سالن ۵ به زیر بازجویی بردند. به دلیل شکنجه‌های روانی که به او وارد کرده بودند، به انفعال کشیده شده بود. او را به سالن ۴ منتقل کرده و همانجا ماند تا از زندان آزاد شد. بعد از آزادی ادامه تحصیل داد و به‌عنوان پزشک در شهر تبریز مشغول به کارگردید. با شناختی که از او و مواضع تند سیاسیش داشتم رفتار و برخوردهایش در این سالن برای من خیلی سؤال برانگیز بود. سعی می‌کردم با او تماس بگیرم اما کناره‌گیری می‌کرد و تمایلی نشان نمی‌داد. ظاهراً می‌ترسید. رهایش کردم چون نمی‌خواستم به خاطر برخورد با من دچار مشکل گردد. در این سالن که پر از تواب و بریده مزدور بود. همه زیر نظر بودند. رحیم مصطفوی هم در این بند بود. او را نیز وزارت اطلاعات در رابطه با بازجویی‌های سالن ۵ آموزشگاه در سال ۱۳۶۵ بیرون کشیده بود. رحیم دانشجوی سال پنجم رشته پزشکی واز بچه‌های قدیمی بند ۲ قزل حصار بود که رابطه بسیار نزدیکی با رضا فاروقی معروف به رضا مشهدی، از یلهای زندان، داشت. او را هم به خاطر تشکیلات بند زیر بازجویی خیلی اذیت کرده بودند اما به انفعال کشانیده نشده بود ولی به خاطر حضور گسترده توابان و فضای شدید امنیتی حاکم بر بند برای برخورد با من دست بستگی داشت. هر دو به دنبال فرصتی برای صحبت بودیم. در یک فاصله کوتاهی در صف دستشویی قرار گذاشتیم هر وقت او توانست به سراغ من بیاید. فردای آن روز قبل از ظهر بود که مرا صدا کرد رفتم به اتاقش. برای محمل داشتن شروع کرد به دوختن لباس پاره‌اش. فضای سیاسی و امنیتی بند را به من منتقل کرد و گفت که اینجا زیاد نمی‌توانیم با هم صحبت کنیم. نمی‌خواستم از پروسه بازجویی‌هایش زیاد بدانم. خود من هم

زیر بازجویی بودم و دانستن اطلاعات اضافی کار پسندیده‌یی نبود. زیر بازجویی یاد گرفته بودم به اندازه کف پاهایم اطلاعات داشته باشم و نه بیشتر. او راجع به من و داستان خودکشی زیر بازجویی با خبر بود. می‌گفت از وقتی که شنیدم خیلی ناراحت و نگران بودم. گفت اینجا آوردنت که زیر نظرت داشته باشند. خیلی مواظب باش.

سیف الدین نامور (بهروز) ۳۰ ساله بچه اردبیل و دانشجو، در این بند بود. سالهای ۶۱ تا ۶۴ در بند ۴ قزل حصار با هم بودیم. پسر خاله عبدالله نوروزی از بچه‌های گود عربها بود. در آن زمان به دلیل جو بسته و پرفشار قزل حصار که لاجوردی در زندان اوین و قزل حصار اعمال کرده بود، همه ما در سلولهای بسته زندگی می‌کردیم و فقط برای استفاده از دستشویی سه بار اجازه خروج از سلول داشتیم. او را هر بار که برای رفتن به دستشویی از مقابل سلول من می‌گذشت برای این که توابعها نفهمند، پسر خاله صدا می‌کردم و از همان زمان این اسم روی او مانده بود.

عبدالله سال ۱۳۶۵ آزاد شد و به سازمان پیوست. اطلاع زیادی راجع به او ندارم. اما شنیدم که در عملیات شهید شده است.

سیف الدین ۵ سال حکم داشت. بعد از آزادی به ارتش آزادیبخش پیوست و بلافاصله به‌عنوان پیک برای اعزام نیرو به داخل کشور برگشته بود. در بازگشت متأسفانه دستگیر می‌شود. در سالن ۴ او تنها کسی بود که با دست باز به طرف من آمد. مواضع علنی داشت و برای خودش حکم اعدام گذاشته بود. بنابر این دلیلی برای برخوردهای بسته نداشت.

ابتدا که یکدیگر را دیدیم باورم نمی‌شد که اینجا باشد. با شناختی که از او داشتم کمی دچار تشمت ذهنی شدم. در بند ۴ قزل حصار او مواضع خاصی داشت و با بچه‌های دیگر زیاد جور نبود. معروف بود به فردی با گرایشات روشنفکری. اما او هم اینجاست. پس قضاوت درستی نسبت به او روا نرفته بود. گاهی اوقات از درک یک سری مسائل عاجز بودم. نمی‌توانستم روشن برای خودم تجزیه و تحلیل کنم. آنچه که در ذهن داشتم با آنچه در عمل می‌دیدم تفاوت داشت. این هم یکی از آن موارد است.

مرا با عادت همیشگی به گرمی به آغوش گرفت و بوسید. از دیدن یکدیگر، آن هم در اینجا با پشت سر گذاشتن شرایطی که هر دو داشتیم، خیلی خوشحال بودیم.

خیلی کوتاه از خودش گفت و گفت خیلی با تو حرف دارم، الآن خسته‌یی استراحت که کردی سر فرصت با هم صحبت می‌کنیم.

بعد از چندین ماه انفرادی و عدم برخورداری از هواخوری، فرصت کوتاهی برای رفتن به هواخوری پیدا کردم. رفتم توی حیاط تا کمی تنها قدم بزنم. هوا تاریک شده بود، اما هنوز می‌شد خورشید را از پس دیوارهای بلند زندان دید. با دیدن زندانیها که در حیاط بودند، دلم گرفت. احساس غروب تمام وجودم را فراگرفت. اینجا خیلی با بند خودم فرق می‌کرد. همه چیز برایم بیگانه بود. آرزویم بود برگردم بند ۳۲۵ پیش همبندی‌های خودم. زندگی با تواب و بریده مثل خوره به جانم افتاده بود. احساس ماهی را داشتم که از دریا دور افتاده و در مرداب گرفتار آمده است. برای اولین بار احساس زندان و زندانی بودن را در خودم کردم. در تمامی این سالها به یمن برخورداری از یک روابط منسجم و پویا هیچگاه احساس تنهایی نداشتم. زندان و زندانی بودن را به سخره می‌گرفتم. اما الآن خیلی احساس غم داشتم. همه فکرم این بود بروم پیش بچه‌هایی که می‌شناسم و با آنها صحبت کنم اما فضای توابی این اجازه را نمی‌داد. آن شب اصلاً نتوانستم بخوابم. روز بعد هم به همین منوال گذشت. رفتم پیش مسعود آذری که با او حرف بزنم اما برخورد خیلی سردی داشت.

بعد از ظهر سیف الدین صدایم کرد. توی راهرو قدم زدیم. به من گفت داستان خودکشی تو را شنیدم. خیلی نگرانم بودم و گفت سازمان الآن به تک تک شماها احتیاج دارد، باید از زندان بروید بیرون و به ارتش آزادیبخش بپیوندید. صحبت‌هامون تمام نشده بود که پاسدار بند آمد و ما ۱۰ نفری را که با هم به این بند آمده بودیم با کلیه وسایل صدا کرد.

نمی‌دانستم کجا می‌رویم. سیف‌الدین باز تأکید کرد باید بری بیرون و به سازمان و ارتش ملحق شوی. رفتم وسایلم را جمع کردم و به او که دم درب منتظر من ایستاده بود، خداحافظی کردم. اشک در چشمانش جمع شده بود اما چاره‌ایی جز رفتن نداشتم. از سالن ۴ بیرون رفتیم. دیگر او را ندیدم تا این که شنیدم جزء اولین سری بچه‌های زیر دستگیری در قتل عام ۱۳۶۷ اعدام شد.

ما را به سالن بالایی یعنی سالن ۶ بردند. این سالن از بچه‌های نسبتاً جدیدتر تشکیل شده بود. یکی دو ساعت با آنها بودیم تا این که ما را جدا کردند و در اتاق ۹۵ که اولین سلول سمت چپ از درب ورودی بود، به‌صورت قرنطینه در بسته

کردند. سه وعده ما را برای دستشویی و وضو بیرون می بردند و یک ساعت هم حق هواخوری داشتیم. امکان تماس را از بین برده بودند. هر بار که ما را از سلول بیرون می بردند آنها را به اتاقهایشان می بردند که با من حرف نزنند. این که چرا ما را به سالن ۴ بردند و بعد از آنجا به سالن ۶ و آن هم در بسته، برایمان روشن نبود. ظاهراً روی دستشون مانده بودیم و نمی دانستند با ما چکار کنند. اگرچه در بسته بودیم اما فضای اتاق با آن چه که در سالن ۴ بود خیلی فرق می کرد. می توانستیم با هم باشیم. با هم حرف بزنیم. توابی هم نداشتیم که بخواهد زیر نظر بگیرد و علیه ما گزارش دهد.



ابوالحسن (مجید) عبداللهی لاکلایه



امیر عبداللهی لاکلایه

امیر عبداللهی و برادرش ابوالحسن (مجید) نسبت به ما جدید دستگیری بودند. امیر فردی بسیار حل شده و مجید از یک پویایی خاصی برخوردار بود. سر از پا نمی شناختند. این دو به واسطه دایی خود سعید قیدی، دانشجوی کامپیوتر دانشگاه تهران که در عملیات مسلحانه در اواخر سال ۱۳۶۰ در تهران شهید شده بود، جذب سازمان شده بودند. دو برادر یک هسته دو نفره تشکیل داده بودند و عملیاتهای زیادی انجام داده بودند. بعد از شناسایی شدن به مشهد گریخته بودند. آنجا مجدداً لو می روند و همانجا دستگیر می شوند. آنها را به تهران و زندان اوین منتقل کرده و بعد از بازجویی هر دو به حکم ابد محکوم گشته بودند. اما بازجو به آنها گفته بود به خداوندی خدا هر دو شما را اعدام خواهم کرد. محمدرضا سردار رشتی ۲۸ ساله بچه آستارا بود. سال ۱۳۶۳ هنگامی که سر سفره عقد نشسته بود، هم تیم او به سراغش رفته و گفته بود یک تعداد اعلامیه است که بایستی به سرعت پخش کنیم. او بعد از مراسم عقد به منظور پخش

اعلامیه از خانه خارج شده و به خیابان می‌رود. نیمه شب به سمت یک ماشین بنز آخرین مدل که پشت چراغ قرمز توقف کرده بود، می‌رود. راننده بنز یک فرد خوش‌پوش و سه تیغه کرده بوده. محمدرضا به او اعتماد می‌کند و یک اعلامیه به او می‌دهد. طرف وزارت‌ی بوده و همانجا او را دستگیر می‌کند. او را به تهران و زندان گوهردشت منتقل کرده بودند.



از صدای گرمی برخوردار بود. همواره سرودی که برای خواهر مریم سروده بود، زمزمه می‌کرد. عشق واردات بسیار زیادی به خواهر مریم داشت.

«سن سن بهارمون نفسی» (مریم تو نفس بهار من هستی)؛ «خلقیمون او جادان آزادلیخ سس» (مریم تو صدای آزادی خلقم هستی)».

شبها برای ما به زبان ترکی از سروده‌هایی که خودش سروده بود با آواز می‌خواند. یکی از شبها سرودی را خواند که می‌گفت یکی از خواهران در سلول انفرادی گوهر دشت سروده است.

«آی ستاره، ستاره، ستاره

در دل تیرگیها شراره

آی ستاره، دلم بی‌قراره

بی‌قرار از نسیم بهاره

با من از رقص آتش سخن گو

وز زبانش بخوان صد ترانه...»

او را به خاطر تشکیلات بند، به زیر شکنجه بردنده بودند. پاسدار محمودی، مسئول بندهای انفرادی، ۴ ساعت مداوم با کابل بر سرش می‌کوبید و عربده می‌کشید: «حکم ضرب حتی الموت داریم، می‌توانیم زیر شکنجه ترا بکشیم». ابروها و گونه‌هایش به قدری ورم کرده بود که نمی‌توانست جایی را ببیند و برای دیدن تا مدت‌ها مجبور بود با دستانش آنها را بالا بگیرد. او را اواخر آذرماه ۱۳۶۶ از سلول انفرادی گوهردشت به منظور بازجویی بر سر تشکیلات بند به اوین آورده بودند. هنوز آثار ضرب و شتم و شکنجه‌ها بر بدن او مشهود بود. چشمانش سیاه بود و درد داشت. روحیه بالایش توجه همه را جلب می‌کرد. یکپارچه شور و نشاط و عشق به سازمان بود.

علاوه بر صدای دلنشینش آدم شوخی هم بود. بعضی شبها مراسم جن‌گیری راه می‌انداخت. امیر و مجید علاقه مبسوطی به جن‌گیری‌های او داشتند. ساعت مچی با بند زنجیری در دست داشت که می‌گفت یادگار یکی از همبندیانش می‌باشد که اعدام شده است. این ساعت را خیلی دوست داشت و از خودش جدا نمی‌کرد. برای نشان دادن سمپاتیش نسبت به من، آن را به من داد و ساعت مرا گرفت. سال ۱۳۶۹ ابوالحسن مرنودی به این ساعت علاقمند شده بود و آن را می‌خواست. داستان ساعت را برای او توضیح دادم. در نهایت قبول کردم. اما به او گفتم این ساعت یک روزی باید به دست سازمان برسد. متأسفانه ابوالحسن در یک حادثه دردناک کوهنوردی در افجه جان خود را از دست داد و دیگر نمی‌دانم ساعت محمدرضا به دست چه کسی افتاد.

در مقطع قتل عام، محمدرضا را عصر روز ۵ مرداد به همراه امیر عبداللّهی به دادگاه بردند و نمی‌دانم در چه تاریخی اعدام شد.

بعد از ورود به این اتاق برای ایجاد رابطه با بچه‌های دیگر سعی کردیم از مورش استفاده کنیم، اما قطر دیوار این اجازه را نمی‌داد. بعد از چند روز به فرمان رسید دیوار مابین خودمان با اتاق بغلی را سوراخ کنیم. در ابتدای کار ناشدنی جلوه می‌کرد اما با تلاش و جدیت کافی طی سه روز موفق شدیم یک سوراخ کوچک در قسمت پایین دیوار در سمت پنجره به وجود آوریم. از آنجا می‌توانستیم صحبت کنیم. آنها به ما پیشنهاد کمک مالی دادند و به همین منظور پول اسکناس را لابلای پلاستیک پیچیده و در درز کاسه توالت قرار می‌دادند. جای آن را به ما می‌گفتند و ما هنگام دستشویی رفتن آن را برمی‌داشتیم.

امیر مسئول صنفی اتاق شد. یکبار در هفته مسئول فروشگاه برای گرفتن سفارش نزد ما می‌آمد.

نماز را به جماعت می‌خواندیم و آن را با دعای «اللّهم انصر المجاهدین» به پایان می‌بردیم. معمولاً این دعا را امیر می‌خواند و در آخر این دعا بخش دیگری نیز اضافه می‌کرد: اللّهم انصر المجاهدین الذّین إذا أصابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. روزنامه داشتیم. می‌توانستیم اخبار را بخوانیم و از تحولات بیرون تا حدودی آگاه شویم. روزنامه تنها منبع اصلی برای تجزیه و تحلیل شرایط سیاسی و جنبش بود. به هنگام خواندن روزنامه برای جلوگیری از انحراف و دورشدن از تله‌های رژیم و دریافت واقعیت چندین محور داشتیم که حول آن محورها اخبار را می‌خواندیم.

در آستانه
آتش بس
و شروع قتل عام

بعد از ظهرها هم کلاس یادگیری صرف و نحو عربی داشتیم که مسئولیت این کلاس با من بود. حسن ظریف سر کلاس چرت می‌زد. یک‌بار برای این که از خواب بیدارش کنم یک سؤال در مورد حرف «لَن» که جزء حروف ناصبه است و معنی فعل را به آینده منفی تبدیل می‌کند، از او کردم. بنده خدا خواب بود و گوش نکرده بود من چی گفته بودم. بد جوری توی مخمسه افتاد و در جواب‌سازی دیدیم دارد زیر آب هر چه صرف و نحو را می‌زند. در کلاس درس عربی سوژه‌یی برای خنده پیدا کرده بودیم و بچه‌ها کلی صفا کردند و گفتند و خندیدند. برای هواخوری ما را به حیاط سالن یک می‌بردند. از آنجا پاسدارها و توابعها برای رفت و آمد استفاده می‌کردند. این حیاط به پنجره‌های سالن یک، سه و پنج مشرف بود. خواهرها در سالن ۳ و ۵ بودند. از پشت پنجره ما را تا حدودی می‌توانستند ببینند. اما ما نمی‌توانستیم آنها را ببینیم. هر بار که به هواخوری می‌رفتیم به کمک مورس با آنها تماس می‌گرفتیم و اخبار خودمان و سازمان را رد و بدل می‌کردیم. از آنجایی که ما آنها را نمی‌دیدم برای حفظ نکات امنیتی اسم شب اختیار می‌کردیم و هر بار برای دفعه بعد اسم شب را عوض می‌کردیم. هر بار که می‌خواستیم به هواخوری برویم باید برای پیدا کردن محل و روش مورس زدن فکر می‌کردیم تا پاسدار مراقب نبیند.

دختر خاله امیر و مجید به نام صفیه (مهناز) سعیدا، دو بار دستگیری، در بند

خواهرها بود. هر بار که برای هواخوری می‌رفتیم خیلی سعی می‌کردند با او تماس بگیرند.

گاهی اوقات هم که دیروقت بود و نزدیکی تاریکی به هواخوری می‌رفتیم. دکتر احمد دانش و یک دکتر دیگر را، که او نیز از اعضای حزب توده بود، می‌دیدم. دکتر احمد دانش، اولین جراح پیوند کلیه در ایران بود. او یکی از شاخص‌ترین پزشکان تحصیل‌کرده آلمان و رئیس کانون پزشکان ایرانی وسیع‌ترین بخش آلمان (نوردن وستفالن) بود و به ایران بازگشته بود. دکتر دانش از اعضای حزب توده بود و در همین رابطه دستگیر و بلا تکلیف بود. در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۶ خطاب به آقای منتظری نامه‌یی نوشته بود و از آنچه بر او و سایر دوستانش و زندانی‌ها رفته بود، به او شکایت کرده بود. بخشی از نامه او را در زیر می‌خوانید:

«...در اینجا اجازه بدهید مختصری درباره «پرونده» خود برایتان بنویسم. در سحرگاه هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ عده‌یی جوان مسلح به خانه شخصی من حمله کردند و پس از ایجاد رعب و وحشت برای زن و دو دخترم و درهم ریختن خانه، چشم‌هایم را بسته و با خود بردند. من تنها با چشم بسته در گوشه یک راهرو افتاده بودم، بدون آن که بدانم و یا خانواده‌ام بدانند من کجا هستم. در این مدت بارها و بارها به بهانه کج شدن چشم‌بند، حتی در خواب، مورد ضرب و شتم قرار گرفتم یا شاهد ضرب و شتم دیگران بودم. ماه‌ها از هرگونه تماس با محیط و حتی به دست آوردن کوچکترین خبر از وضع خانواده خود محروم بودم. تماس من با محیط از حد چشم‌بندی که جزء ضروری‌ترین وسیله پوشش بدن من شده بود، تجاوز نمی‌کرد. قطع رابطه با جهان خارج و حتی قطع رابطه با وجود خودم بیش از هر چیز دیگری آزارم می‌داد.

پس از چند ماه اجازه یافتم هر دو هفته یکبار و گاهی هم ماهی یکبار تلفنی با خانواده خود تماس بگیرم، آن‌هم فقط برای چند دقیقه با چشم‌های بسته و در حالی که مأمور به گفتگوی تلفنی من و زنم و من و بچه‌هایم که ظریف‌ترین و با احساس‌ترین ارتباطی است که هر انسان در زندگی خود برقرار می‌کند و باید از چشم و گوش اغیار در امان بماند، گوش می‌داد.

از آنچه که در هنگام به‌اصطلاح «بازجویی‌ها» گذشته است می‌گذرم. بیشتر جلسات شکنجه روانی و جسمی بود تا جلسه بازجویی. در همه این جلسات متهم با چشم بسته شرکت می‌کرد و همه آنها با فحاشی شدید و کتک همراه بود.

بیش از یک سال و نیم از هرگونه ملاقات با خانواده خود محروم بودم و چون تماس تلفنی هم بعد از مدتی قطع شد، خانواده من ماه‌ها نمی دانست که چه بلایی به سر من آمده است. از زمانی که هر دو هفته یکبار برای مدت ۱۵-۱۰ دقیقه ملاقات دارم، این ملاقات از پشت شیشه‌های به قول زندانی‌ها «آکواریوم» و از طریق گوشی تلفن انجام می‌شود. حدود دو سال و نیم را در سلول‌های انفرادی و گاهی در شرایط بدتر از سلول انفرادی گذرانده‌ام.

حضرت آیت‌الله! نه قلم من قادر است آنچه را که در این مدت بر من و رفقای من رفته است، بازگو کند و نه مایلم وقت شما را با طرح جزئیات بگیرم. همین قدر می‌گویم که آن شرایط را برای دشمنان خودم هم آرزو نمی‌کنم. باری، بالاخره پس از بیش از دو سال زندانی بودن در شرایط سخت و بلا تکلیفی، یک روز صبح زود مرا صدا کردند. مانند همیشه با چشم‌های بسته از سلول بیرون آمدم و توسط مأمورین به اتاقی هدایت شدم. در آنجا برای اولین بار اجازه یافتم که چشم‌بند خود را بردارم. روحانی جوانی پشت یک میز تحریر نشسته بود و شروع کرد از داخل پرونده‌یی که در مقابلش بود سؤال مطرح کردن، که به آنها جواب داده شد و من فکر می‌کردم این جلسه ادامه بازجویی‌های سابق و برای جمع و جور کردن پرونده است، زیرا همان سؤال‌های دوران بازجویی‌های کذایی مطرح بود و از جمله سؤال‌ها این که آیا شما هنوز بر سر عقاید خود باقی هستید؟ ظاهر جلسه هم هیچ‌گونه نشانه و اثری از یک جلسه دادگاه نداشت و من بعدها متوجه شدم که این جلسه جلسه دادگاه بوده است، ایشان هم رئیس دادگاه، هم دادستان، هم هیأت منصفه و هم نماینده منافع متهم در یک شخص بود...».

اصغر سینیکی دارای بیماری‌یی بود که می‌بایستی تحت نظر متخصص اورولوژی قرار گیرد. دکتر دانش به او کمک می‌کرد. هر بار که در هواخوری همدیگر را می‌دیدم او را معاینه می‌کرد. به او گفته بود باید تحت عمل جراحی قرار گیرد، اما حالا که اینجا از این چیزها خبری نیست برای اصغر نسخه می‌نوشت و میگفت این داروها را باید بخوری.

یکی از همین غروبه‌ها بود که به هواخوری رفته بودیم. دکتر دانش و دوستش هم آنجا بودند. بچه گربه‌یی که گذرش به حیاط زندان اوین افتاده بود لای سیم توری باغچه کنار حیاط گیر افتاده بود. امیر و مجید رفتند بچه گربه را نجات بدهند. اما بچه گربه که خیلی ترسیده بود، تمام دست و بازوی آنها را چنگ زد

و زخمی کرد. دکتر دانش شروع کرد به خندیدن و گفت معلومه توی بچگی تون بچه گربه بازی نکرده اید. رفت از توی اتاقش بتادین آورد و دست آنها را پانسمان کرد.

به یاد می‌آورم آذر ۱۳۶۷ یک تیم خبرنگار خارجی به ایران آمده بود. از بین آنها یک خبرنگار آلمانی در مصاحبه‌یی که با رفسنجانی ترتیب داده بودند، به رفسنجانی گفت من به‌طور مستقیم از طرف هلموت کول، صدر اعظم آلمان، مسئولیت دارم نگرانی ایشان را نسبت به جان و سرنوشت دکتر احمد دانش ابراز کنم. ایشان خواهان اخبار ایشان و نگران سلامتی‌شان هستند. رفسنجانی که خود یکی از دست اندر کاران این نسل‌کشی بود اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت من از امورات قوه قضاییه بی‌اطلاع هستم. بهتر است شما از مسئولین قوه قضاییه سؤال کنید.

اوایل تیرماه، قبل از ظهر رفته بودیم هواخوری. هنگام بازگشت به اتاق متوجه شدیم وسایلمان دست خورده. پاسداری که با ما بود یک بچه شهرستانی و عقب افتاده بود. ظاهراً وقتی ما توی حیاط بودیم برای دزدی به اتاق رفته و وسایل ما را گشته بود. همگی اعتراض کردیم. می‌خواست پرووی کند و قلدربازی در بیاورد. من جلو بودم مرا هول داد که درب اتاق را ببندد. من هم او را هول دادم کمی تلوتلو خورد و افتاد. اما حواسم بود کار به کتک‌کاری نکشد. بعد از دو سه روز مرا به دادیاری صدا کردند. فکر می‌کردم مجدداً بازجویی شروع شده است. به دادیاری که رفتم متوجه شدم جوجه پاسدار از من شکایت کرده و گفته که من او را کتک زدم. من هم موضوع را به سمت خود او سوق دادم. گفتم ما هواخوری بودیم، او رفته پول مرا از ساکم برداشته. وقتی من اعتراض کردم او مرا کتک زد.



مجاهد شهید حسین میرزایی

من هم علیه او شکایت دارم. علی‌الظاهر او سابقه دزدی از زندانیان داشته. وقتی من اینجوری گفتم دادیار خیلی سریع داستان را جمع کرد. یک توپ و تشر به او آمد. یکی هم به من. به من گفت برگرد بند اما دیگه اینجا نینم.

وقتی از ساختمان خارج شدم، دیدم محمدرضا فاروقی (رضا مشهدی) و حسین میرزایی با سر و صورت خونی بیرون روی پله نشسته بودند.

با دیدن رضا داشتم بال درمی آوردم. ماهها به او فکر می کردم. آرزو داشتم روزی نزد او برگردم و گزارشی از آنچه که بر من رفته بود به او بدهم. اصلاً انتظار دیدن او را آن هم پشت درب دادیاری نداشتم. مرا دید. به سمتش رفتم. به او که رسیدم به بهانه مرتب کردن جورابه‌هایم بر زمین و کنار پایش نشستم. منتظر کلامی بودم. پاسدار مراقب بود، فقط دستی بر سرم کشید و با این کار یک دنیا با من حرف زد. او را خوب می شناختم. معنی حرکات و رفتارش را خوب می شناختم. سلام کردم. اگر به خاطر خودش نبود به بغل می گرفتمش. اما نمی خواستم برای او مشکلی ایجاد شود. تمام شکنجه‌های زیر بازجویی را تحمل کرده بودم که او گزند نمی بیند. پس نباید کاری می کردم که دچار دردسر شود. بلند شدم و به راه خود ادامه دادم و رفتم. شیرینی دیدار او تا چند روز باعث شادی و مسرتم بود. حضور آنها در دادیاری زندان جای سؤال داشت. از دیدن حسین زیاد تعجب نکردم. او یک فرد تهاجمی بود و بدش نمی آمد با پاسدار درگیر شود. اما رضا تیپ آرامی بود.

از طرف دیگر حضور این دو با هم برای من که آنها را خوب از نزدیک می شناختم و به مواضع و خطوط سیاسی آنها آشنا بودم، پیام مبارکی داشت. این دو در نوع نگرش و سیستم برخورد با زندانبان و پیشبرد خطوط سیاسی برای کسب احراز هویت، به تفاهم رسیده و یکی شده بودند.

قبل از خروجم از بند در مهرماه ۱۳۶۶ شاهد ماراتن‌هایی که این دو بر سر نوع و کیفیت موضعگیری نسبت به مسائل مختلف داشتند، بودم. ساعات متمادی در حیاط زندان با یکدیگر قدم می زدند و صحبت می کردند و هر بار که از رضا می پرسیدم چه خبر؟ می گفت خوبه. مسائل در حال حل شدن است. و حالا حل شده بود و این دو به نقطه نظرات مشترکی رسیده بودند و من از این بابت خیلی خوشحال بودم.

با ورود به اتاق در بسته سالن ۶ ممنوعیت ملاقاتی با خانواده‌هایمان نیز برداشته شد. امیر و مجید خیلی با حال بودند. کافی بود مادرشان ده دقیقه دیر کند. معمولاً مادرشان جزء اولین سری بود. اگر به سری دوم می کشید شروع می کردند توی اتاق راه رفتن و تحلیل دادن بابت تأخیر مادرشان. خوراک خوبی بودند برای سر به سر گذاشتن و کمی خندیدن. اما یکبار مادرشان خیلی تأخیر کرد. برای ما هم جای سؤال داشت. بعد از کلی فکر و مبادله افکار و در عین حال سر به سر این

دو برادر گذاشتن، از طریق مادر من به خاله مهری آنها که در تهران پارس زندگی می‌کرد، پیام دادیم که به مادر امیر و مجید بگویند چرا تأخیر داشته است، آنها نگرانند.

تیر ۱۳۶۷ روزهای خوبی را در اتاق دربسته می‌گذراندیم. امیر مسئول صنفی اتاق بود و خوب به ما می‌رسید. روزی یک ساعت هواخوری داشتیم که نهایت استفاده را از آن می‌کردیم. هر روز روزنامه کیهان و اطلاعات به دستمان می‌رسید و تا حدودی در جریان اخبار جنگ و جامعه بودیم. ملاقات هم که می‌رفتیم. در مقایسه با چند ماه قبل، انفرادی و شکنجه، شرایط کویت شده بود.

هوا خوب بود. تابستان گرمی در پیش داشتیم. به یاد دارم یکی از جمعه شبها بود که صدای جیغ و داد از بیرون زندان می‌آمد. فریادها بلند و منقطع بود. رفتیم پشت پنجره شاید از لابلای کرکره‌های آهنی چیزی ببینیم و منشأ جیغ و داد را شناسایی کنیم. هوا تاریک بود، سوسوی نوری از دهکده اوین به چشم می‌خورد اما چیز زیادی دستمان نیامد.

ذهنیت‌گرایی تهدیدی است که هر زندانی را که به مدت طولانی از جامعه دور بوده و در بین مردم خودش زندگی نکرده است، تهدید می‌کند. چالش پدیده ذهنیت‌گرایی و مصونیت از آن سوژه‌بی بود که کم و بیش بچه‌ها نسبت به آن هشدار می‌دادند و در تحلیل رویکردهای جامعه و جنبش به آن سعی می‌کردیم میزان آن را به حداقل برسانیم.

به‌عنوان مثال بچه‌هایی که بعد از ۳۰ خرداد و در فاز نظامی دستگیر شده بودند، بچه‌های پنجاه و نهمی را که در فاز سیاسی دستگیر شده بودند به ذهنیت‌گرایی متهم می‌کردند و می‌گفتند آنها در برخورد با زندانبان با همان قانونمندیهای فاز سیاسی برخورد می‌کنند و برخوردهای آنها را چپ‌روانه می‌دانستند. از این‌رو آنها را چپ‌روهای زندان می‌نامیدند. قصد تأیید یا تکذیب این استدلال را ندارم فقط به‌منظور روشن‌شدن موضوع، این مثال را آوردم.

سر و صدای آن شب ما را به اوج ذهنیت‌گرایی کشانید و تصورمان این بود که در بیرون خبری شده و مردم شلوغ کردند.

با این افکار خوابیدم. صبح روز بعد سر و صدای دیشب سوژه صحبت بود تا این که به هواخوری رفتیم. در هواخوری طبق روال معمول تماس و موریس با خواهرهای سالن ۳ و ۵ آموزشگاه برقرار شد.

چون ما آنها را نمی‌دیدیم هر بار برای مورس زدن برای رعایت نکات امنیتی و شناسایی طرف مورد نظر ابتدا باید اسم شب رد و بدل می‌شد. خواهری که با من مورس می‌زد لیف حمام سفیدرنگ بر دست داشت تا بهتر دیده شود.

اسم شب از او خواستم؛ زد «سحر»

اولین خبری که به او دادم این بود: دیشب تهران شلوغ شده پرسید: چی شده؟

گفتم صدای جیغ و داد می‌آمد. همه جیغ می‌زدند.

گفت: نه بابا، شلوغ نشده. سر و صدا از لونا پارک می‌آمد. لونا پارک باز شده و مردم برای تفریح به آنجا رفته بودند و سر و صدا و هجمه ناشی از هیجان بازیهای لونا پارک بوده است.

با گرفتن جواب مثل یخی که روی آتش می‌گذارند از هم وارفتم. حتی رویم نمی‌شد به بچه‌های دیگر چیزی بگویم. به قول خودمان بدجوری گیج زده بودیم.

با شنیدن خبر در لحظه دارای حس طلبکاری بودم. به خودم گفتم ما اینجا داریم به خاطر آنها زجزمی کشیم اما آنها بی‌خیال از ما دارند خوشگذرانی می‌کنند. این‌گونه تفکر خطرناک‌ترین افکاری است که می‌تواند مقاوم‌ترین زندانی را از پا درآورد. سریع به خودم مسلط شدم و به خودم گفتم خودم اینجوری خواستم، پس طلبکار چه کسی می‌توانم باشم. بنابراین با رویکرد متفاوتی نگاه کردم. به خودم گفتم من زجر می‌کشم که آنها شاد باشند پس اگر آنها خوشحالند من هم باید از شادی آنها شاد باشم.

برای من که طی ۷ سال فقط مادرم را دیده بودم، جای خوشحالی داشت که می‌توانم صدای دیگری را نیز بشنوم و از شادی او لذت ببرم. از فرصت هواخوری برای خشک کردن لباس‌هایمان و کوتاه کردن موی سر استفاده می‌کردیم.

وقایع مهم
تیرماه
۱۳۶۷

انفجار هواپیمای مسافربری ایران

روز ۱۲ تیر در اخبار خواندیم که یک ناوگان آمریکایی هواپیمای مسافربری ایران را



سرنگون کرده است.

پرواز مسافربری شماره ۶۵۵ شرکت هواپیمایی «ایران ایر» با شناسه IR۶۵۵ در تاریخ ۱۲ تیر ۱۳۶۷ از بندرعباس به مقصد دبی در حرکت بود که با شلیک موشک هدایت شونده از ناو «یواس اس وینسنس»، متعلق به نیروی

دریایی آمریکا، بر فراز خلیج فارس سرنگون شد و تمامی ۲۹۰ سرنشین آن جان باختند.

خبر تکان دهنده بود. اما با شناختی که از ماهیت فعالیتهای تروریستی رژیم داشتیم احتمال می دادیم رژیم با سوء استفاده از هواپیمای مسافری خواسته به یک اقدام تروریستی در رابطه با عراق یا کس دیگری دست بزند. امکان دسترسی به سایر منابع خبری در زندان وجود نداشت. بنابراین همه نظرات با پایه حدس و گمان بود و اصل واقعیت برایم پوشیده بود. ولی نکته حائز اهمیت که برایم مهم جلوه می کرد، برخورد و واکنش رژیم ناشی از این واقعه، نسبت به ما زندانیها بود. رژیم هر وقت کم می آورد برای خالی کردن خود و انگیزه دادن به نیروهای مزدورش تمام ضعفهای خود را با سرکوب زندانیهای بی دفاع پر می کرد.

هر اتفاقی که در بیرون از زندان به وقوع می پیوست تأثیر مستقیم یا غیرمستقیم

خودش را در برخورد‌های رژیم با ما در زندان می‌گذاشت. یکی از ضرورت‌های اولیه خواندن روزنامه و اهمیت آن در زندان هم به این نکته برمی‌گشت. با اطلاع حاصل کردن از وقایع بیرون می‌توانستیم خودمان را همواره در یک حالت آماده‌باش در مقابل زندانبانان نگه‌بداریم. مواقعی هم که روزنامه قطع می‌شد در اساس واکنشی از جانب رژیم نسبت به اتفاقی بود که در عرصه جنبش و جامعه شکل گرفته بود. قطع روزنامه برای ما در زندان در واقع بیانگر بروز رخدادی بود که به ما برمی‌گشت و رژیم می‌خواست ما به آن پی نبریم و در چنین لحظاتی بود که جنب و جوشی شگرف در بین بچه‌ها ایجاد می‌شد تا به خبر پی ببرند. سیاست قطع روزنامه به عنوان اهرم فشار علیه زندانی در زمان لاجوردی شایع بود و تا اواخر ۱۳۶۳ که کنار گذاشته شد، به کرات توسط او و سایر عوامش در زندان اعمال می‌گردید.

جام زهر، پذیرش قطعنامه ۵۹۸

واقعه مهم دیگری که در تیرماه ۶۷ اتفاق افتاد، پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل متحد از جانب خمینی بود. این خبر برایم بسیار پراهمیت و تعیین‌کننده بود. چیزی که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم و در باورهایم نمی‌گنجید. خمینی تا دیروز از ادامه جنگ تا فتح اسرائیل سخن می‌گفت، حالا به یکباره از اتمام جنگ خبر می‌دهد. او در تاریخ ۶ مرداد ۱۳۶۶ یعنی به فاصله ده روز پس از صدور قطعنامه توسط شورای امنیت و در آستانه راهپیمایی براهت از مشرکین در مراسم حج، اطلاعیه‌یی خطاب به حجاج صادر کرد و در مورد مسأله جنگ و خاتمه آن چنین گفت:

«...هم اکنون که به مرز پیروزی مطلق رسیده‌ایم و قدم‌های آخرمان را برمی‌داریم، صدای ناآشنای صلح‌طلبی، آن هم از کام ستمگران و جنگ‌افروزان، به گوش می‌رسد و در جهان غوغا به راه انداخته و عزا و ماتم صلح‌طلبی برپا نموده است و مدافع آزادی و امنیت انسانها شده و برای خون جوانان و سرمایه‌های مادی و معنوی در کشور ایران و عراق مرثیه سرایی می‌کند».

نمی‌دانستم چه چیزی در جریان است. اما می‌دانستم که داریم وارد مرحله جدیدی می‌شویم. چقدر آرزو داشتم در بند خودم و کنار بچه‌ها بودم تا با استفاده از ذهن روشن‌گر آنها شرایط را بهتر درک کنم.



جام زهر

ویژه نامه پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت



محمد رضا از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت برادر مسعود گفته روزی که خمینی آتش‌بس را بپذیرد یعنی در اوج استیصال بوده و روز مرگ اوست و حکومت ننگینش به پایان رسیده است.

خبر شوکه کننده بود، ما را در مقابل ابهام و سؤالات بسیاری قرار داده بود. از فعل و انفعالات بیرون اطلاع دقیقی نداشتیم، اما حدس می‌زدیم پارامترهای جدیدی وارد شده که خمینی به این خفت تن داده و به قول خودش در پیام ۲۹ و ۲۵ تیرماه ۱۳۶۷ جام زهر را نوشیده است.

خمینی در نامه ۲۵ تیرماه خود به ضعفها و مشکلات موجود به‌عنوان دلایل پذیرش قطعنامه اشاره می‌کند:

«...حال که مسئولان نظامی ما، اعم از ارتش و سپاه که خبرگان جنگ می‌باشند، صریحاً اعتراف می‌کنند که ارتش اسلام به این زودی‌ها هیچ پیروزی به دست نخواهند آورد؛ و نظر به این که مسئولان دلسوز نظامی و سیاسی نظام جمهوری اسلامی از این پس جنگ را به هیچ‌وجه به صلاح کشور نمی‌دانند و با قاطعیت می‌گویند که یک دهم سلاح‌هایی را که استکبار شرق و غرب در اختیار صدام گذارده‌اند، به هیچ‌وجه و با هیچ قیمتی نمی‌شود در جهان تهیه کرد؛ و با توجه به نامه تکان‌دهنده فرمانده سپاه پاسداران که یکی از ده‌ها گزارش نظامی سیاسی است که بعد از شکست‌های اخیر به اینجانب رسیده و به اعتراف جانشینی فرمانده کل نیروهای مسلح، فرمانده سپاه یکی از معدود فرماندهانی است که در صورت تهیه مایحتاج جنگ معتقد به ادامه جنگ می‌باشد؛ و با توجه به استفاده گسترده دشمن از سلاح‌های شیمیایی و نبود وسایل خنثی کننده آن، اینجانب با آتش بس موافقت می‌نمایم و برای روشن شدن در مورد اتخاذ این تصمیم تلخ به نکاتی از

نامه فرمانده سپاه که در تاریخ ۶۷/۴/۲ نگاشته است اشاره می‌شود:

فرمانده مزبور نوشته است تا پنج سال دیگر ما هیچ پیروزی نداریم، ممکن است در صورت داشتن وسایلی که در طول پنج سال به دست می‌آوریم قدرت عملیات انهدامی و یا مقابله به مثل را داشته‌باشیم و بعد از پایان سال ۷۱ اگر ما دارای ۳۵۰ تیپ پیاده و ۲۵۰۰ تانک و ۳۰۰۰ توپ و ۳۰۰ هواپیمای جنگی و ۳۰۰ هلی‌کوپتر و قدرت ساختن قابل توجهی از سلاحهای لیزر واتم که از ضرورت‌های جنگ در آنموقع است داشته‌باشیم می‌توان گفت به امید خدا بتوانیم عملیات آفندی داشته‌باشیم. وی می‌گوید قابل ذکر است که باید توسعه نیروی سپاه به هفت برابر و ارتش به دو برابر و نیم افزایش پیدا کند، او آورده است البته آمریکا را هم باید از خلیج فارس بیرون کنیم و الا موفق نخواهیم بود.

این فرمانده مهم‌ترین قسمت موفقیت طرح خود را تهیه به موقع بودجه و امکانات دانسته و آورده است که بعید به نظر می‌رسد دولت و ستاد فرماندهی کل قوا بتوانند به تعهد عمل کنند. البته با ذکر این مطالب می‌گوید باید باز هم جنگید که این دیگر شعار بی‌بیش نیست.

آقای نخست وزیر از قول وزرای اقتصاد و بودجه وضع مالی نظام را زیر صفر اعلام کرده‌اند، مسئولان جنگ می‌گویند تنها سلاح‌هایی را که در شکست‌های اخیر از دست داده‌ایم به اندازه تمام بودجه‌ی است که برای سپاه و ارتش در سال جاری در نظر گرفته شده بود. مسئولان سیاسی می‌گویند از آنجا که مردم فهمیده‌اند پیروزی سریعی به دست نمی‌آید شوق رفتن به جبهه در آنها کم شده است.

شما عزیزان از هر کس بهتر می‌دانید که این تصمیم برای من چون زهر کشنده است ولی راضی به رضای خداوند متعال هستم و برای صیانت از دین او و حفاظت از جمهوری اسلامی اگر آبرویی داشته باشم خرج می‌کنم.

خداوندا ما برای دین تو قیام کردیم و برای دین تو جنگیدیم و برای حفظ دین تو آتش بس را قبول می‌کنیم. خداوندا تو خود شاهدی که ما لحظه‌ی با آمریکا و شوروی و تمام قدرت‌های جهان سرسازش نداریم و سازش با ابرقدرت‌ها و قدرت‌ها را پشت کردن به اصول اسلامی خود می‌دانیم. خداوندا در جهان شرک و کفر و نفاق؛ در جهان پول و قدرت و حيله و دورویی ما غربییم. تو خود یاریمان کن.

خداوندا در همیشه تاریخ وقتی انبیا و اولیا و علما تصمیم گرفته اند مصلح جامعه

گردند و علم و عمل را درهم آمیزند و جامعه‌ای دور از فساد و تباهی تشکیل دهند با مخالفت‌های ابوجهل‌ها و ابوسفیان‌های زمان خود مواجه شده‌اند. خداوندا، ما فرزندان اسلام و انقلابمان را برای رضای تو قربانی کردیم غیر از تو هیچ کس را نداریم ما را برای اجرای فرامین و قوانین خود یاری فرما؛ خداوندا از تو می‌خواهم تا هر چه زودتر شهادت را نصیبم فرمایی.

گفتم جلسه‌یی تشکیل گردد آتش‌بس را به مردم تفهیم نمایند. مواظب باشید ممکن است افراد داغ و تند با شعارهای انقلابی شما را از آنچه صلاح اسلام است، دور کنند، صریحاً می‌گویم باید تمام همتتان در توجیه این کار باشد. قدمی انحرافی حرام است و موجب عکس‌العمل می‌شود. شما می‌دانید که مسئولان رده بالای نظام با چشمی خونبار و قلبی مالامال از عشق به اسلام و میهن اسلامی مان چنین تصمیمی گرفته‌اند. خدا را در نظر بگیرید و هر چه اتفاق می‌افتد از دوست بدانید...

روح‌الله الموسوی الخمینی، شنبه ۲۵ تیر ۶۷.

بخشی از متن پیام خمینی در مورد پذیرش قطعنامه ۵۹۸

به تاریخ پنجم ذیحجه ۱۴۰۸ / ۲۹ تیرماه ۱۳۶۷:

«... من باز می‌گویم که قبول این مسأله برای من از زهر کشنده‌تر است، ولی راضی به رضای خدایم و برای رضایت او این جرعه را نوشیدم و نکته‌یی که تذکر آن لازم است این است که در قبول این قطعنامه فقط مسئولین کشور ایران به اتکای خود تصمیم گرفته‌اند.

شما می‌دانید که من با شما پیمان بسته بودم که تا آخرین قطره خون و آخرین نفس بجنگم، اما تصمیم امروز فقط برای تشخیص مصلحت بود و تنها به امید رحمت و رضای او از هر آنچه گفتم گذشتم و اگر آبرویی داشته‌ام با خدا معامله کرده‌ام.

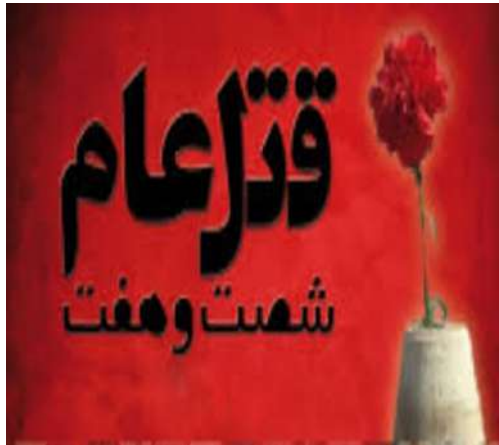
عزیزانم، شما می‌دانید که تلاش کرده‌ام که راحتی خود را بر رضایت حق و راحتی شما مقدم ندارم.

خداوندا، تو می‌دانی که ما سرسازش با کفر را نداریم. خداوندا، تو می‌دانی که استکبار و آمریکای جهانخوار گل‌های باغ رسالت تو را پرپر نمودند. خداوندا، در جهان ظلم و ستم و بیداد، همه تکیه‌گاه ما تویی، و ما تنهای تنهایییم و غیر از تو کسی را

نمی‌شناسیم و غیر از تو نخواسته‌ایم که کسی را بشناسیم. ما را یاری کن، که تو بهترین یاری‌کنندگانی. خداوند، تلخی این روزها را به شیرینی فرج حضرت بقیه‌الله - ارواحنا لتراب مقدمه الفداء - و رسیدن به خودت جبران فرما».

بی‌صبرانه منتظر دریافت روزنامه بودیم تا متن کامل قطعنامه را بخوانیم و از کم و کیف آن بیشتر مطلع شویم. متن قطعنامه را جمعی و با دقت خواندیم. اگرچه محمدرضا خیلی شاد بود اما من کمی نگران بودم. از خودم می‌پرسیدم بعد از جنگ تکلیف پایگاه‌های ارتش آزادیبخش در عراق چه می‌شود؟ بی‌خبری و دوری از سازمان و مواضع آن، آدم را به پیچ و خمهایی پراز سؤالات بی‌جواب سوق می‌دهد.

بعد از پیروزی انقلاب ضدسلطنتی و ربوده‌شدن رهبری انقلاب توسط خمینی از آن جایی که توان اداره کشور را نداشت و به دلیل ماهیت ارتجاعی مذهبی در صدد سرکوب نیروهای انقلابی برآمد. بالطبع این رفتار از جانب خمینی با واکنش گسترده نیروهای انقلابی و به‌خصوص مجاهدین همراه بود. خمینی بنا به تیزبینی ضدانقلابی خود با چنگ‌آویختن به دامن جنگ و تداوم آن در صدد سرپوش گذاشتن بر ناکارایی‌ها خود برآمد و به بهانه جنگ توانست هرگونه حرکت و اعتراض مردمی را سرکوب کند. رهاکردن این حربه سرکوب بیانگر بروز شرایط خیلی مهمی بایستی بوده باشد. از اینجا به بعد ذهنم جلو نمی‌رفت. سؤال اساسی که قادر به یافتن پاسخ آن نبودم، این بود: «چرا خمینی جام زهر نوشید؟» در این لحظات هیچگونه اخباری از فعل و انفعالات ارتش آزادیبخش ملی در نوارهای مرزی میهنمان نداشتیم.



مرداد ۱۳۶۷، آغاز قتل عام ننگین زندانیان سیاسی

۲۸ تیرماه ۶۷ - قبل از ظهر بود که مجتبی حلوایی عسگر، مسئول انتظامی - امنیتی زندان اوین به همراه پاسدار کشیک بند به سلول ما آمد و با خنده مرموزی گفت: خب چه خبر؟ چه کار می کنید؟ بعد گفت پاشید .



مجتبی حلوایی

ما پرسیدیم کجا می رویم؟ گفت می روید یک جایی بهتر. می خواهیم شما را از اتاق در بسته خارج کنیم و مشکل شما را حل کنیم و رفت. خیلی خوشحال به نظر می آمد و توی حرفهایش هیچ عجله بی هم وجود نداشت. نزدیکی های ظهر بود که پاسدار جواد آمد و گفت با کلیه وسایل بیاید بیرون. ما را از بند آموزشگاه خارج کردند و به محوطه بیرون و از آنجا از راهروی پشت

آموزشگاه و جلوِ آسایشگاه به سمت درب ورودی آسایشگاه بردند. در بین راه پاسدار جواد رفت به طرف مجید (ابوالحسن) عبداللهی و می‌خواست با او خوش و بش کند.

او علاوه بر این که یک پاسدار پلید بود به لحاظ اخلاقی نیز بین زندانیان چهرهٔ بدنامی داشت. مجید نیز مانند سایر بچه‌ها از او خیلی متنفر بود و از برخورد او عصبانی شد و با یک برخورد دفعی او را پس زد، به‌طوری که شیشه رب گوجه‌یی که در دست داشت، به زمین افتاد و شکست و زمین پر از رب گوجه شد. به نزدیکی در آسایشگاه رسیدیم. او همه ما را رو به دیوار کرد و رفت به داخل آسایشگاه و بعد از چند دقیقه آمد و ما را به همراه خودش برد به داخل آسایشگاه. در آسایشگاه بعد از کنترل وسایلمان ما را به سمت سلولهای انفرادی بردند و من و مسعود ابویی و امیر عبداللهی را در یک سلول و حسن ظریف، مجید معصومی و مجید عبداللهی را در سلول کناری ما و بقیه را هم به ترتیب در سلولهای بعدی جا دادند. ما به کمک علائم موریس با هم در تماس بودیم.

روز ۲۹ تیرماه از تلویزیون سلول خواهرها که در بند زیر ما بودند اخبار تکمیلی مربوط به قطعنامه ۵۹۸ و پذیرش پایان جنگ از طرف خمینی را شنیدیم. خواهرها تلویزیون داشتند و به هنگام پخش اخبار صدای تلویزیون را زیاد می‌کردند تا ما بتوانیم اخبار را بشنویم.

آن روزها آهنگ «اندک اندک جمع مستان می‌رسند» از شهرام ناظری به بازار آمده بود و خیلی هم گل کرده بود. تلویزیون رژیم هم مرتب آن را پخش می‌کرد. هر بار که این ترانه از تلویزیون پخش می‌شد، خواهرها صدای تلویزیون را بلند می‌کردند که ما هم بشنویم.

متن این ترانه را وصف حال خود و شوق دیدار به رهبری مجاهدین برادر مسعود می‌دیدیم و به همین دلیل علاقمند به شنیدن آن بودیم:

«اندک، اندک(۲)، جمع مستان می‌رسند

اندک اندک(۲)، می‌پرستان می‌رسند

دلنوازان، ناز نازان در رهند

گلعداران از گلستان می‌رسند

اندک اندک زین جهان هست و نیست

نیستان رفتند و هستان می‌رسند

دلنوازان، ناز نازان در رهند
گلعداران از گلستان می رسند»

اول مرداد آمدند به سلول و گفتند کلیه وسایلتان را جمع کنید. از اینجا می روید. تصورم این بود که شاید ما را به بندهای عمومی ۳۲۵ ببرند. به خواهرهایی که در بند زیر ما بودند، خبر دادیم. تا ساعت ۶ و هفت بعد از ظهر منتظر شدیم، اما هیچ خبری نشد. ظاهراً تصمیمشان عوض شده بود.

یکی از خواهرهای بند طبقه پایین می گفت بچه‌ها بنشینید روی وسایلتان که باد نبرد. حق داشت چون ما سر کار رفته بودیم. خلاصه جا به جایی منتفی شد و ما همان جا ماندیم.

دوم مرداد بود که بعد از ظهر یکی از پاسداران آمد و به همه ما یکی یک فرم داد و گفت: زود آن را پر کنید. الان برمی‌گردم و آن را می‌گیرم. از سر و صدایی که در راهرو آسایشگاه بود به نظر می‌رسید این فرم را به همه آنهاپی هم، که در انفرادی بودند، داده بودند.

محتویات فرم: نام و نام خانوادگی، اسم مستعار، تاریخ تولد، نام پدر و مادر، آدرس، شغل، اتهام، تاریخ دستگیری. همراه با این پرسش که: از سایر اعضای خانواده‌تان چه کسی در زندان است؟

بعد از دقایقی پاسدار برگشت و پرسید: پر کردید؟ برخورد مشکوکی داشت. نه تنها حساسیتی روی نوشتن اتهام مجاهدین نداشت بلکه برعکس ما را به نوشتن کلمه مجاهد نیز ترغیب می‌کرد و بر خلاف قبل که رم می‌کردند و ما را به زیر کتک می‌گرفتند خیلی راغب بود که ما اتهام خودمان را مجاهدین بنویسیم و هیچ‌گونه عکس‌العمل منفی و خشنی هم از خودشان نشان نمی‌دادند. گفت می‌روم و دو باره می‌آیم. زود پر کنید، کار دارم.

فرم را پر کردیم و سر این که اتهام را چه بنویسیم یک خورده با هم حرف زدیم و کمی هم شوخی کردیم. اما در نهایت اتهام خودمان را هواداری از مجاهدین نوشتیم. بعد از مدت کوتاهی آمد و فرمها را گرفت.

سوم مرداد روز عید قربان بود. بعد از ظهر با مجید تماس گرفتم و پرسیدم فلسفه قربانی را می‌دانی. گفت نه. اما دوست دارم بدانم. با موریس آنچه را که می‌دانستم برای او تشریح کردم.

روزهای
آغاز
قتل عام

۵ مرداد ۶۷ ساعت سه بعد از ظهر یکی از پاسداران آمد و امیر را از سلول ما و محمدرضا سردار را از سلول دو بعد از ما صدا کرد و گفت: لباس بپوشید و بیایید بیرون.

ما از قدیمی‌های زندان بودیم با تجربه‌های زیاد، اما حس عجیبی داشتیم. احساس می‌کردیم اوضاع خوب نیست و خبرهایی شده که ما از آن بی‌اطلاع هستیم.

در این چند روز که به انفرادی آمده بودیم، روزنامه قطع شده بود. آخرین خبری که داشتیم همان پذیرش آتش بس بود.

من و مسعود ابویی تمام مدت را با هم و با بچه‌های سلول بغلی حرف می‌زدیم و در پی آن بودیم تا خبری به دست بیاوریم. سؤال اساسی‌مان این بود که امیر و محمدرضا را به کجا بردند و چرا بردند؟ دست آخر به این نتیجه می‌رسیدیم که باید صبر کرد تا آنها برگردند. البته فکر می‌کنم محمدرضا سردار دو ساعت بعد به سلول برگشت.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که امیر به همراه پاسدار جواد به سلول برگشت. پاسدار دم درب سلول ایستاده بود تا امیر وسایلش را جمع کند. امیر کاملاً برافروخته بود. حالتش کاملاً عوض شده بود و در لابلای جمع کردن وسایل سعی می‌کرد به من و مسعود حالی کند که او را به دادگاه برده‌اند و الآن هم دارند او را برای اعدام می‌برند. خوب، درک این خبر برای ما مفهوم نبود...

۵ مرداد ۶۷ ساعت سه بعد از ظهر یکی از پاسداران آمد و امیر را از سلول ما و محمدرضا سردار را از سلول دو بعد از ما صدا کرد و گفت: لباس بپوشید و بیایید بیرون.

ما از قدیمیهای زندان بودیم با تجربه های زیاد، اما حس عجیبی داشتیم. احساس میکردیم اوضاع خوب نیست و خبرهایی شده که ما از آن بیاطلاع هستیم. در این چند روز که به انفرادی آمده بودیم، روزنامه قطع شده بود. آخرین خبری که داشتیم همان پذیرش آتش بس بود.

من و مسعود ابویی تمام مدت را با هم و با بچههای سلول بغلی حرف میزدیم و در پی آن بودیم تا خبری بهدست بیاوریم. سؤال اساسیمان این بود که امیر و محمدرضا را به کجا بردند و چرا بردند؟ دست آخر به این نتیجه رسیدیم که باید صبر کرد تا آنها برگردند. البته فکر میکنم محمدرضا سردار دو ساعت بعد به سلول برگشت.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که امیر به همراه پاسدار جواد به سلول برگشت. پاسدار دم درب سلول ایستاده بود تا امیر وسایلش را جمع کند. امیر کاملاً برافروخته بود. حالتش کاملاً عوض شده بود و در لابلاهی جمع کردن وسایل سعی می کرد به من و مسعود حالی کند که او را به دادگاه بردهاند و الآن هم دارند او را برای اعدام میبرند. خوب، درک این خبر برای ما مفهوم نبود...

گیج شده بودیم و از او پی در پی می پرسیدیم می خواهند تو را کابل بزنند؟ او می گفت نه، می خواهند دار بزنند. و ما باز هم سؤال خودمان را تکرار می کردیم و او هم می گفت: ۷،۸ نفر رفتیم به دادگاه و همه به اعدام محکوم شدیم. و الآن هم داریم برای اعدام می رویم.

تمایلی نداشت که برخی از وسایل، از جمله، مواد غذایی و پتویش را ببرد. پاسدار جواد، که میان درب سلول در انتظار ایستاده بود، با خنده یی شیطانی که بر لب داشت به امیر گفت: وسایل را با خودت بیاور. چون امشب هستی و به آنها نیاز داری. امیر در خبردهی آدم فوق العاده دقیق و وسواسی بود. برای من که از نزدیک او را می شناختم نمی توانستم به خبرهایی که او داده بود، شک کنم. اما از طرف دیگر خبرهایی که داده بود چیزی نبود که به سادگی قابل باور باشند. با جمع آوری وسایلش پاسدار جواد او را با خودش از نزد ما برد و این آخرین دیداری بود که با او داشتیم.

جنایت علیه بشریت

آری، قتل عامی در پیش بود؛ قتل عامی که هزاران نفر از زندانیان سیاسی دختر و پسر را به دستور خمینی جلاد طی کمتر از ۳ ماه به کام مرگ فرستاد.



با رفتن امیر، من و مسعود ابویی با یک دنیا سؤال تنها ماندیم. از شدت بهت و مات زدگی حتی نمی توانستیم با یکدیگر صحبت کنیم. انگاری خودم را برای اعدام می بردند. خبر آن قدر جدی و بزرگ بود که باور آن سخت به نظر می رسید. درنگ نکرده و بلافاصله با مورش خبر را به سلول بغلی، که مجید، برادر امیر هم آنجا بود، منتقل کردیم.

آن شب نتوانستیم حتی برای لحظه‌ی استراحت کنیم و تا خود صبح توی سلول قدم می‌زدیم و روی این موضوع، من و مسعود با هم صحبت می‌کردیم. تمام تحولات چند روز گذشته را مرتب مرور می‌کردیم. پرسشنامه‌ی که داده بودند، جایگاهی به سلول انفرادی، لحن و برخورد مجتبی حلوائی و سایر موارد، اما باز آنچه که امیر گفته بود قابل درک نبود. حتماً باید اتفاق بسیار مهمی در خارج از زندان اتفاق افتاده باشد که رژیم اینچنین سراسیمه به کشتار بچه‌های زندانی دست زده است. اما چه اتفاقی می‌توانست آن قدر مهم و کیفی باشد. سؤالی که به جواب آن چند روز بعد پی بردیم.

با رفتن امیر، مسعود ابویی شعر زیبایی از مثنویات پروین اعتصامی، که از طعنه سیر به پیاز حکایت می‌کرد، مرتب زمزمه می‌کرد. شعری که می‌خواند خیلی به دلم نشست بود و تصمیم به حفظ آن گرفتم.

«سیر، یک روز طعنه زد به پیاز/ که تو مسکین چقدر بد بویی
گفت، از عیب خویش بی‌خبری/ زآن ره از خلق، عیب می‌جوی
گفتن از زشتروی دگران/ نشود باعث نکورویی
تو گمان می‌کنی که شاخ گلی/ به صف سرو و لاله می‌روی
یا که همبوی مشک تاتاری/ یا ز آزار باغ مینویی؟
خویشتن، بی سبب بزرگ مکن/ تو هم از ساکنان این کویی
ره ما، گر کج است و ناهموار/ تو خود، این ره چگونه می‌پویی؟
در خود، آن به که نیکتر نگری/ اول، آن به که عیب خود گویی
ما زبونیم و شوخ جامه و پست/ تو چرا شوخ تن نمی‌شویی؟»

با اعدام امیر، برادر او مجید عبداللهی را نیز، آن چنان که محمد خدابنده او را دیده



امیر عبداللهی لاکلايه

بود چند روز بعد، چندین بار به دادگاه می‌برند. در اتاق مرگ آخوند نیری به او می‌گویند برادرت را اعدام کردیم اما نمی‌خواهیم نسل پدرت را منقطع کنیم با ما همکاری کن تا تو را اعدام نکنیم. مجید که از اعدام برادرش مطلع شده بود با انگیزه‌ی بی‌صد برابر به خواسته نیری تن نمی‌دهد و می‌گوید من هم همان راه را می‌روم که برادرم رفت. مرا

هم اعدام کنید. چندین بار در فواصل گوناگون او را به دادگاه بردند و خواستند با محکوم کردن سازمان را او را زنده نگه دارند و او همچنان بر مواضع خود قرص و محکم ایستادگی می کند و زیر بار حرفهای نیری نمی رود و در نهایت، جانانه، به عهد خود وفا کرد و به راه برادرش امیر ملحق گردید و جاودانه شد.

امیر و مجید بعد از لورفتن فعالیتهایی که در تهران داشتند، به مشهد متواری می شوند. این دو به واسطهٔ رادیو مجاهد به سازمان وصل بودند و با هسته دو نفره یی که تشکیل داده بودند، دست به عملیات متهورانه زده بودند. برایم تعریف می کردند که به مناسبت ۱۹ بهمن، عاشورای مجاهدین، فقط در یک روز ۴ عملیات موفق در سطح شهر تهران داشته اند. با سن و سال کمی که داشتند در عشق ورزیدن به مجاهدین سر از پا نمی شناختند و از این که دایی آنها سعید قیدی در این راه به شهادت رسیده، غرق در غرور و افتخار بودند و دائم از سعید و فضایل او صحبت می کردند. آنها به دلیل لورفتن از خانه متواری شده و در این راه آوارگی و سختیهای بسیار زیادی را متحمل شده بودند. در مشهد روزی برای خرید مواد غذایی به مغازه یی رفته بودند و در آنجا با دیدن حرکتهای مشکوکی در اطراف خود متوجه می شوند که در تور پاسداران رژیم قرار دارند. در صدد فرار برآمده که موفق نمی شوند و هر دو در آنجا دستگیر و از مشهد به کمیته مشترک توحید در تهران منتقل شده و از آنجا به اوین آمده بودند.



کمیتهٔ توحید

امیر و مجید دو خواهر به نامهای الهام و مونا داشتند. خواهرشان الهام نامه های فکاهی قشنگی برای آنها می فرستاد. سراسر نامه ها پر از شوخی بود. هر وقت از الهام نامه یی می رسید همه آن را با هم می خواندیم و کلی می خندیدیم. یکی از نامه ها این گونه آغاز شده بود: سلام بر امیر و مجید؛ سلامی به گرمی ته اتوی مامان و سرشار از غرغره های بابا...
یک شعر فکاهی بود که مجید همیشه در مراسم می خواند و من هم آن را یاد گرفته بودم و با او می خواندم:

«امان، امان، فغان، فغان»

سوگلی پشت شیشه، دم به دم بو می کشه به نونهای خامه ای
لخت و عریان، هی قدم زنان، میزنه چشمک هی به این و اون...»
از زندان که خارج شدم دو سنگ قبر به نام آنها در کنار سنگ قبر دیگری به



مجاهد شهید ناهید تحصیلی

نام ناهید تحصیلی، علیرضا وفا و اسکندر ناظم البکاء در
قطعه ۱۰۵ بهشت زهرا دیدم، اما شک دارم که اجساد آنها
در این گورها باشد.

اعدامهای دسته جمعی قبرهای دسته جمعی را نیز می
طلبید. از هزاران نفری که در زندانهای اوین و گوهردشت
اعدام شدند، فقط تعداد بسیار محدودی از آنها در بهشت
زهرا دارای سنگ قبر می باشند و عموم خانواده های شهدا
اعتقاد چندانی ندارند که فرزندانشان در این قبرها خفته
باشند. رژیم جنازه ها را در قبرستانهای متعددی دفن کرده

و از دادن نشانی دقیق به خانواده اعدامیها خودداری می کند.

وقتی از زندان خارج شدم فردی که در بسیج فعال بود، برایم تعریف می کرد که
در مقطع قتل عام شبها قبرستان بهشت زهرا را بسته و هر گونه رفت و آمد را
کنترل می کردند تا بتوانند جنازه زندانیان اعدامی را مخفیانه دفن کنند. آن چه
که مسلم است اکثر شهدا به صورت دسته جمعی دفن شده اند.



نمونه‌یی از قبرهای دسته جمعی

سال ۱۳۷۰ بعد از خروج از زندان به منجیل رفته بودم. از افراد محلی شنیدم که در قبرستان منجیل قبرهای دسته جمعی وجود دارد. با این که این قبرستان زیر نظر بود نتوانستم بر حس کنجکاوی خودم غلبه کنم. یک روز صبح زود با مادری که فرزندش شهید شده بود، به قبرستان رفتیم. قبرستان منجیل پشت تپه یی است که مقابل شهر واقع شده. در آنجا ۴ یا ۵ قبر بزرگ سیمانی هر کدام به طول ۳ متر و پهنای ۱ متر به دنبال هم وجود داشت. گورهای دسته جمعی منجیل توسط روستاییان کشف شده بود و اعتراضات مردمی گسترده یی را به همراه

داشته است. خانواده شهدا از رودبار و سایر شهرهای شمالی به منجیل آمده بودند و رژیم برای سرپوش گذاشتن و جلوگیری از گسترش حرکت‌های اعتراضی مجبور به سنگ‌گذاری شده بود.

مادر می‌گفت بچه‌هایی که در شمال و رودبار اعدام شده‌اند در اینجا به خاک سپرده شده‌اند. این مادر می‌گفت مردم بومی معتقدند که زلزله منجیل در ۳۱ خرداد ۱۳۶۹ آه مظلومیت این زندانیان بی‌گناه است که قتل عام شده و این‌گونه ناشناس اینجا چال شده‌اند. نمی‌دانم چقدر دیگر از این قبرهای دسته‌جمعی ناشناخته وجود دارد.

روز جمعه هفت مرداد ۱۳۶۷

حوالی ساعت ۴ بعد از ظهر من و مسعود ابویی را صدا زدند. برای رژیم روزهای هفته علی‌السویه شده بود. جمعه و شنبه نمی‌شناخت. صبح و شب مفهوم نداشت. ماشین اعدام خمینی ۲۴ ساعته کار می‌کرد. ما را به ساختمان دادستانی، یکی از ساختمانهای قدیمی زندان اوین که نزدیک سالن ملاقات بنا شده، بردند.



ساختمان دادستانی و دادگاه انقلاب در سالهای اولیه دهه ۶۰

با رفتن با این محل متوجه شدم پیش از من تعداد زیادی از بچه ها را نیز به این محل آورده بودند. دور تا دور راهرو دادسرا، پر از زندانی خواهر و برادر بود که همگی روی زمین نشسته بودند. از زیر چشمبند می دیدم خواهرها گروهی در یک قسمت و برادران در قسمت دیگر بر روی زمین نشسته و گله های پاسداران هم مواظب آنها بودند که با یکدیگر تماس نگیرند. جای خالی برای زندانیان تازه وارد به این سالن وجود نداشت. تعداد زندانیان مرد بیشتر از خواهرها بود. گروهی از ما را که حدود ۲۰ نفری می شدیم در راهرو به صف کرده و منتظر رفتن به اتاق مرگ بودیم. در همین اثنا از زیر چشمبند دیدم یک نفر با لباس پاسداری و نعلین بر روی درب ورودی سالن اصلی دادسرا رنگ گرفته و شادی می کند. اول نفهمیدم کیست. فکر می کردم یکی از پاسدارها باشد. اما وقتی به جلو آمد و با مسعود ابویی شروع به حرف زدن کرد، فهمیدم آخوند مرتضوی، رئیس زندان اوین است. پیش از این او را با لباس پاسداری ندیده بودم. او در زمان قتل عام عبا و عممه اش را بر داشته بود و با لباس پاسداری و نعلین رفت و آمد می کرد.



بعد از مدتی علافی و معطلی در صف ورود به اتاق هیأت مرگ به دلیل انبوه جمعیت، آن شب نوبت به ما نرسید و ما را مجدداً به سلول انفرادی بند آسایشگاه بردند. در حین بازگشت به سمت آسایشگاه، برای جابجایی، ابتدا ما را به قسمت ساختمان مدیریت بردند. ساعت از ۹ شب گذشته بود اما هوا روشن بود. کمی چشمبندم را بالا زدم و از زیر چشمبند دیدم تعداد زیادی از خواهرها با چادرهای مشکی ساکت و منتظر روی نیمکتها و صندلیها نشسته اند. در کنارم محمود

صحرایان را دیدم که او هم داشت به سمت بند برمی گشت. از فرصت استفاده کردم و ماجرای دادگاه رفتن امیر و نکاتی که بعد از بازگشت از دادگاه گفته بود، به طور خلاصه و تیتروار برای او تعریف کردم که متوجه اوضاع باشد. او چیزهایی شنیده بود اما هنوز از کم و کیف وقایع اطلاع چندانی نداشت. بعد از مدتی معطلی من و مسعود دوباره به همان سلول خودمان در آسایشگاه منتقل شدیم.

تازه به سلول وارد شده بودم که دوباره من را تنهایی صدا کردند. این بار از ساختمان ۲۰۹ سر درآوردم. تعجیل در اجرای هرچه سریع تر حکم خمینی هیأت مرگ را به عدم انسجام واداشته بود. هر روز جا عوض می کردند و جمعیت چند هزار نفره زندانیان را به ساختمانی می بردند و به دلیل ضیق وقت به ناچار برمی گرداندند. چنان نامسجم بودند که برخی از بچه ها را بدون بردن به اتاق مرگ اعدام کرده بودند و بعداً در بندها در به در دنبال آنها می گشتند. اکبر صمدی برایم تعریف می کرد که روزی دنبال من در فرعیهای زندان گوهردشت می گشتند و اسمم را صدا می کردند، در حالی که من اصلاً آنجا نبودم.

در راهرو ساختمان ۲۰۹، من را روی یک صندلی نشانند که کمی آن طرف تر از من حسن ظریف نشسته بود. بعد از مدتی انتظار دیدم دربی در راهرو ۲۰۹ باز شد و بچه های بند ۱ بالا ۳۲۵ را که قبلاً خودم هم در این بند بودم، به صف خارج شدند. برای این که آنها را بهتر ببینم کمی چشمبند را بالاتر زدم. آنها با دیدن من سعی می کردند با علامت دست سلام کنند. قاسم علی مسعودی پور، علی نجفی، افشین معماران کاشانی، عباس مولا حسینی، رامین نریمانی، مهدی عطایی، محمد کریمی و برخی دیگر در بین آنها بودند. از رفتارشان احساس کردم که از جریان اعدامها هنوز اطلاعی ندارند. بچه هایی که آن روز دیدم همگی در روزهای بعد اعدام شدند.

این بار هم باز نوبت دادگاه من نرسید و در مجموع بعد از یک ساعت و نیم که در ۲۰۹ بودم مجدداً به سلولم در آسایشگاه برگشتم. در حال بازگشت داخل مینی بوس هر کس را که می دیدم اخبار اعدام امیر را می دادم تا همه از ماهیت هیأت عفو خمینی آگاه شوند. می توانم با اطمینان بگویم که من و مسعود ابویی اولین افرادی هستیم که به واسطه اشتباه پاسدار جواد به خاطر برگرداندن امیر پیش ما از اعدامهای دسته جمعی با اطلاع شدیم. من و مسعود هم اصل را بر این گذاشته بودیم که برای هوشیار کردن سایرین خبر اعدام را در هر فرصتی که از

سلول خارج می شویم بین آنها پخش کنیم. زندانیان تمام تلاششان این بود که خبر مخفی بماند و زندانیان به آن پی نبرند. به همین منظور کلماتی را به شکل رمز و با مفاهیمی که خودشان می دانستند به کار می گرفتند. مثلاً زندانیهایی که به اتاق مرگ رفته و به اعدام محکوم شده بودند برای جابجایی آنها می گفتند افرادی که به گوهردشت باید بروند.

در راهرو (کوچه) بین ساختمان آموزشگاه و آسایشگاه که معمولاً از آنجا برای جابجایی خواهرها استفاده می شد، حسن ظریف و مجاهد شهید علی اصغر کهندانی را دیدم. حسن از اخبار بیرون و عملیات فروغ جاویدان با اطلاع شده بود و سعی می کرد اخبار را به ما هم بگوید. تا این لحظه هنوز هیچ اطلاعی از عملیات فروغ جاویدان نداشتیم. با حسن و اصغر در حال پیچ کردن بودیم که پاسدار ها، از جمله پاسدار جواد هم، که در بین آنها بود، متوجه شد. او در حال توزیع غذا بود و با ملاقه غذاخوری بزرگی که در دست داشت بر سر حسن کوبید و کمی هم مشت و لگد چاشنی آن کرد. چند لگد و فحش و ناسزا هم نثار من و اصغر کرد.

در این لحظه بود که متوجه آن واقعه احتمالی که از قبل فکرش را می کردم ولی نمی دانستم چه چیزی است، شدم: عملیات «فروغ جاویدان».

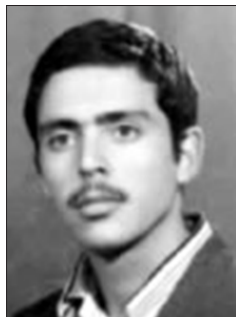
فضای خیلی سنگینی حاکم بود. بچه ها ظاهراً همه متوجه شده بودند دیگر مانند قبل هیچگونه ارتباطی از طریق پنجره وجود نداشت و سکوت مرگبار و مرموزی در انفرادی حاکم شده بود. صداها و رفت و آمدهایی که در راهرو آسایشگاه شنیده می شد حاکی از جابجایی های روزانه و گسترده یی بود. حدسم بر این بود بچه هایی که در این چند ماه با آنها در انفرادی بودیم، اکثراً اعدام شده اند و افراد جدید کسانی هستند که تازه به انفرادیهای آسایشگاه آمده اند.

روز شنبه ۸ مرداد

ساعت ۶ عصر بود با مسعود در سلول قدم می زدیم که درب باز شد و مجدداً من را صدا کرده و با مینی بوس به سمت ساختمان دادسرا بردند. داخل مینی بوس به سمت صندلی عقب، که ۵ نفره است، رفتم. از آنجا بهتر می شد با دیگران تماس گرفت، چون زاویه دید راننده و پاسدار همراه کمتر بود.

داخل مینی بوس مجاهد شهید جابر حبیبی (در جایی به اشتباه از او به نام جابر

انصاری نام برده ام، با پوزش) از بند ۱ پایین ۳۲۵، بند بچه هایی ابدی، و جعفر سمسارزاده از بند ۱ بالا را دیدم. جعفر کنار پنجره نشسته بود و از اعدام با خبر نبود. من وسط جعفر و جابر نشستم و با جابر شروع کردم به صحبت کردن. با جابر هیچگاه همبندی نبودم، اما سال ۱۳۶۵ که در بند ۵ آموزشگاه بودم او در بند ۳ بود و او را بواسطه محمود عبادی لاری و جمشید شریعت می شناختم و محمود من را به او معرفی کرده بود.



(مجاهد شهید جابر حبیبی)

جابر متولد مرنند و ترک زبان بود. در مناسبات هواداران سازمان دارای نقش کلیدی و هدایت کننده بود. امیر و مجید عبداللهی را، که قبلاً در بند ابدی ها بودند به خوبی می شناخت. به او سلام کرده و آشنایی دادم. او در جریان اتفاقاتی که در سلول و زیر بازجویی برای من افتاده بود، قرار داشت. حالم را جویا شد. خیلی خوشحال بودم که در این لحظات او را می بینم. تفاوتی بین او و محمدرضا فروغی یا محمود لاری نمی دیدم و می توانستم از او کمک فکری بگیرم. از فرصت استفاده کرده و شروع به صحبت کردم.

گفتگو با جابر حبیبی قبل از ورود نزد هیأت مرگ

داستان امیر و قضایای دادگاه رفتن و حکم اعدامی را که به او ابلاغ شده بود، به اختصار برایش تعریف کردم. خیلی صمیمی بود و به دقت گوش می کرد. پس از اتمام صحبت‌هایم گفت حالا می فهمم چرا جعفر را از بند بردند. آنها حتماً جعفر اردکانی را هم اعدام کرده اند. آن طور که می گفت جعفر اردکانی را نیز از بند ابدی ها همزمان با امیر به دادگاه برده و به او حکم اعدام داده بودند. جابر که خود نیز در آن لحظه هنوز از موقّع اطلاعات چندانی نداشت، گفت: خبر درست است چون جعفر با برگرداندن سه چیز خواسته بود اخبار اعدامها را به ما برساند. حالا می فهمم چرا جعفر این کار را کرده بود. پرسیدم یعنی چی؟ او گفت: جعفر بعد از این که او را از بند بردند ۳ تا از وسایل شخصی خود را به بند فرستاده بود:

- تسبیح (جعفر به تسبیح عادت داشت و همیشه آن را در دست داشت)؛

- عینک (چون چشمهای جعفر خیلی ضعیف بود بدون عینک خوب نمی دید، برای همین همیشه عینک بر چشم داشت)

و دیگری دمپایی (زیرا او آدم مریض احوالی بود و بدون دمپایی طبی سخت راه می رفت).
او با برگرداندن این وسایل خواسته بگوید دیگر به آنها احتیاجی ندارم.

پرسش و پاسخی که حیات من در گرو آن بود

به مقصد نزدیک شده بودیم. خیلی عجله داشتم از جابر پرسیدم: خوب، حالا چه کار می کنیم. نظر تو چی است. توی دادگاه چی بگیم؟
در پروسه ده ساله زندان هیچگاه مستقل عمل نکرده بودم. به مقولۀ صلاحیت اعتقاد جدی داشتم و در انجام هر عمل سیاسی و غیرسیاسی در کادر روابط درونی، که از رژیم پنهان بود، عمل می کردم. بعد از دستگیری و قطع رابطه با سازمان، در زندان در پی این نوع از رابطه بودم و آن را پیدا کردم و تا دم مرگ هم برای حفظ آن جلو رفتم. رشد فکر، سیاسی و روابطی خود را مدیون شهدایی نظیر احمد دادجر، جمشید شریعت، حمیدرضا ابراهیمیان، عبدالرحمان (سعید) رحمتی، محمود عبادی لاری، مهدی جلالیان، طاهر بزاز حقیقت طلب، بهرام بیداریان، محمدرضا کریمی و محمد رضا فاروقی می دانم. بدون هماهنگی با این افراد آب هم نمی خوردم. بر همین اساس برایم مهم بود قبل از رفتن به دادگاه با جابر هماهنگی کنم و نظر او را جویا شوم.

در پاسخ به سؤالم که چه کنیم و چه موضعی داشته باشیم؟ گفت: هیچی، ظاهراً یک موج در پیش است و قانونمندی برخورد با موج آن است که سر را زیر بگیری. نکته‌یی که بارها و بارها در شرایط بحرانی از سایرین شنیده بودم. پرسیدم مصاحبه را قبول کنم یا نه؟ او گفت: نه، مصاحبه را قبول نکنید. مصاحبه برای ما مرز سرخ است.

جعفر سمسارزاده هم در کنارمان بود. به ساختمان داسرا رسیده و از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم. آنجا ما را از هم جدا کردند و هر کدام به سمتی رفتیم و دیگر آنها را ندیدیم. خیلی از بچه‌ها داخل ساختمان بودند. خصوصاً این دفعه خواهران هم زیاد بودند. همه را رو به دیوار یا به صورت حلقه‌وار نشانده بودند. گله‌های پاسدار هم مواظب بودند کسی با کسی حرف نزند. با ورود به سالن بلافاصله حسن میرزایی را دیدم که ولو شده و کف زمین خوابیده بود. بی اختیار خنده ام گرفت و به خودم گفتم بین حسن چه فیلمی بازی می کنه.

حسن با عصا راه می رفت، زمانی که در سالن ۵ آموزشگاه بودیم، محمد فرجاد که تیپ شوخی بود، می گفت باید هر صبح یک کاغذ زیر عصای حسن بچسبانیم و



مجاهد شهید محمد فرجاد

شب اندازه بگیریم ببینیم چقدر در کاغذ فرورفتگی ایجاد شده آن وقت می فهمیم که حسن با عصا راه می رود یا نه و حسن از این شوخی خیلی عصبانی می شد.

همسر حسن، مهناز یوسفی لویه نیز در بند آموزشگاه بود. آنها یک دختر ۷ ساله داشتند. کمی آن طرف تر برادر او حسین میرزایی را دیدم که در حالت چمباتمه نشسته بود. از کنار او که رد شدم به عمد پایش را لگد کردم تا متوجه حضورم در آنجا شود. مصطفی، برادر



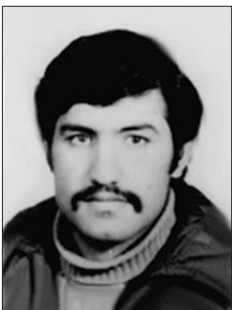
معصومه میرزایی



مصطفی میرزایی



مهناز یوسفی



حسین میرزایی

کوچکشان هم با آنها در یک بند بود. از این خانواده ۴ نفر به همراه خواهرشان در همدان در قتل عام سال ۱۳۶۷ اعدام گردیدند.

من را هم در وسط سالن نشاندهند. چیزی نمی دیدم، اما گوشه هایم بسیار فعال و حساس بود. تمام تلاشم این بود به نفرات وصل شوم. اگرچه همه ساکت نشسته بودند، اما دیدم با یکدیگر از طریق حرکت های پا و دست در حال موریس زدن هستند.

پاسدارها اسم جمشید شریعت را چندین بار صدا کردند. برایم خیلی عجیب بود، چون جمشید اصلاً اوین نبود و در زندان گوهردشت بود. شاید هم آنجا بود و من اطلاع نداشتم. دقت کردم ببینم آیا جمشید آنجاست و جواب می دهد یا نه؛ اما

جوابی نشنیدم و از نبودنش خیلی خوشحال شدم. منتظر بودم تا خودم را صداکنند. بعد از ۴۰ دقیقه یی من را صدا کردند و به داخل اتاقی که هیأت مرگ در آن بودند، وارد شدم. وقتی از درب اصلی وارد می شدیم یک راهرو بزرگ و پهنی بود که انتهای این راهرو، سمت راست، یک اتاق بود که ما را برای محاکمه به آنجا می بردند.

ورود به اتاق مرگ در زندان اوین

وارد اتاق که شدم از من خواسته شد چشمنبدم را بردارم. با برداشتن چشمنبند دیدم چند نفر دور میز نیم مربع شکلی نشسته اند. سمت چپ میز، سمت راست نیری مرتضی اشراقی در نقش دادستان نشسته بود که در پرسش و پاسخ زیاد فعال به نظر نمی رسید. یک سری کاغذ و برگه جلو او بود و به من خیره نگاه می کرد در وسط میز و مقابلم نیری نشسته بود. نیری را قبلاً بدون چشمنبند ندیده بودم



مصطفی پور محمدی



اما شنیده بودم کمی شبیه صانعی است. با دیدن او بلافاصله حدس زدم که خود نیری باید باشد. چه بسا سال ۱۳۶۰ خود او من را محاکمه کرده باشد. من روی صندلی مقابل او نشستم صندلی یی که برای زندانی در نظر گرفته شده بود و در سمت چپ نیری، آخوند جنایت پیشه مصطفی پور محمدی نشسته بود. دو نفر هم با لباس شخصی بودند که آنها را نمی شناختم. یک لباس شخصی

دیگر هم بود که افراد را به داخل و خارج اتاق مرگ هدایت می کرد. از طرز رفتاری که داشت حسم این بود که نفر وزارت اطلاعات است. بعد از این که روی صندلی نشستیم، نیری اسم و فامیل و اتهامم را پرسید. وقتی به او گفتم: منافقین، بی معطلی برگه‌ی بی به من داد و خیلی زود به همان نفری که در حرکت بود و زندانی‌ها را جابجا می کرد گفت: ببرز بیرون تا از روش بنویسد. طرف قبول نمی کرد و با اصرار به نیری می گفت حاج آقا از فعالیت‌های داخل زندانش پرسید. او خیلی منافق است. اما نیری اصلاً به او گوش نمی کرد و گفت آقا وقت نداریم برگه بدهید تا بره بیرون بنویسد. این برگه که خیلی کثیف و مچاله شده بود و جای خاکی کف کفش بر آن حک شده بود، حاوی متنی بود مبنی بر این که مجاهدین خیلیها را ترور کردند؛ بهستی را کشتند، ائمه جماعت را کشتند و علیه امت مسلمان شوریدند و از این دست مطالب. خلاصه، من آمدم بیرون و همان لباس شخصی هم به دنبال من آمد. فهمیدم که او از افراد وزارت است و در جریان بازجویی‌هایم در سال ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۷ می باشد. بد جوری گیر داده بود و تشکیلات بند را از من می خواست. از زیر چشمنند نگاه کردم و دیدم پاسداری از آنجا رد می شود، به سرعت برگه را به او دادم و به بهانه دستشویی از آن محل رفتم. بعد هم راننده مینی بوس آمد و گفت هر کس کارش تمام شده دستش را بالا بگیره و من را از آنجا بردند.

شرایط عاشورایی

نصراالله مرندی از همبندیهای سابقم نیز فردی بود که در کادر روابط درونی بچه‌ها عمل می کرد. او هم همان لحظاتی را داشته که من داشتم. نصراالله که به طاهر بزاز حقیقت طلب دسترسی داشته، همان سؤال را از او می کند که من از جابر کردم و طاهر در پاسخ به سؤال نصراالله مرندی که از او پرسیده بود چه باید کرد؟ گفته بود: دیگر جای برخورد سیاسی وجود ندارد. شرایط عاشورایی است. باید رفت. بسیاری از بچه‌ها با این برخورد به نزد هیأت مرگ رفتند و با دفاع از آرمان مجاهدین به دار کشیده شدند.

شرایط آن روز همچون جهنمی بود که در لحظه باید تصمیم گرفته می شد. من یک سال زیربازجویی و دور از سایر بچه‌ها بودم، نمی دانم در آن شرایط چگونه فکرمی کردند و از نظر سیاسی چگونه می اندیشیدند. من نمی دانم کی چه کرد

و چه گفت. هر کس به تنهایی وارد اتاق مرگ می شد و به تنهایی از آن خارج می شد. اما من که از نزدیک حضور داشتم. شاهد مواضع و رفتار خیلی از بچه‌ها بودم و برایم روشن است آمار و شدت قتل عام، قبل از این که به موضعگیری بچه‌ها برگردد به میزان درنده‌خویی خمینی گره خورده است. قصد او درو کردن هواداران سازمان مجاهدین، صرف نظر از هرگونه شدت و حدت در مواضع سیاسی بود.

عادلانه‌ترین قضاوت را از زبان آقای مسعود رجوی شنیدم که گفته است: «اصلاً بحث این نیست که خمینی چند نفر را اعدام کرد، بحث این است که باید دید چه کسانی را باقی گذاشته است؟ مگر جنایتکاری خمینی حد و مرز می‌شناسد؟ نه، اصلاً این‌طور نیست. با ددمنشی کامل، با رذالت و هرزگی غیرقابل تصور، بی محابا خون می‌ریزد. هیچ قاعده و قانون، هیچ نظم و نظام و هیچ حساب و کتابی را هم نمی‌فهمد. اگر کسی این را باور نکند اصلاً خمینی و رژیم خمینی و مزدوران و دژخیمان خمینی را نشناخته است.»

به واقع چنین است. برای خمینی مهم نبود کی در چه شرایطی قرار دارد، هدف او کشتار زندانیان و به خصوص زندانیان مجاهد بود تا اینگونه، هم سرپوش بر جام زهری که نوشیده بگذارد و هم انتقام دیرینه و ارتجاعی خود را از مجاهدین بگیرد. و الا اگر غیر از این بود دلیلی نداشت که به سراغ زندانیانی برود که در محاکم خود او و توسط حاکمین شرعش پیش از این محاکمه و محکوم شده بودند.

دست اندر کاران
قتل عام
در زندان اوین

در زندان اوین آخوند مرتضوی در موضع رئیس زندان و حسین‌زاده در مقام مدیر زندان نقش فعالی بازی می‌کردند. مجتبی حلوائی عسکر به عنوان مسئول امنیتی و انتظامی زندان به همراه محمد الهی، به شکار زندانیان در بندها رفته و





مجید قدوسی

آن‌ها را برای آوردن به دادگاه، دسته‌بندی می‌کردند. حداد و سید مجید ضیایی نیز از موضع دادیار زندان و کسانی که از نزدیک زندانیها را می‌شناختند و در جریان کار آنها بودند، در دادگاه‌ها شرکت می‌کردند. موسی واعظی با نام مستعار «زمانی»، که ظاهراً از دانشجویان سابق پلی‌تکنیک تهران بود، به عنوان مسئول اطلاعات اوین، در جریان دادگاه‌ها بسیار فعال بوده و هماهنگی امور زیر نظر او انجام می‌گرفت. مجید قدوسی به عنوان مسئول اجرای احکام زندان اوین، اجرای حکم اعدام را پیگیری می‌کرد.

در بین راه که برمی‌گشتم راننده پیر و ببویی با ما بود و ما هم از فرصت استفاده کرده و با خواهرهایی که در ماشین بودند، همه‌ی اخبار داخل و خارج زندان را با هم رد و بدل کردیم.

یکی از خواهرها که انتهای مینی بوس نشسته بود برای انتقال اخبار عملیات «فروغ جاویدان» به سایرین گفت: اگر مجاهدین حمله کرده و از مرز عبور کرده و به سمت کرمانشاه می‌آیند به ما چه؟ ما که اینجا توی زندان هستیم، ربطی به ما نداره. در ادامه حرفهای او من هم گفتم پس چرا دارید ما را اعدام می‌کنید؟ دادگاه تشکیل دادید برای اعدام و می‌گویید هیأت عفو امام، کدام عفو؟ دو تا از دوستانم را پریشب اعدام کردند. همین‌طور هر کس خبری داشت به همه منتقل کرد.

در ردیف صندلی کنارم دو خواهر نشسته بودند که یکی از آنها حکم ابد داشت. با اطلاع یافتن از واقعیت هیأت مرگ گفت من دادگاه رفتم و اتهام را «مجاهدین» گفتم. الآن چکار باید بکنم؟ نمی‌دانستم چه باید بگویم. گفتم حالا ببین اگر دو باره بردند فکر کن چکار باید بکنی.

به زندانیانی که از دادگاه برمی‌گشتند اگر اعدامی بودند می‌گفتند شما را به گوهردشت می‌بریم. ظاهراً این جمله رمز بین خودشان بود.

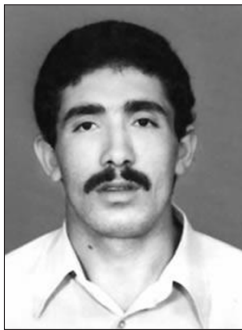
بعد از بازگشت از دادگاه به سلول دیگری منتقل شدم. هرکس که به دادگاه می‌رفت اجازه نمی‌دادند به جای قبلی یا سلول قبلی خود برگردد. من قبلاً با مسعود در طبقه سوم بودم، اما این بار به طبقه دو آسایشگاه رفتیم و از مسعود جدایم کردند. فکر می‌کنم شماره سلول ۲۱۵ بود. اما نکته جالبی که موقع ورود به آسایشگاه دیدم این بود که تعداد زیادی افراد مسن، که همگی هم لباس آبی رنگ و یکدست بر تن داشتند، کف زمین نشسته بودند. نفهمیدم آنها کی هستند. لباس زندان در بین ما مرسوم نبود و سن بالای آنها برایم عجیب بود. بعد هم که به سلول رفتم نفهمیدم آنها چی شدند. یا کی بودند.

آن شب هم با بلا تکلیفی کشنده بی گذشت.

روز ۵ مرداد آغاز برپایی و تشکیل هیأت مرگ بود که عصر این روز با بردن امیر عبداللهی و سایر افراد تازه دستگیری از آسایشگاه و افرادی نظیر جعفر اردکانی از بند بچه های ابدی کار خود را شروع کرد و از آنجایی که نفرات ظاهراً کم نبوده، کار دادگاهی کردن بچه ها به درازا کشیده و اولین سری اعدامی ها به سحرگاه ۶ مرداد موکول شده است. نمی دانم چند نفر بودند. امیر به ۷ و ۸ نفر در سری یی که با آنها بوده اشاره داشت. این که چند سری آن شب دادگاهی شدند چیزی نمی دانم و از دیگران هم چیزی نشنیدم.

از فردای آن روز یعنی ۶ و ۷ مرداد بود که دادگاههای صحرایی به طور گسترده کار خود را شروع کرد. خصوصاً که حکم خمینی هم در دسترس بود و مانع شرعی بر سر راه نداشتند.

در ابتدا اکثر بچه های تازه دستگیری که جزء پیکهای سازمان مجاهدین بوده و



مجاهد شهید بهرام سلاجقه
(علی گله)

هنوز پروسه بازجویی شان تکمیل نشده بود، به دادگاه مرگ رفتند و در همان روزهای ۶ و ۷ و ۸ مرداد اعدام شدند. در همان روزهای اول نیز افراد قدیمی هم که در بندها بودند و حساسیت پرونده یی داشتند مانند جعفر اردکانی، محمود عبادی لاری و بهرام سلاجقه و... به دادگاه برده شدند. مجتبی حلوائی و سیدمجید با شناخت پرونده یی که از زندانیان داشتند، نقش زیادی در دستچین کردن این افراد بازی می‌کردند.

در آن روزها فضای اوین سنگین بود. همه متوجه تغییر

شرایط شده بودند. اما ظاهراً هنوز برای بچه‌ها جا نیفتاده بود که چه خبر است. چون هر اتفاقی که می‌افتاد بچه‌ها از پنجره یا مورس یا از طریق کاسه توالت به هم می‌گفتند. اما آن روزها کسی اخبار اعدام را نمی‌داد. خود من که با بعضی از خواهرها از این طریق حرف می‌زدم آنها اخبار عملیات سازمان را داشتند. اما راجع به اعدام چیزی نمی‌دانستند. یا وقتی من اخبار اعدامها را به آنها می‌دادم تازه آنها متوجه تغییر و تحولاتی که در بندهاشان شده بود، می‌شدند.

خوب است بدانیم در مقطع کشتار سال ۱۳۶۷ چه کسانی در نهادهای اجرایی و قضایی رژیم حضور داشته و مستقیم و غیرمستقیم دست در ریختن خون زندانیان سیاسی داشتند.

حبیبی: وزیر دادگستری



سران ۳ قوه نظام جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۷



سیدحسین موسوی،
نخست وزیر



سید علی خامنه‌ای
رئیس جمهور



علی اکبر هاشمی رفسنجانی،
رئیس مجلس شورای اسلامی



موسوی اردبیلی
رئیس قوه قضاییه



اعضای کابینه دولت موسوی در سال ۱۳۶۷

محمد ری شهری: وزیر اطلاعات
محمد خاتمی: وزیر ارشاد
بیژن زنگنه: وزیر جهاد سازندگی
فرهادی: وزیر فرهنگ و آموزش عالی
محمد غرضی: وزیر پست و تلگراف و تلفن
علی اکبر ولایتی: وزیر امور خارجه
سراج الدین کازرونی: وزیر مسکن و شهرسازی
محمدحسین جلالی: وزیر دفاع
کاظم اکرمی: وزیر آموزش و پرورش
محسن رفیق دوست: وزیر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
ابوالقاسم سرحدی زاده: وزیر کار و امور اجتماعی
محمد سعید کیا: وزیر راه و ترابری
حسین عابدی: جعفری وزیر بازرگانی
بهزاد نبوی: وزیر صنایع سنگین
محمد تقی بانکی: وزیر نیرو
عباسعلی زالی: وزیر کشاورزی
غلامرضا شافعی: وزیر صنایع

غلامرضا آقازاده: وزیر نفت
مسعود روغنی زنجانی: وزیر برنامه و بودجه
علیرضا مرندی: وزیر بهداشت و درمان

اعضای شورای عالی قضایی در سال ۱۳۶۷

سید عبدالکریم موسوی اردبیلی

مرتضی مقتدایی

محمد موسوی خوئینی ها

سید محمد موسوی بجنودی

سید محمد حسن مرعشی شوشتری



سید محمد حسن
مرعشی شوشتری



سید محمد
موسوی بجنودی



مرتضی
مقتدایی



محمد موسوی
خوئینی ها



عبدالکریم
موسوی اردبیلی

شورای عالی قضایی

نظر به اهمیت و نقش کلیدی شورای عالی قضایی در قتل عام سال ۱۳۶۷ و بعد از انحلال آن و شکل گیری قوه قضاییه، در جنایاتی که بیش از سه دهه در نظام جهل و جنایت آخوندی جاری است، بی مناسبت نیست شناخت مختصری از این نهاد سرکوبگر داشته باشیم. تشکیل شورای عالی قضایی به عنوان عالیترین ابزار سرکوب، یکی از اقدامات خمینی بود که بعد از انقلاب اسلامی در عرصه مدیریت عالی دستگاه قضایی صورت گرفت و گنجاندن سازمان و تشکیلات کلان دستگاه در کادر شورای عالی قضایی باعث گردید دادگستری جایگاه و شأن خود را به عنوان

یک قوه مستقل از دست بدهد و در ردیف سایر وزارتخانه‌ها و دستگاه‌های اجرایی قرار گیرد.

اصل ۱۵۷ مقرر می‌داشت:

«به‌منظور انجام مسئولیت‌های قوه قضائیه، شورایی به نام شورای عالی قضایی تشکیل می‌گردد که بالاترین مقام قوه قضائیه است...».

اصل ۱۵۸، ترکیب شورا را به ترتیب زیر بیان می‌داشت:

«شورای عالی قضایی از پنج عضو تشکیل می‌شود: ۱- رئیس دیوان عالی کشور،

۲- دادستان کل کشور، ۳- سه نفر قاضی مجتهد و عادل به انتخاب قضاة کشور.

اعضای شورا برای مدت پنج سال و طبق قانون انتخاب می‌شوند...».

بدین ترتیب، تمام امور قضایی، اجرایی و اداری که در قلمرو دستگاه قضایی

قرار می‌گرفت، تحت کنترل و مدیریت عالی شورای عالی قضایی به عنوان بالاترین

مقام قوه قضائیه درآمد.

رئیس دیوان عالی کشور و دادستان کل کشور که یکی در رأس دیوان عالی کشور

به عنوان عالی‌ترین مرجع قضایی قرار دارد و دیگری در رأس دادرها؛ سه نفر

دیگر نیز از قضاتی هستند که توسط قضاة سراسر کشور انتخاب می‌شوند و بدین

ترتیب قضاة در جریان امور و مدیریت دستگاه قضایی مشارکت می‌کنند.

اعضای شورا بنا به شخصیت، تجربه، دانش و سلیقه‌ی که داشتند، نمی

توانستند در تمام موارد با اتفاق نظر و وحدت عقیده عمل کنند. حال اگر این

اختلافات با تعامل و رایزنی حل نمی‌شد، چیزی جز تشتت و از هم‌گسیختگی را

به همراه نداشت

شورای مزبور با ترکیبی که داشت عملاً به وضع مزبور گرفتار شد. در مواردی با

مداخله خمینی بین اعضای شورا، رفع اختلاف می‌شد ولی وجود اختلافات به

تدریج از کم و کیفی برخوردار شد که عملاً پیشبرد امور قضایی را به بن بست

کشاند. در اواخر سال ۱۳۶۷ بنا به درخواست خمینی) طرح تعیین مسئولیت‌های

اعضای شورای عالی قضایی در این شورا تهیه و تصویب شد (و همزمان طرح

یک‌فوریتی تفکیک وظایف شورای عالی قضایی در مجلس به تصویب رسید.

تلاش‌های مزبور به آنجا ختم شد که طی جلسه‌ی که در ۲۴ بهمن ۱۳۶۷

با حضور سران سه قوه و اعضای شورای عالی قضایی تشکیل گردید، مجموع

صلاحیت‌ها و اختیارات این شورا بین اعضا تقسیم شد.

برای مثال کلیه امور مربوط شعب دیوان عالی کشور، دادسراها و دادگاه‌های انقلاب، دادگاه انتظامی قضات، بازرسی کل کشور، پلیس قضایی و سازمان زندان‌ها و اقدامات تأمینی و تربیتی برعهده رئیس دیوان عالی قرار گرفت. اعضای دیگر شورا نیز هر یک متصدی بخشی از وظایف قوه قضائیه گردیدند. از اجرای این تقسیم‌کار، مدت زمان زیادی نگذشته بود که با طرح موضوع بازنگری در قانون اساسی، موضوع انحلال شورای عالی قضایی و تمرکز مدیریت در این دستگاه بر سر زبان‌ها افتاد و بالاخره بند سوم از نامه خمینی به «تمرکز در مدیریت قوه قضائیه» اختصاص یافت و نهایتاً در جریان بازنگری در قانون اساسی، شورای عالی قضایی منحل و ریاست قوه قضائیه جای آن را گرفت.

اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام در سال ۱۳۶۷

پس از پایان قتل عام، در پنجم مهر ماه ۱۳۶۷، خمینی مجازات زندانیان سیاسی زنده مانده را به مجمع تشخیص مصلحت نظام واگذار می‌کند. هاشمی رفسنجانی می‌نویسد: «به جلسه مجمع تشخیص مصلحت رفتیم. در مورد مجازات ضد انقلاب مذاکره شد. امام تصمیم را به مجمع محول کرده‌اند. قرار شد مطابق معمول، قبل از حوادث اخیر عمل شود. وزارت اطلاعات چنین نظری داشت و قضات اوین، نظر تندتری داشتند» (کارنامه و خاطرات هاشمی رفسنجانی سال ۱۳۶۷، پایان دفاع و آغاز بازسازی، ص ۳۲۸).

تنها اطلاع جدیدی که در کتاب خاطرات هاشمی درباره قتل عام سال ۶۷ وجود دارد، موضوع واگذاری تصمیم‌گیری درباره مجازات باقی مانده زندانیان به مجمع است. نکته جالب توجه این است که هیأت منصوب شده از سوی خمینی (حسینعلی نیری تهرانی، مصطفی پورمحمدی، علی مبشری، ابراهیم رئیسی، مرتضی شراقی، اسماعیل شوشتری) برای اعدام زندانیان، به قتل چند هزار زندانیان سیاسی طی ۲ ماه و چند روز راضی نیست و می‌خواهد بقیه را هم اعدام کند که مجمع تصویب می‌کند که امور به روال قبل از مرداد ماه بازگردد. اعضای مجمع تشخیص مصلحت عبارت بودند از:

سید علی خامنه‌ای، ریاست مجمع تشخیص مصلحت نظام

اکبر هاشمی رفسنجانی

عبدالکریم موسوی اردبیلی

محمد رضا توسلی
 محمد موسوی خوئینی‌ها
 میرحسین موسوی
 سید احمد خمینی
 و اعضای شورای نگهبان قانون اساسی
 اعضای شورای نگهبان قانون اساسی در سال ۱۳۶۷



میرحسین موسوی



اکبر هاشمی رفسنجانی



سید علی خامنه‌ای



عبدالکریم موسوی اردبیلی



محمد رضا توسلی



سید احمد خمینی



محمد موسوی خوئینی‌ها

محمد محمدی گیلانی (دبیر)

احمد جنتی

محمد امامی کاشانی

محمد مؤمن قمی

لطف‌الله صافی گلپایگانی تا تیر ماه ۱۳۶۷
 محمد یزدی از تیر ماه ۱۳۶۷
 ابوالقاسم خزعلی
 گودرز افتخار جهرمی، از حقوقدانان



محمد مؤمن قمی



گودرز افتخار جهرمی



محمد امامی کاشانی



محمد محمدی گیلانی



ابوالقاسم خزعلی



لطف‌الله صافی گلپایگانی



محمد یزدی



احمد جنتی

اعضای تشکیل دهنده هیأت مرگ در قتل عام ۱۳۶۷

- ۱- حسینعلی نیری تهرانی
- ۲- مصطفی پورمحمدی
- ۳- علی مبشری
- ۴- ابراهیم رئیسی

۵- مرتضی اشراقی

۶- اسماعیل شوشتری

هیئت مرگ کار خود را از ۵ مرداد ماه در زندان اوین آغاز کرد و جهت پنهان کردن نیات شوم خود، تحت عنوانی هیئت عفو امام خود را به زندانیان معرفی نمود. این هیئت در زندان های اوین و گوهر دشت فعال بود. بین این دو زندان در رفت و آمد بودند و گاهی نصف روز اوین و نصف روز در زندان گوهر دشت مستقر میگردید.

مراسم تودیع و معارفه مسئولان دادگاه عالی انتظامی قضات، مشاور رئیس قوه قضائیه و قائم مقام دیوان عالی کشور



حسینعلی نبیری تهرانی



مصطفی پور محمدی



ابراهیم رئیسی



علی مبشری



اسماعیل شوشتری



مرتضی اشراقی

مصطفی پور محمدی نماینده وزارت اطلاعات در هیأت مرگ



حسینعلی نیری تهرانی، حاکم شرع



مراسم تودیع و معارفه مسئولان دادگاه عالی انتظامی قضات، مشاور رئیس قوه قضائیه و قائم مقام دیوان عالی کشور

حسینعلی نیری متولد سالهای پایانی دهه بیست است. او طلبه مدرسه حقانی و از شاگردان محمدی گیلانی، ابولقاسم خزعلی، مصباح یزدی، آذری قمی و... بوده است.



از راست علی رازینی، حسینعلی نیری، اسدالله لاجوردی و علی مبشری

با استقرار خمینی بر اریکه قدرت و نصب محمدی گیلانی به عنوان رییس دادگاههای انقلاب، نیری نیز وارد دادگاههای انقلاب شد. او از همان ابتدا به عنوان حاکم شرع در زندان اوین که مخصوص زندانیان سیاسی بود، منصوب شد. همان طور که در خاطرات ۱۳۶۰ اشاره کرده ام بازجویم می گفت حاج آقا گیلانی خودش وقت ندارند و یکی از طلبه های جوان ایشان حاکم شرع تو خواهند بود و نیری یکی از همان شاگردان جوان گیلانی بود که به احکام اعدام زندانیان سیاسی را صادر می کرد.

نیری، سالها در این سمت باقی ماند، تا در جریان اعدام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷، از طرف خمینی به عنوان حاکم شرع برای محاکمه زندانیان سیاسی در تهران گمارده شد.

پس از مرگ خمینی و آغاز حاکمیت خامنه‌ای، نیری از سوی یزدی به سمت معاون دیوان عالی کشور منصوب گردید و بیش از دو دهه در این منصب حضور داشت..

در شهریور ۱۳۹۲ به رئیس دادگاه عالی انتظامی قضات ارتقایافت و ادامه به کار داد. در لیست اسامی شاگردان محمدی گیلانی از او به نام حسینعلی نیری تهرانی نام برده شده است.



رئیس، ازه ای و نیری، مراسم ختم احمد قدیریان



ابراهیم رئیسی

سید ابراهیم رئیس الساداتی معروف به ابراهیم رئیسی در سال ۱۳۳۹ در شهر مشهد به دنیا آمد. پس از چند سال تحصیل مقدماتی در حوزه علمیه وارد حوزه علمیه قم گردید و نزد آخوندهایی همچون مشکینی، نوری همدانی، فاضل لنکرانی، خزعلی، فاضل هرنندی، ستوده و مروی خراسانی، مجتبی تهرانی و مرعشی و شاهرودی ادامه تحصیل داد. او دادستانی انقلاب اسلامی تهران، ریاست سازمان بازرسی کل کشور، نمایندگی دوره چهارم مجلس خبرگان رهبری، معاون اول قوه قضائیه در دوره ریاست هاشمی شاهرودی و همچنین دوره ریاست آملی لاریجانی را عهده دار بوده است و سپس به عنوان دادستان کل کشور به فعالیت خود ادامه داد. در ۲۷ خردادماه ۱۳۹۱ طی حکمی از سوی خامنه ای، رئیسی معاون اول قوه قضائیه با حفظ سمت به عنوان دادستان ویژه روحانیت نیز منصوب شد.

علی مبشری از مسئولان قضایی دهه ۶۰



حاکم شرع و جایگزین نیری در قتل و عام ۱۳۶۷
علی مبشری نیز به مانند حسینعلی نیری از طلبه های تازه کاری بود که در سال ۱۳۶۰ وارد دستگاه قضایی خمینی شد و با مشغول شدن در دادگاههای صحرائی به کشتار و اعدام مجاهدین و مبارزین روی آورد. در این رابطه خود او می گوید: آشنایی بنده با شهید لاجوردی رحمه الله

علیه بعد از انقلاب و در مقطعی بود که ما به عنوات حاکم شرع در اوین کار می کردیم و ایشان هم دادستان انقلاب اسلامی تهران شدند. بنده به سهم خودم

و در مجموع ویژگیهای ممتازی را در این شخصیت بزرگوار دیدم و به خاطر همین ویژگیها، ارادت خاصی هم نسبت به ایشان داشتم. این عکس مربوط به همان دورانی است که به آن اشاره می کند و در اوین به همراه لاجوردی به قصابی زندانیان مشغول بوده است.



از راست علی مبشری، علی رازینی، حسینعلی نبیری و اسدالله لاجوردی

اسماعیل شوشتری

محمداسماعیل شوشتری در سال ۱۳۲۸ در نیشابور به دنیا آمد و قبل از پیروزی انقلاب تحصیلات حوزوی خود را گذراند. اولین سمت وی بعد از انقلاب، فعالیت در دادستانی انقلاب در دوران دادستانی آذری قمی و دادستانی کل مهدی هادوی (نخستین دادستان کل انقلاب که تنها چهار ماه عهده دار این سمت بود و در اعتراض به سیستم ظالمانه آخوندی از آن استعفا کرد بود).



سپس وی از سوی دفتر خمینی به عنوان امام جمعه به شیروان اعزام شد. در دوره اول مجلس نیز از زادگاهش قوچان به عنوان نماینده منصوب شد که تا دوره دوم

ادامه یافت و در هر دو دوره عضو کمیسیون حقوقی و قضایی بود. بعد از آن وارد شورایی عالی قضایی شد و به عنوان دادیار دادرسی دیوانعالی کشور فعالیت کرد



و پس از آن نیز در اواخر سال ۱۳۶۶ مسئولیت سازمان زندان‌ها و اقدامات تربیتی و تأمینی به وی واگذار شد. وی در دو دوره ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی و خاتمی ۱۶ سال در سمت وزیر دادگستری فعالیت داشت و قضاوت در دیوان عالی کشور نیز یکی دیگر از سمتهای شوستری بود.

در زمان اعدام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ رئیس سازمان زندان‌ها بود و نقش کلیدی در قتل عام ۱۳۶۷ به عهده داشت و گزارشات اعدام را روزانه به هاشمی رفسنجانی اطلاع می داد. در کارنامه و خاطرات هاشمی رفسنجانی سال ۱۳۶۷، پایان دفاع و آغاز بازسازی، صفحه ۲۵۷ به این موضوع اشاره شده است. در زمان ریاست جمهوری آخوند حسن روحانی به دلیل برخورداری از سوابق جنایتکارانه در کشتار زندانیان سیاسی طی حکمی به سمت «رئیس دفتر بازرسی ویژه رییس جمهور» منصوب گردید.

«بسم الله الرحمن الرحيم»

حجت الاسلام و المسلمین جناب آقای محمداسماعیل شوستری

نظر به اهمیت نظارت و بازرسی در انجام صحیح وظایف قانونی دستگاههای اجرایی و ضرورت نظارت هدایتگر و پیشگیرانه در جهت ارتقای کمی و کیفی خدماترسانی به مردم شریف، جناب عالی که فردی آگاه، مدیر و با تجربه می باشید را به عنوان «رئیس دفتر بازرسی ویژه رئیس جمهور» منصوب می نمایم. شایسته است کلیه دستگاههای اجرایی، وزارتخانهها و نهادهای همکاری و مساعدت لازم را با جناب عالی و همکاران محترم بازرسی به عمل آورند.

توفیق شما را در انجام وظایف محوله با رعایت اصول قانونمداری، اعتدالگرایی و منشور اخلاقی دولت تدبیر و امید در خدمت به اسلام و ملت شریف ایران از خداوند بزرگ مسألت می نمایم. حسن روحانی».

مرتضی اشراقی، دادستان انقلاب اسلامی تهران (جایگزین لاجوردی)

گزیده هایی از مصاحبه مطبوعاتی مرتضی اشراقی، دادستان انقلاب اسلامی تهران،

در رابطه با اعدام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷.

مصاحبه دادستان انقلاب اسلامی تهران در تاریخ ۲۲ تیر ۱۳۶۷ با روزنامه اطلاعات درباره مقابله قاطع با عوامل فساد و قاچاق مواد مخدر، تعقیب متهمین به غارت بین المال و عوامل گروهکها.

سرویس خبر: حاج آقا مرتضی اشراقی، دادستان انقلاب اسلامی تهران طی یک مصاحبه مطبوعاتی به سؤالات خبرنگاران پیرامون تحولات دادستانی انقلاب و فعالیتهای آن در زمینه های مبارزه با فساد و مواد مخدر، طرح و العادیات، تشدید مجازات جرایم مربوط به تهیه و توزیع و خرید و فروش و حمل مواد مخدر پاسخ گفت. وی در این مصاحبه ابتدا در گزارشی پیرامون وضعیت دادرسی انقلاب اسلامی تهران ضمن تشریح وظایف بخشهای مختلف این دادسرا اظهار داشت که در حال حاضر این دادسرا به شکلی یکپارچه و تحت یک مدیریت واحد اداره می شود، به گفته آقای اشراقی چهار بخش رسیدگی به جرائم گروهکها و جاسوسی، رسیدگی به جرائم عمومی و اقتصادی قاچاق کالا و غارت بین المال، رسیدگی و سرپرستی اموال عمال رژیم سابق و رسیدگی به جرائم مربوط به مواد مخدر و منکرات، بخشهای چهارگانه این دادسرا هستند که تحت سرپرستی معاونین مربوطه به انجام وظیفه مشغولند.

دادستان دادرسی انقلاب تهران در برخورد با گروهکها گفت: در رابطه با جرایم گروهکهای منحرف از جهت این که این افراد محارب یا باغی هستند، دادرسی انقلاب اسلامی اقدامات تعقیبی و تحقیقی خود را همچنان ادامه می دهد و در این رابطه تعداد زیادی حکم صادر شده است.

<http://www.iranrights.org/farsi/document-2437.php>

۱۰ مرداد

از ۸ مرداد که از دادگاه برگشتم در سلول به طور انفرادی بودم. از مسعود خبری نداشتم. نگرانش بودم. نمی دانستم چه اتفاقی برای او افتاده است. ۱۰ مرداد بود که صبح، طبق معمول ماههای قبل که در انفرادی بودم، رفتم پشت پنجره به بچه ها سلام و صبح به خیر بگویم. پاسدار حسن که مشغول پخش صبحانه در راهرو آسایشگاه بود صدای من را شنید و آمد دم درب سلول و در بچه سلول را باز کرد و گفت: به کی سلام می کردی. من تکذیب کردم و او گفت بگذار کارم تمام شود میام بهت میگم سلام صبح به خیر یعنی چی. بعد از توزیع صبحانه

به سلولم برگشت و با فحاشی و تهدید گفت کار امروز فقط یادت نره، بعداً بهت می‌گم. همین پاسدار خپل در بهمن ۱۳۶۶ که در سلول انفرادی بودم، صاحب یک پسر شده بود و برای خرید شیر خشک داشت به آسمان رسیده بود و به خاطر کمبود و گرانی شیر خشک فحش خواهر و مادر بود که به بالا تا پایین نظام می‌داد. هر روز صبح که برای پخش صبحانه به سلولم می‌آمد ۲ ساعت درد دل می‌کرد و می‌رفت.

۱۲ مرداد ۱۳۶۷ - چت در سلول

دم دمای غروب بود و چراغ داخل سلولم هنوز روشن نشده بود. سعی کردم از طریق دستشویی با خواهری که سلول زیر من بود تماس بگیرم. چند ماهی که توی سلول انفرادی بودم به تجربه، کانالهای تماس با بچه‌های دیگر را یاد گرفته بودم. به کمک موریس فقط می‌شد با ۲ سلول کناری تماس گرفت. اما از طریق کانال دستشویی و کاسهٔ توالت می‌شد به سلولهای بالا و پایین هم تماس برقرار کرد. برای شروع و مطلع کردن نفر دیگر باید چند بار به لوله آب یا کاسه آهنی توالت می‌زدی و صدا به سلول دیگری منتقل می‌شد و گاهی بیش از ۲ نفر پای تماس می‌آمدند. خوشبختانه با اولین ندایی که دادم آن خواهر آمد پای دستشویی و تماس برقرار گردید. به دلیل فضای بسیار پر تهدید امنیتی که وجود داشت، او آهسته حرف می‌زد و من نفهمیدم و او مجبور بود چند بار تکرار کند. آخر سر عصبانی شد و گفت برای بار آخر می‌گم و دیگه نمی‌گم. اما از توی حرفهایش فهمیدم که او اخبار عملیات فروغ جاویدان را می‌داد و تغییر و تحولاتی را که در بندشان صورت گرفته بود.

عملیات «فروغ جاویدان»

عملیات فروغ جاویدان، بزرگترین تهاجم نظامی ارتش آزادیبخش، بعد از ظهر دوشنبه سوم مرداد ۱۳۶۷ مطابق با عید قربان آغاز شد. نیروهای ارتش آزادیبخش پس از عبور از مناطق مرزی استان کرمانشاه و فتح نقاط استراتژیک منطقه همچون تنگه کل داوود و گردنهٔ پاتاق، شهرهای کرد و اسلام آباد را در اوج استقبال هموطنانمان آزاد کردند و تا دروازه‌های کرمانشاه پیشروی نمودند. اوج حماسهٔ فروغ جاویدان در تنگه چهارزبر در دروازه کرمانشاه رقم خورد. نبرد در



این تنگه با انبوه مزدوران تا دندان مسلح رژیم آخوندی که به تصریح دشمن ضدبشری از ۱۷۲ شهر اعزام شده بودند تا نخستین ساعات بامداد پنجشنبه ۶ مرداد، بدون کمترین وقفه، ۴۸ ساعت پیاپی ادامه یافت و افتخارآمیزترین حماسه آرمانی و میهنی را در برابر پلیدترین دشمن دجال و ضدبشری تاریخ میهن رقم زد. خواهری که با او صحبت می کردم از شروع قتل عام اطلاعاتی نداشت و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. سعی کردم اخبار اعدامها را به او بدهم و توضیح دادم بچه‌ها را به دادگاه می برند و به اعدام محکوم می کنند.

بعد از این که اخبار اعدام را فهمید، گفت: پس حالا می فهمم چرا مریم گلزاده را هم از بند بردند. مریم گلزاده در سالن ۳ آموزشگاه بود و بنا به روایت مینا انتظاری تمام خواهرهایی که در این بند بودند، به اعدام محکوم شدند.

پرسیدم با او ارتباط داری؟ او گفت: آره چند تا سلول آن طرف تر است. من آخرین اخبار مربوط به همسر مریم، علیرضا حاج صمدی، را دادم و گفتم اگر می تواند به مریم بگوید.

البته نمی دانم مریم در آن موقع هنوز زنده بوده یا نه. علیرضا در خلال همان سری های اول از بند بچه های ابدی اعدام شده بود. ۲ برادر مریم نیز در سال ۱۳۶۰ توسط گیلانی جلاد به اعدام محکوم شدند.

آن چنان درگیر صحبت و رد و بدل اخبار شده بودم که متوجه تاریکی هوا نشدم و تا دیر وقت صحبت‌مان ادامه پیدا کرده بود. ظاهراً کاف بزرگی داده بودم. به دلیل کانال نامناسب دستشویی و بد شنیدن و به ناچار بلند صحبت کردن، پاسدارهای بند متوجه شده و در کمین نشسته بودند. ناگهان متوجه صدای خیلی آهسته پا و سایه رفت و آمد آنها در پشت درب سلول شدم. به سرعت رفته لیوانم را برداشتم



محمدصادق گلزاده غفوری

علیرضا حاج صمدی

مریم گلزاده غفوری

محمدکاظم گلزاده غفوری

و در آن کمی خاکشیر ریختم و به بهایه این که دارم خاکشیر آماده می کنم پای دستشویی نشستم. اما ظاهراً دیر شده بود و پاسدارها فهمیده بودند که من دارم با کسی حرف می زنم. گویا در مدتی که ما با هم صحبت می کردیم متوجه شده بودند. برای همین هم پشت درب سلول خواهری که با او صحبت می کردم، رفته بودند و هر دو ما را در کنترل داشتند. آنها کفشهایشان را درآورده بودند که ما صدای پا و رفت و آمد آنها را نشنویم. برای مخفی کاری دیگر خیلی دیر شده بود. درب سلول باز شد و چند تا پاسدار با پای برهنه ریختند توی سلول و گفتند چه کار داری می کنی و با کی داری حرف می زنی؟ گفتم با هیچ کس، دارم خاکشیر درست می کنم. امان ندادند. چند نفری ریختند روی سرم و خرکش کنان روی زمین از سلول خارج کردند. کشان کشان روی زمین به سمت دفتر آسایشگاه بردند. آنجا در اصلی بند را بستند و تهدیدم کردند که صدام در نیاید. حدود ۱۰ نفر بودند. با کابلهای پلاستیکی پر شروع به زدن کردند. شلاق، مشت، کاراته و خلاصه هر جور می توانستند واقعاً به قصد کشت می زدند. اصلاً رحم نداشتند. خوب یادام است که از پله های آسایشگاه همین جوری من را به پایین و بالا می کشیدند و هر کدام به قسمتی از بدنم می زد. یکی از پاسدارها گفت برید آن دختره را هم بیارید ببینیم چی به هم می گفتند. برای این که سراغ آن خواهر نروند و اذیتش نکنند، صدام درآمد و همه چیز را متوجه خودم کردم. گفتم من بودم که حرف می زدم، اما او جواب نمی داد. دقیقاً نمی دانم. شاید دیگه سراغ او نرفتند و امیدوارم که همین جور بوده باشد.

بعد از یک ساعت زدن و فحاشی، کوتاه آمدند و گفتند یک ورق به تو می دهیم

برو بشین نوی سلول و هر چه که گفتمی آن را بنویس. ما فردا صبح می آییم و از تو می گیریم. آن شب تا صبح از زور درد نمی توانستم بخوابم و مانده بودم که با این ورقه چکار کنم. صبح که شد پاسدار کشیک آمد، گفت: نوشتی؟ گفتم: نه، دارم می نویسم. خلاصه ۴ یا ۵ خط نوشتم که آره من حوصله ام سر رفته بود و می خواستم با یکی حرف بزنم و از آنجایی که با یک خواهر صحبت می کردم، کلی چرت و پرت که در ماهیت کثیف خودشان بود، بار من کردند. قضیه آن روز به خیر گذشت.

۱۴ مرداد ۱۳۶۷

تا ۱۴ مرداد در سلول تنها بودم. از سر و صدای رفت و آمدهایی که در راهرو آسایشگاه می شد، متوجه می شدم که سلولها مدام خالی و پر می شوند. گاهی اوقات هم به طور تصادفی می فهمیدم کی آمده و کی رفته. مثلاً مجاهد شهید علی ابراهیمی سواره را دو تا سلول آن طرف تر من آورده بودند. علی با یکی دیگه از بچه های سلول بغلی اش حرف می زد و من اینجوری آنها را شناختم. اما خودم نتوانستم با آنها تماس بگیرم. آنها را خیلی زود بردند. احتمالاً علی سواره در روزهای ۱۴ یا ۱۵ مرداد ماه اعدام شده است.

حوالی ساعت ۱۰ صبح ۱۴ مرداد بود که فرد جدیدی را به سلول دست چپی آوردند. خیلی خوشحال شدم. معطل نکرده و سریع در صدد تماس با مورس برآمدم. با حساسیت زیادی که نسبت به من ایجاد شده بود، هر گونه تماس باعث بدتر شدن شرایطم می شد خصوصاً که پشت درب سلولم هم نوشته شده بود، نباید کنار دیوار بنشینم یا بخوابم.

با شرایطی که آن روز وجود داشت دیگر چندان برایم مهم نبود که اگر تماسم لو بره چی میشه. هدفم آگاه کردن بچه ها و انتقال اخبار و گرفتن خبر از دیگران بود. وسط سلول دراز کشیدم و شروع به مورس زدن کردم. در ابتدا جواب نمی داد، اما وقتی سماجت من را دید شروع کرد به جواب دادن. او خیلی به مورس آشنا نبود، برای همین خیلی کند و آهسته می زد. یادم میاد که همیشه می زد یواش و آهسته و شمرده بزن. بیشتر از نیم ساعت طول کشید تا فهمیدم طرف مربوطه علی توتونچیان است که از بند ۱ بالا ۳۲۵ آمده است. علی ۳۶ سال داشت و متولد همدان بود. او و برادرش حسین توتونچیان را از سال ۱۳۶۵ در سالن ۵ آموزشگاه

می‌شناختم. برادرش سال ۶۵ از زندان آزاد شده و علی در زندان مانده بود. علی وقتی مرا شناخت خیلی خوشحال شد و شروع کرد به رنگ گرفتن روی دیوار و من هم با همین کار جوابش را دادم. خیلی خوشحال شده بودیم. از بچه‌ها از او پرسیدم. اما راجع به اعدام‌ها چیزی نمی‌دانست و می‌گفت یک هیأت آمده و می‌خواهند به همه عفو بدهند و آزادشان کنند. ظاهراً تا ۱۴ مرداد هنوز اخبار اعدام به آن شکل پخش نشده بود و در تأیید این نکته باید اضافه کنم که شرایط بسیار سخت و کنترل شده امنیتی را توی اوین حاکم کرده بودند. مثلاً اگر کسی دادگاه می‌رفت به هیچ وجه او را به سلول قبلی‌اش، حتی اگر یک نفره بود،



مجاهد شهید علی توتونچیان

بر نمی‌گرداندند که مبادا اگر فرد زندانی با افراد سلولهای مجاور خود آشنا شده باشد، خبر اعدامها را به آنها بدهد. به همین علت، بچه‌ها، روزهای اول و حتی تا ۱۰ روز اول، اطلاع چندانی نداشتند. از اواسط یا اواخر مرداد بود که کم کم ماهیت هیأت عفو آشکار شد. بعد از شنیدن حرفهای علی سعی کردم خبر درست را به او تفهیم کنم و او را از اشتباه در آورم. اما متأسفانه او در گرفتن علائم مورس کند بود و مرتب می‌گفت یواش بزن و من دائم مورس می‌زدم: علی دارند اعدام می‌کنند و آخرش هم نفهمیدم که او فهمید یا نه. ۲ روز در سلول کناری من بود و صبح روز ۱۶ مرداد علی را از سلول بردند و دیگر او را ندیدم.

سمبل‌های برجسته
شهدای
قتل عام

۱۸ مرداد، تخلیه آسایشگاه

مرداد ماه، آسایشگاه پر از بچه هایی شده بود که از بند های مختلف آورده بودند، لذا دیگر گنجایش نفرات جدید را نداشت. هر زندانی که از بند برای دادگاه به آسایشگاه می‌آوردند، دیگر به بند بر نمی‌گرداند.

۱۸ مرداد مجدداً برای دادگاه رفته بودم. بعد از کلی علافی بدون اینکه نزد هیئت مرگ بروم، با اتمام کار دادگاه به آسایشگاه برگشتم. حوالی ساعت ۸ شب بود، در حالی که به سمت سلولم می‌رفتم، شنیدم مسئول آسایشگاه، پاسدار کوتاه قد و چاقی به نام حسن، با بی سیم با فرد دیگری حرف می‌زد و می‌گفت ما جا نداریم، اینجا لبریز شده. باید یک سری را از این جا خارج کنیم تا بتوان نفرات جدیدتر را به اینجا آورد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ساعت از ۱۰ شب گذشته بود. پاسدار بند به سلول آمد و گفت با کلیه وسایل آماده شو. نیم ساعتی گذشت که درب سلول باز شد و به سمت انتهای راهرو و پله های خروجی درب اصلی آسایشگاه هدایت شدم. درپاگرد بالای پله ها بودم که دیدم مهرداد کاووسی هم آنجا پایین پله ها تنها ایستاده است. اوهم من را دید از راه دور باهم یواشکی حرف زدیم. کم کم تعداد دیگری به ما اضافه شدند. ساعت از نیمه شب گذشت. بعد از اینکه لیستشان تمام شد همه ما را به صف کرده و به دلیل مسایل امنیتی و ترس از شورش

زندانیان خیلی اصرار داشتند که از صف خارج نشده و با فاصله یک متری از یکدیگر حرکت کنیم بدون اینکه کلمه ایی با هم صحبت کنیم. در تمامی مدت اسکورت پاسداران همراه و مراقب بودند که حرکتی از طرف ما شکل نگیرد. از طرز برخورد هاشون میشد پی برد که بسیار مضطرب و نگران اقدامی از طرف ما باشند. لحنی تند و فحاش گرانه داشتند. خود مجتبی حلوائی به همراه محمد الهی یکی از پاسداران شکنجه گرد نزدیک به لشکری که در اوین همه او را میشناختند (هماهنگ کننده و رهبری میکردند).

بنا به گفته خود پاسداران، در اوین وضعیت فوق العاده اعلام شده بود و هیچ کس حق نداشت از ساعت ۱۲ شب در محوطه زندان اوین تردد داشته باشد. چنانچه مورد مشکوکی میدیدند، مأمورین حق شلیک داشتند.

مجید معصومی برایم تعریف میکرد اوایل مرداد ماه و آغاز قتل عام، او را به همراه تعدادی دیگر برای دادگاه به ساختمان دادسرا برده بودند و ساعت ۱۲ شب گذشته بود همه آنهاحتی پاسدارهایی که با آنها بودند در همان محل تا صبح مانده بودند.

با اسکورت ماشین از عقب و جلو و حضور افراد مسلح و با مدیریت خود مجتبی حلوائی ما را به سمت ساختمان ۳۲۵ هدایت کردند.

وارد ساختمان ۳۲۵ اوین که شدیم ما را به طرف بند ۳ بالا بردند.

نفراتی که در بین ما بودند افراد زیر را بیاد میآورم: حسن جشنی وند، محمد حسین کاشانی، یزدان افشار پور، حاج زارع، جواد قلی زاده، سید جلال سید طاهر، حمید حسین زاده، محمد حسن مفید موحد، جمال شکر الهی، مجید معصومی، اصغر سینکی، علی تاجیک ورامینی، هادی شریفی، ابوالفضل مرندی، علی لطیف، ایرج صداقت رشتی، ناصر نحوی از هواداران فدایی اقلیت، پرویز اخلاقی، احمد زکی، عباس زکی، دکتر محسن جوان شجاع، اصغر کهن دانی، حسن میرزایی مقابل درب بند حلوائی و محمد الهی ایستاده بودند و به کمک چند پاسدار دیگر اسامی و نفرات را کنترل کرده و تک به تک بچه ها را به داخل بند می فرستادند. وقتیکه به من رسید، مجتبی حلوائی من را از صف بیرون کشید و با لحن تند و تهدید آمیزی گفت اینجا چه کار می کنی؟ هنوز زنده ایی؟ حاج اقا باهات برخورد کرده؟ کمی مردد بود که اجازه ورود به داخل بند بدهد یا نه. شانس می که داشتم بدلیل ضیق وقت و سختی جابجایی در محوطه زندان چاره

دیگری نداشت و گذاشت وارد بند شوم. حسن جشنوی بند نفر بعد از من بود و از نگاهش متوجه شدم نگرانم شده. بعدا بهم میگفت رضا آن شب خیلی شانس آوردی و الا کارت تمام بود.

مجتبی حلوایی عسگر یکی از عاملان اصلی کشتار ۱۳۶۷ در زندان اوین
 مجتبی حلوایی عسگر در سال های اولیه دهه ۶۰ یکی از تیر خلاص زن ها و نزدیکان لاجوردی بود.



مجتبی حلوایی عسگر در کنار اصغر فاضل و لاجوردی ۱۳۶۰



اکبر کبیری معروف به فکور

او همچنین همراه با گروه ضربت اوین در دستگیری افراد شرکت داشت و خود در جوخه های اعدام شرکت می کرد. مجتبی حلوایی بعد از برکناری لاجوردی از دادستانی انقلاب اسلامی در سال ۶۳ و در دوران ریاست فکور بر زندان اوین به معاونت امنیتی و انتظامی زندان ارتقا یافت. فکور در سال ۶۴ پس از برکناری لاجوردی و تغییر و تحولاتی که در سطح زندان انجام گرفت به ریاست اوین رسید. مجتبی حلوایی عسگر در سال های ۶۵ تا ۶۷ به عنوان مسئول امنیتی و انتظامی اوین نقش مهمی در سرکوبی



زندانیان، حمله به بندها، ضرب و شتم و تخریب اموال زندانیان داشت. در جریان کشتار ۶۷ مسئولیت او انتخاب زندانیان و دسته بندی آنها برای رفتن نزد هیئت کشتار بود. او در جریان کشتار ۶۷ اوین یکی از فعال ترین مهره‌های رژیم در پروسه اعمال قتل عام زندانیان مجاهد و مبارز بود.

مجتبی حلوایی که همیشه با پاسدار لجنی بنام محمد الهی جابجا میشد، شبها به بند سر کشی کرده و داخل اتاقها میشد و از ما میخواست همه دور اتاق



مجتبی حلوایی

بنشینیم، سپس صورت تک تک افراد را نگاه میکرد و از هر کس که خوشش نمیامد میگفت پاشو وسایلت را جمع کن. برخی از بچه ها که از نزدیک دیده بودند، میگویند او روزی به یکی از پاسداران می گوید:

«برو ۲۰ نفر دیگر هم بیاور». پاسدار می گوید: «دیگر کسی نمانده، همه را آورده ایم». مجتبی می گوید: «برو از آموزشگاه بیاور». او می گوید: «آموزشگاه هم تمام شده

همه را آورده ایم». مجتبی می گوید: «از کارگاه بیاورید». پاسدار می گوید: «آخر کارگاه را گفته اند نیاورید». مجتبی میگوید: «اگر خسته شده ای برو. خودم می آورم. اینها را باید کشت. همه شان یکی هستند و فرقی با هم ندارند».

بعد از انتقال از سلولهای انفرادی آسایشگاه به بند ۳۲۵، خوب به یاد دارم، طبق

روال معمول روزی به بند آمد. داشتم توی راهرو قدم میزد. به همراه ۳ نفر دیگر از بچه ها از کنارش میگذشتیم که خطاب به ما گفت: «ما اگر میخواستیم حکم امام را بطور کامل اجرا کنیم می بایستی خیلی ها را میکشتم، باید همه کشور را بمباران میکردیم تا هرچی منافق در کشور هست همه کشته شوند. ما به شما رحم کردیم و همه شما منافقین را نکشتم.»

بند ۳ بالا ساختمان ۳۲۵، تنها جان بدر بردگان و ماندگان از هزاران زندانی سیاسی
بند ۳ بالا اولین بندی بود که در ۱۸ مرداد ماه ۱۳۶۷ در بحبوحه اعدامها از بچه های باقی مانده از کشتار دسته جمعی تشکیل شد و تا زمستان همان سال پا بر جا باقی ماند. زندانیانی که در این بند گنجانیده شدند تنها افرادی بودند که تا آن مقطع از کشتار رهیده بودند. از هزاران زندانی سیاسی نزدیک به یکصد و اندی نفر باقی مانده بودند.

یاران ناشناخته‌ام، چون اختران سوخته
چندان به خاک تیره فرو ریختند سرد،
که گفתי دگر زمین
برای همیشه شبی بی ستاره ماند.
احمد شاملو

۲۰ مرداد ۱۳۶۷، عباس امیر انتظام

شب ۲۰ مرداد بود که درب سلول باز شد و یک زندانی با موهای جو گندمی و چتری و سن و سال دار با چندین ساک بزرگ و یک قالیچه کوچک و یک



عباس امیر انتظام

تیوب مشکی وارد سلول شد. برای جابجا کردن وسایلی که داشت با مشکل مواجهه بود. بد جوری خسته و عرق کرده بود. بنا به سن و سال بالایی که داشت جهت کمک با احتیاط به سمتش رفتیم. پیش از این او را ندیده بودم اما چهره اش برایم خیلی آشنا بود. چند نفری که از قبل با

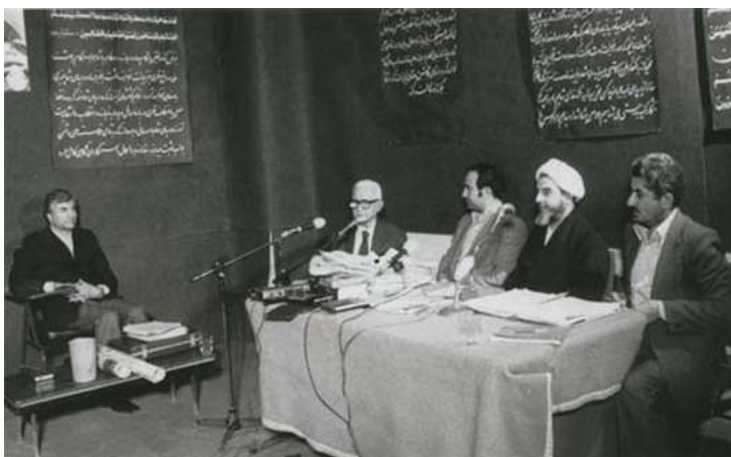
او بودند و می شناختندش به دیگران گرا دادند که فلانی عباس امیر انتظام است. به سختی میتوانست این همه ساک و وسایلی که در طی ۹ سال جمع اوری کرده

جابجا کند. بچه‌ها به کمک او شتافتند. وسایل او را به داخل اتاق آوردند. قفسه بندی‌های ۲ طرف بالای دیوار، ظرفیت این همه خرت و پرت را نداشت اما مجبور بودیم از خودمان بگذریم و وسایل او را جا دهیم. دو ساعتی زمان برد که توانستیم مشکل اسباب و اثاثیه آقای انتظام را رتق و فتق کنیم.

آقای انتظام، معاون نخست وزیر و سخنگوی دولت موقت بازرگان بود و در دوران حاکمیت دولت موقت مهدی بازرگان در سمت نماینده ویژه رئیس دولت موقت در مذاکرات با ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی ۱۳۵۸ و بعنوان سفیر ایران در کشورهای اسکاندیناوی از سال ۱۳۵۸ تا تاریخ بازداشت ۲۸ آذر ۱۳۵۸ مشغول به کار بود.

او در تاریخ ۲۸/۹/۱۳۵۸ به اتهام توطئه برای انحلال مجلس خبرگان، مخالفت با نظام ولایت فقیه، تلاش برای ایجاد اختلاف بین فلسطینیان و لیبیایی‌ها با ایران، فراری دادن سران رژیم سابق و ارائه اطلاعات سری به آمریکاییها، دستگیر و زندانی شد.

آقای انتظام پیش از این به استثنای سالهای ۵۸ و ۵۹ بیشتر با زندانیان عادی زندگی کرده بود و کمتر در بندهایی که زندانیان سیاسی خصوصا هواداران مجاهدین



حضور داشتند به سر برده بود.

جابجایی وسایل که به اتمام رسید، مسئله انتخاب جا و محل استقرار در سلول خود را نشان داد. همانطور که اشاره کردم او سالیان متمادی با زندانیان عادی به سر برده و در بند زندانیان عادی انتخاب جا و کیفیت آن پدیده مهمی بود که

ملاک و معیار برخورداری از آن به قدمت سالهای زندان و ثروت زندانی گره خورده بود و شاید او همین انتظار را نیز از ما در ذهن داشت.

در انتخاب محل استقرار مردد بود. نگران واکنش منفی از جانب دیگران کمی او را در محذوریت قرار میداد. اما بلافاصله با نوع برخوردی که با او شد، در خود احساس امنیت کرد و با انتخاب محلی که دوست داشت، حد فاصل بین دو پنجره کنار دیوار و روبروی درب ورودی سلول، قالیچه اش را پهن کرد، تیوپ بادی را بر زمین گذاشت و روی آن نشست.

تنظیم رابطه انسانی و صنفی با او داشتیم و به مرور زمان گرایشاتی به سمت ما در او پیدا شد. برخی از زندانیان غیر مجاهد به ما خورده میگرفتند و مستقیم و غیر مستقیم از نزدیکی اجتماعی و صنفی ما به او اظهار ناخشنودی میکردند. موقع غذا خوردن کنار او نمیشستند و دوری میکردند.

آقای انتظام در ابتدا سعی میکردند مستقل از زندگی صنفی ما عمل کنند. زمانیکه مسئول فروشگاه برای سفارش گرفتن به بند میامد او سفارش جداگانه میداد. اما در اثر رفتار و برخوردهایی که از ما دیده بود کم کم با ما قاطی شد و در جمع صنفی ما نیز مشارکت میکرد. علاوه بر سفارش خرید جداگانه با ما هم سفارش خرید مشترک میداد و خودش را با جمع ما منطبق کرده بود. این همان چیزی بود که در صدد تحقق آن بودیم.

از پروسه اعدامهای دسته جمعی اطلاع چندانی نداشت. بچه ها او را در جریان قرار دادند. بر خلاف کسان دیگر و طرفداران گروههای غیر مجاهد خیلی زود باور کرد و خیلی متأثر و ناراحت بود.

به دلیل بیماریهایی که داشت برای او غذای جداگانه و متفاوت میآوردند. بنده خدا گاهی اوقات در محذوریت قرار میگرفت و سعی میکرد بخشی از غذای خود را به افراد بیمار بدهد.

در سال ۱۳۷۰ با آقای گالیندوپل در زندان اوین ملاقات کرده و موارد فاحش نقض حقوق بشر را متذکر شده و علیه مسئولین نظام جمهوری اسلامی ایران اعلام جرم نموده بود.

بایکوت خبری

در این دوران شرایط خیلی سختی را سپری میکردیم. بدترین چیز برای ما بی

خبری بود. ملاقات ها قطع بود و شرایط امنیتی خیلی شدیدی حاکم بود و همین بی خبری از آن چه که پیرامونمان می گذشت خیلی کشنده بود. تمام مدت سعی میکردیم آن چه را که دیده و یا شنیده بودیم باز هم مرور کنیم تا شاید بتوانیم نکته جدید تری از آنچه که در حال وقوع بود دریابیم .

در آن مقطع هر کسی از علت اعدامها یک چیزی میگفت، اما همگی بر یک نقطه نظر متفق القول بودیم. خمینی به دنبال پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در ۲۷ تیر ماه و سر کشیدن جام زهر برای سرپوش گذاشتن بر اعتراضات عمومی طبق سنت دیرینه خود به سرکوب و کشتار زندانیان سیاسی روی آورد. بعبارت دیگر سال ۱۳۶۷، خمینی به دنبال پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل که تا آن موقع بر ادامه جنگ هشت ساله ایران و عراق تاکید می کرد، جام زهر را سر کشید و با صدور فتوای قتل عام زندانیان سیاسی بر کل جامعه در صدد کاهش عوارض منفی آن بر نیروهای زهوار در رفته اش بود .

از اولین روز دستگیری بنا به تهدیداتی که همیشه از جانب عوامل رژیم صورت میگرفت همواره منتظر یک چنین روزی بودیم. عملیات فروغ جاویدان و همزمانی آن توجیهی مبنی بر انگیزه اولیه این جنایت ضد بشری نمیتوانست باشد. رژیم برای سرپوش گذاردن بر شکست سختی که در جنگ با عراق متحمل شده بود و همزمانی آن با تحرکات ارتش آزادیبخش کار خود را تمام شده میدانست و برای سرپوش گذاردن بر شکست های پی در پی و توجیه نیروهای خود باید دست به اقدام بزرگی میزد تا تمرکز افکار عمومی را از خود بر داشته و به سمت دیگری سوق دهد. لذا به بهانه اقدامات نظامی سازمان مجاهدین به کشتار زندانیان بی پناه روی آورد.

شوشتری در پاسخ به سوالی که در ۲۵ آذر ماه ۱۳۹۱ از او میشود این استدلال را غیر مستقیم رد کرده و اینگونه میگوید:

حاج آقا! در زمینه ارتباط زندانیان منافقین با این سازمان و شبکه آنان در زندان همزمان با عملیات مرصاد مطالبی نقل می شود. این موضوع صحت دارد؟
اصولا آن زندانی ها با خارج از زندان ارتباط داشتند و این گونه نبود که بیکار بنشینند. حتی افرادی هم که نظام سعی می کرد با رأفت با آنها برخورد کند، مرخصی دهد یا با خانواده هایشان ملاقات داشته باشند سعی می کردند از طریق این راه ها با همکاران شان ارتباط پیدا کنند؛ البته نمی خواهم این مسئله را به همه

زندانیان تعمیم دهم ولی وجود داشت. اما اتفاق خاصی به آن صورت نمی‌شود گفت اتفاق افتاد. یعنی در زمان من اتفاقی نیفتاد و قبل و بعد از مسئولیت خودم را نمی‌دانم.

همچنانکه در سطور بالا توضیح داده شد تدارک زمینه های سرکوب و قتل و عام از سالهای قبل و به خصوص از سال ۱۳۶۶ که اوج مقاومت و ایستادگی زندانیان سیاسی هوادار مجاهدین بود در برخوردها و عملکردهای مشکوک و معنی دار رژیم با زندانیان در زندان به روشنی قابل رؤیت بود. در تحلیل های سیاسی درونی که از رژیم داشتیم همواره به پارامتر سرکوب خونین از جانب رژیم اشاره میشد و همه بچه ها برای چنین روزی آمادگی داشتند.

رژیم اقدامات جدی و رسمی خود را برای عملی کردن کشتار ۱۳۶۷ از اواسط سال ۱۳۶۶ آغاز کرده بود. نکته ایی که باز جو در بازجویی هایم میگفت مبنی براینکه ما برای زندان برنامه داریم و تو را به جایی میفرستم که در امان باشی و یا بردن مسعود مقبلی به کمیته مشترک و بیان دسته بندی زندانیان و یا صریح تر از آن موضوعی که به یکی از اعضای حزب توده در راستای دسته بندی زندانیان به سرخ (سر موضع) و رزد (نامعین) و سفید (منفعل) در میان گذاشته بودند، حاکی از این امر میباشد.

خود رفسنجانی نیز بعنوان رئیس جمهور وقت در خاطراتش به این دسته بندی زندانیان اشاره میکند. او در خاطرات روز ۱۸ مرداد ۱۳۶۷ میگوید:

آقای [علی] شوشتری [معاون قضایی و جانشین] مسئول [سازمان] زندان ها آمد و راجع به زندانی ها و مخصوصاً گروهک ها و مسائل اخیر آنها در رابطه با شرارت های منافقین، اطلاعاتی داد و گفت از حدود پنج هزار زندانی گروهکی، یک سوم بر سر موضع هستند و یک سوم تائب و یک سوم منفعل.

حسی مبهم و غیر قابل توصیف

اخبار سازمان و عملیات فروغ جاویدان به زندان آمده بود. از یک طرف به خاطر عملیات خیلی خوش حال بودیم از طرف دیگر به خاطر از دست دادن دوستانمان و شرایط ناپایداری هم که خودمان در آن قرار داشتیم خیلی ناراحت و در شرایط مبهم. تا آن زمان خیلی چیزها را در زندان تجربه کرده بودیم که به جرأت میتوان گفت در هیچ جایی دیگر دنیا هیچ کس آن را تجربه و لمس نکرده است.

اما ایندفعه جور دیگه ای بود. نمی توان آن را تحلیل کرد. یعنی تحلیل بردار هم نیست. احساس خاصی است که آدم باید حتما درونش باشد تا بتواند آن را حس کند. خیلی ها خیلی چیزها گفته یا نوشته اند اما فکر نمی کنم کسی توانسته باشد آن احساسی را که ما در آن زمان داشتم به خوبی به تصویر کشانده باشد. این هم از ویژگی های زندان خمینی است که مانند سایر جنایاتش غیر قابل به تصویر کشیدن میباشد.

اولین خبر از منبع و علت قتل عام

اواخر مرداد ماه بود که هنگام هواخوری با مجاهد شهید رضا فیروزی که از قدیم او را میشناختم در حیاط بند قدم می‌زدم. مجید طالقانی ۲۸ ساله که در اتاق ۲ بالا بود از پنجره من را صدا کرد. من با مجید در بند ۶ واحد ۱ زندان قزلحصار که مختص زندانیان تنبیهی بود چند ماهی همبند بودیم. او به من گفت حاجی (خمینی) گفته هر کس سر موضع باشه محارب و حکمش اعدام است و به همین دلیل دارند همه بچه ها را اعدام میکنند. خود او هنوز دادگاه نرفته بود. برای اولین بار بود که فتوای خمینی را در رابطه با اعدامهای دسته جمعی می‌شنیدم.

سبملهای برجسته شهدای قتل عام که عاشورا گونه به استقبال مرگ رفتند

یکی دو روز بیشتر در بند ۳ نماند او را برای دادگاه به آسایشگاه بردند. مجید را به دادگاه می‌برند و بعد از بازگشت به سلول ساعتش را از دستش باز کرده و به هم سلولی خود میدهد و میگوید «دیروز رفته بودم دادگاه. در دادگاه بنا بردلایلی از خود ضعف نشان دادم که شاید برای جلوگیری از حکم اعدام بود. بعد که از دادگاه به سلول انفرادی رفتم احساس عجیبی به من دست داد. احساس می کردم با این وضعی که در دادگاه از خود نشان داده ام مثل «یهودا» شده ام که به حضرت مسیح(ع) خیانت کرد. چنین احساسی را در رابطه با مسعود و مریم داشتم. بعد از ساعتها فکر، نگهبان سلول را صدا کردم و گفتم: «برای دادگاه مطالبی دارم کاغذ و قلم بیاور بنویسم». تصمیم را گرفته بودم.

بنابراین بعد از این که نگهبان کاغذ و قلم آورد تمامی مواضع ایدئولوژیک سازمان از جمله قبول مبارزه مسلحانه علیه رژیم را تأیید کردم و نوشتم که رهبری مسعود

و مریم و انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین را در بست قبول دارم. بعد نامه را به دست نگهبان دادم و گفتم که هر چه زودتر به دادگاه برسان.
امروز مجدداً مرا احضار و در رابطه با اعلام مواضع در آن نامه سؤال کردند. گفتم مورد تأیید من است. بعد دادستان گفت: «آخر تو از رهبری مسعود و مریم چه دیده ای؟». گفتم «همه چیز دیده ام، حیات واقعی دیده ام».
به هم سلولی خود میگوید همین حالا از دادگاه می آیم. چون در دادگاه از مواضع ایدئولوژیک سازمان دفاع کرده ام به اعدام محکوم شده ام. احتمالاً امشب یا فردا صبح اعدام می شوم.
بعد از این که نمازش را خواند. مجتبی حلوایی آمد و او را برد و همان شب یا فردا صبح اعدامش کردند.

در دل میدانها
زندانها می میرند.
لب من خشک ترین خاک زمینهای کویر
خاک پاکی که هنوز
حاصل شیره جان خود را
ز عدو پوشیده ست.
بکر و سر بسته بدین مزدوران خندیده ست
شریانم آتش
حرفم آواز برادرهایی ست
که اسیر دژخیم، با رگانی پر جوش
می خروشدند هنوز
و به من می گویند
زندگی یعنی پیکار
شریانم آتش
من رگانم خورشید
وطنم خاک کویر
خونم ارزانی مردان و زنانی بادا
که در این مزرعه گل می کارند.

از مجاهد شهید فروزنده پروانه

مجید طالقانی تنها کسی نبود که این کار را کرد. غلامرضا کیا کجوری نیز در گوهر دشت چنین کرده بود. وی بار اول در دادگاه انزجار را پذیرفته بود اما بعد که در جریان قتل عام قرار میگیرد، هنگامیکه مجدداً وی را به دادگاه میبرند از سازمان دفاع کرده و به اعدام محکوم میگردد. ناصریان جنایتکار و با کینه ای درنده خویانه



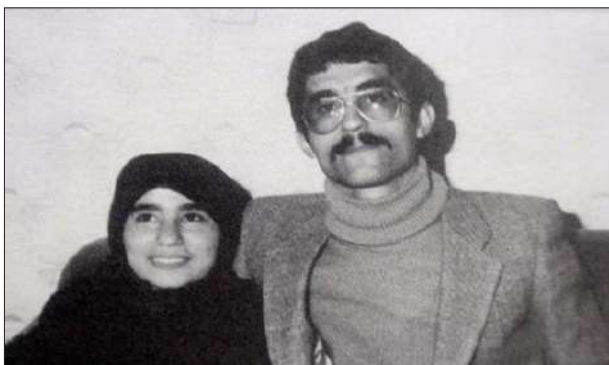
مجاهد شهید غلامرضا کیا کجوری

غلامرضا را به صف زندانیان در انتظار مرگ هول داده و او را اعدام میکند.

مجتبی غنیمتی را مردادماه ۱۳۶۷ نزد ما به سلول ۲ بند ۳ بالا آوردند. او یک بار به دادگاه رفته بود. از انجایی که در جریان اعدامها قرار گرفته بود آرام و قرار نداشت. در حین هواخوری فرصت صحبت با او پیدا کردم. تصمیم گرفته بود بار دیگر به دادگاه رفته و از مواضع خود دفاع کند. خیلی عوض شده بود و با مجتبیایی که من از قبل می

شناختم خیلی فرق داشت. او نیز در مردادماه اعدام گردید. خواهر او مجاهد شهید فاطمه غنیمتی از اعدامی های سال ۱۳۶۰ در رابطه با مجاهدین میباشد.

شهامت اخلاقی و انقلابی و صداقت با خلق قهرمان و با همین شهیدان ایجاب میکند که ما با تعظیم در مقابل این بزرگ مردان تاریخ ایران از خلق قهرمان و سازمان مجاهدین خلق ایران عذر تقصیر خواسته و عهد ببندیم که تا جان در

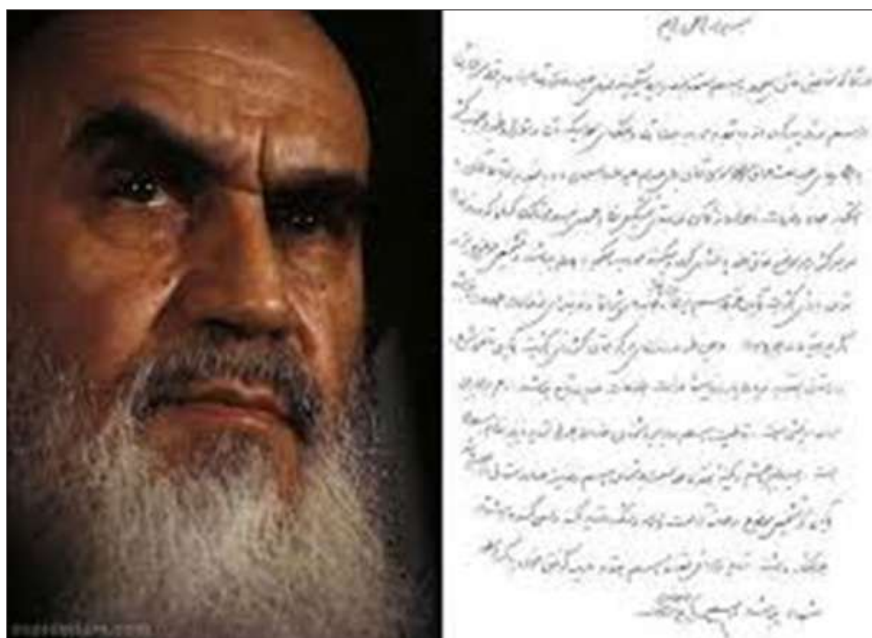


مجتبی غنیمتی به همراه خواهرش مجاهد شهید فاطمه غنیمتی

بدن داریم در تبلیغ آرمان آنها که دفاع از سازمان مجاهدین بود عقب نیشینیم. با توضیحات مجید طالقانی، سر انجام بعد از مدت‌ها ابهام و بی خبری به حکم اعدام و فتوای قتل عام زندانیان سیاسی مجاهد از جانب خمینی پی بردم. به راستی هیچ کس دیگری جز او نمیتوانست اینچنین درنده خویانه دست به چنین عملی بزند. مگر این خمینی نبود که در اولین تابستان پس از پیروزی انقلاب در سخنرانی روز قدس، از اینکه چوبه‌های دار را در میدان‌ها و معابر عمومی برقرار نساخته بود، اظهار پشیمانی و توبه کرده بود.

اسناد قتل عام
و...

متن فتوای خمینی برای قتل و عام زندانیان مجاهد



و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجة الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده ای از وزارت اطلاعات می باشد، اگر چه احتیاط در اجماع است. و همین طور در زندانهای مراکز استان کشور رای اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و یا دادیار و نماینده وزارت اطلاعات لازم الاتباع می باشد. رحم بر محاربین ساده اندیشی است، قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است. امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام رضایت خداوند متعال را جلب نمائید. آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است وسوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند [اشداء علی الکفار] باشند. تردید در مسائل قضائی اسلام انقلابی نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می باشد.

والسلام روح الله الموسوی لخمینی

نامه احمد خمینی به پدرش در مورد فتوای ضدبشری او در قتل عام زندانیان سیاسی

ابعاد جنایت آنقدر وسیع و گسترده است که حتی بالاترین مسئولین رژیم در ابتدا از درک آن عاجز بوده و دچار ابهام میشدند. موسوی اردبیلی بدنبال دریافت حکم اجرای قتل عام دچار تشکیک شده و برای رفع ابهام از سید احمد خواهان توضیحات کامل تری میگردد. اگر به متن نامه سید احمد به خمینی کمی بیشتر دقت شود بخوبی روشن میگردد که موسوی اردبیلی با طرح این سوال « آیا منافقین که محکوم به زندان محدود شده اند و مقداری از زندانشان را هم کشیده اند ولی بر سر موضع نفاق میباشند محکوم به اعدام میباشند؟ » متوجه نوع و کیفیت حکم اعدامهای دسته جمعی شده است اما به دلیل شدت جنایت دچار ابهام گردیده است.

پدر بزرگوار حضرت امام مدظله العالی پس از عرض سلام،
آیت الله موسوی اردبیلی در مورد حکم اخیر حضرتعالی درباره منافقین ابهاماتی داشته اند که تلفنی در سه سوال مطرح کردند:

۱- آیا این حکم مربوط به آنهاست که در زندانها بوده اند و محاکمه شده اند و محکوم به اعدام گشته اند ولی تغییر موضع نداده اند و هنوز هم حکم در مورد آنها اجرا نشده است، یا آنهایی که حتی محاکمه هم نشده اند محکوم به

اعدامند؟

۲- آیا منافقین که محکوم به زندان محدود شده‌اند و مقداری از زندانشان را هم

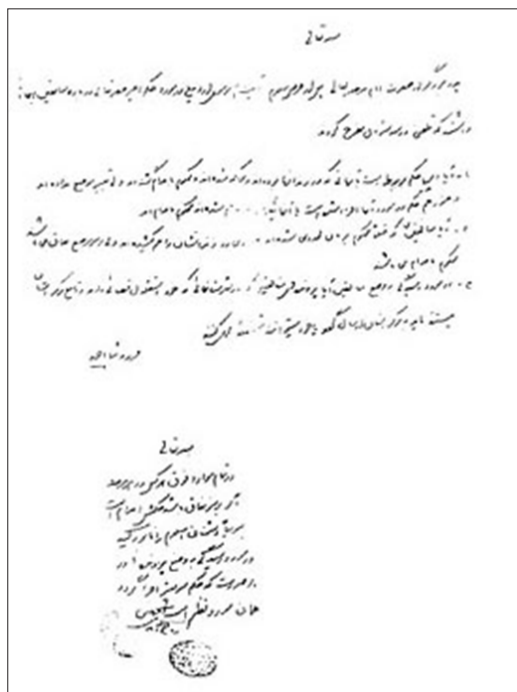
کشیده‌اند ولی بر سر موضع نفاق میباشند محکوم به اعدام میباشند؟

۳- در مورد رسیدگی به وضع منافقین آیا پرونده‌های منافقینی که در شهرستانهایی

که خود استقلال قضائی دارند و تابع مرکز استان نیستند

باید به مرکز استان ارسال گردد یا خود می‌توانند مستقلاً عمل کنند؟

فرزند شما، احمد»



پاسخ هولناک و جنایتکارانه خمینی به پسرش

بسمه تعالی

در تمام موارد فوق هر کس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد حکمش اعدام است،

سریعا دشمنان اسلام را نابود کنید، در مورد رسیدگی به وضع پرونده‌ها در هر صورت که حکم سریعتر انجام گردد همان مورد نظر است.

روح‌الله الموسوی»

با گذشت زمان و بدست آوردن بخشی از اخبار بیرون حالا دیگه تقریباً از همه چیز با اطلاع بودیم و از گنگی که قبلاً در آن قرار داشتیم خارج شده بودیم.

زمینه سازی سران نظام جمهوری اسلامی برای قتل عام ۱۳۶۷

ملاقات با خانواده ها قطع بود، روزنامه های کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی نیز قطع شده بود و از بیرون خبری نداشتیم. رژیم تمام قوای خود را بکار گرفته بود و زمینه سازی های لازم برای اعمال این جنایت ضد بشری را فراهم کرده بود. امام جمعه ها در خطبه های نماز جمعه به تحریک و تشجیع افکار عمومی مشغول بودند تا این کشتار را توجیه سازند.

رفسنجانی در کتاب خاطرات سال ۱۳۶۷ خود از خطبه نماز جمعه هفتم مرداد با اشاره به عملیات فروغ جاویدان چنین میگوید:

«جنگ و صحنه به گونه ای درست شده بود که اینها توی کیسه آمدند و ما در کیسه را بستیم، چیزی باقی نبود که عمل بکنند. بنابراین، این یکی از فتنه هایی است که باید از میان می رفت و به این آسانی هم نمی شد این فتنه را خواباند و مدت ها طول می کشید تا این بچه های متعصب فریب خورده ای که این همه به اینها در زندان ها محبت شد، توبه شان را پذیرفتیم، به عنوان تائب بیرون آمدند و دوباره به آنجا رفتند و برگشتند که با ملت خودشان بجنگند و برای عراق جاسوسی کنند. این فتنه باید یک روزی ریشه کن می شد.»

۱۴ مرداد، هفته بعد، موسوی اردبیلی امام نماز جمعه تهران بود. او در خطبه نماز جمعه خود میگوید:

«مسأله منافقین برای ما مسأله بود. جمع کثیری از ایران رفته اند و آنجا [عراق]



برای خودشان بساط و دستگاه و سازمان درست کرده اند. یک جمعی هم در ایران در زندان ها هستند... مردم بر علیه اینها آن چنان آتشی هستند، قوه قضایی در فشار بسیار سخت افکار عمومی است که چرا اینها را محاکمه می کنید؟ اینها که محاکمه ندارند، حکمش معلوم، موضوعش هم معلوم است و جزایش نیز معلوم می باشد. قوه قضایی در فشار است که اینها چرا محاکمه می شوند، قوه قضایی در فشار است که چرا تمام اینها اعدام

نمی‌شوند و یک دسته شان زندانی می‌شوند (شعار: «منافق زندانی اعدام باید گردد») از سوی نمازگزاران)... مردم می‌گویند باید از دم اعدام بشوند... عفو و بیرون کردن [زندانیان] مربوط به قوه قضاییه نیست، این قوه کارش تا جایی است که حکم تمام می‌شود. بقیه مربوط به جاهای دیگر است. عفو ربطی به قوه قضاییه ندارد و من به شما حق می‌دهم، با شما هم هماهنگ هستیم، می‌گوییم نباید اینها عفو بشوند.»

اعلام آماده باش در زندان ها

در ترس از ورود ارتش آزادبخش به داخل کشور تمامیت رژیم در حال آماده باش قرار داشت. در زندان نیز شرایط فوق امنیتی اعلام شده بود. حتی خود پاسداران اجازه خروج از زندان نداشتند. از نیمه شب هر گونه تردد در فضای زندان اوین قدغن بود.

ارتباطمان با بیرون و سایر بچه‌ها در زندان خیلی محدود و بسته بود افغانی‌هایی که در زندان اوین بودند یکی از کانالهای خبری ما بودند و هم آنها میگفتند که ما هر شب چند تا گونی دمپاهی از زیرزمین ۲۰۹ به محوطه میبریم. جلادان با سرعت هر چه تمام تر به اعدام بچه‌ها مشغول بودند و برای اینکه کسی از دست آنها در نرفته باشد هر شب به بند ما سر میزدند و کنترل میکردند مسئولیت این کار هم با مجتبی حلوائی و محمد الهی بود.

چند روز اول دادگاه را در یکی از ساختمانهای قدیمی اوین معروف به دادسرا برگزار میکردند اما بعدا به ساختمان ۲۰۹ منتقل شد و تا آخر هم آنجا بود. در زیر ساختمان ۲۰۹ زیر زمینی قرار دارد که در زمان اعدامها شعبه اجرایی احکام را به آنجا منتقل کرده و در همان جا بچه‌ها را دار میزدند.

در آن لحظات آدم به یاد بازار برده فروشها می افتاد که چه جوری برده‌ها را دست چین میکردند و میبردند. شرایط سختی بود تمام وجود آدم پر از دلهره و نفرت میشد به راستی زندان چه جای خوبی است که آدم واقعیت رژیم را به دور از شعارهای دروغینی که در جامعه میدهد بطور کاملا عریان ببیند. در واقع رابطه زندانی با زندانبان یک رابطه عریان است. زندانی از نزدیک و آشکارا جنایت را میبیند و زندانبان چیزی برای پنهان کردن ندارد.

مجاهد شهید محمد رضا سرایدار نقل میکرد که سال ۶۱ لاجوردی به او گفته بود

فکر میکنی اینکه میگویند ما با اسرائیل رابطه داریم دروغ است؟ نخیر خیلی هم راست است ما اگر با اسرائیل رابطه نداشته باشیم و نتوانیم از تجربیات و جدیدترین دستاوردهای اطلاعاتی آنها استفاده کنیم چگونه خواهیم توانست منافقین را نابود کنیم. همین حرفی که لاجوردی مرداد ۱۳۶۰ در سلول انفرادی ۲۰۹ به خود من گفت. او به من میگفت شعار مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل خوراکی برای امت حزب الله است. برای حفظ نظام باید با سرویسهای اطلاعاتی این کشورها از جمله اسرائیل ارتباط داشته باشیم.

بدرستی نمیدانستیم چه میگذرد، هیچکس از یک دقیقه بعد خودش خبری نداشت. ما خودمان را به خدا سپرده بودیم. درست است که وحشت و اضطراب حاکم بود اما همیشه دلم به این خوش بود که من هم متعلق به این جمع هستم، هوادار مجاهدین هستم و سرنوشتی جدای از این جریان نخواهم داشت، و هر آن چه که برای همه باشد برای من هم هست. مگر نه اینکه تا الان ۷ سال زندان را با این امید و انگیزه طی کردم خوب حالا هم همین جوری میرم جلو.

اوایل شهریور ماه حوالی غروب بود که درب اتاق باز شد و پاسدار مزدور محمد الهی با خنده ایی شیطانی وارد سلول شد. پرسید اینجا از منافقین کسی هست که به هیات عفو امام نرفته باشه؟ علی اصغر کهن دانی سمت راست من نشسته بود و اصغر سینکی سمت چپم. اصغر کهن دانی ناخودآگاه دستش را بالا برد من با آنجهم به پهلویش زدم و اشاره کردم دستت را بیار پایین اما دیگه دیر شده بود، پاسدار او را دید و اسم اصغر را پرسید و دو باره سوال خودش را تکرار کرد و گفت کس دیگری هم هست یا نه؟ بچه‌های دیگری هم بودند که به دادگاه نرفته بودند اما خوشبختانه چیزی نگفتند. بعد محمد الهی رو به اصغر کرد و گفت پاشو بیا بیرون. در این بین فرصت خیلی کوتاهی پیش آمد به اصغر گفتم چرا گفتی؟ او گفت خوب اگر نمی گفتم خودشان می فهمیدند. گفتم از کجا تازه مگه چی میشد از سیاهی که رنگی بالاتر نیست اما دیگه دیر شده بود راستش در یک چنین شرایط سنگینی در لحظه و فی البداهه تصمیم گرفتن کار ساده ای نیست. من هم اگر جای او بودم شاید همین کار را میکردم. در تمامی مدتی که او برپا خواست و آماده رفتن بود چشم در چشم هم داشتیم بدون اینکه دیگر بتوانیم کلامی با هم حرف بزنیم از هم جدا شدیم. چشمانم پر از اشک بود اما نمیدانستم چکار باید بکنم.

محمد الهی، این عنصر فاسد و رذل و جلاد تشنه بخون مجاهدین، که جلوی درب اتاق ایستاده بود او را به همراه خود برد و بعد از چند دقیقه پاسدار بند آمد و گفت وسایل اصغر کهندانی را جمع کنید من میام میبرم. توی اتاق من نزدیک ترین فرد به اصغر بودم در حالی که خیلی ناراحت بودم پا شدم کم کم وسایل او را جمع کردم. قرآن جیبی کوچکم که یادگار دوران بازجویی در سلول آسایشگاه بود را هم داخل ساکش گذاشتم و این جمله را در وسط قرآن نوشتم، چرا که هنوز باور نداشتم او به همین راحتی اعدام میشود: اصغر جان در این لحظات تو عزیز ترین کس من هستی چون میدونم این قرآن را خیلی دوست داری آن را به تو میدهم، چرا که تو به خاطرات من در این قرآن پیوستی. خیلی به این قرآن علاقه داشتم. یادگار چندین ماه انفرادی زیر بازجویی بود، در این مدت روزی ۱۸ ساعت با این قرآن کار میکردم. صرف و نحو، حفظ آیات، پیدا کردن داستانهای قرآن. اما نکته جالبی که بود و برای اصغر هم تعریف کرده بودم این بود که هر وقت که بازجویی میرفتم خلاصه بازجویی و نکات مهم را به صورت رمز در لابلای این قرآن مینوشتم به طوری که پیدا کردن آن خیلی سخت بود و هیچکس دیگری هم جز خودم از آن سر در نمی آورد. اما رمز خواندن آن را به اصغر گفته بودم. به همین دلیل اصغر خیلی به این قرآن علاقه مند شده بود و در روزهای قبل از اعدامش این خاطرت را میخواند.

او همچنین در این ایام کشش عجیبی به کتاب بینویان پیدا کرده بود و تمام وقت کتاب بی نویان در دستش بود و آن را میخواند. به من میگفت من خیلی راجع به کتاب بینویان شنیده بودم اما تا الان هیچ وقت آن را نخوانده بودم، من از این کتاب خیلی خوشم آمده.

به سختی میتوانستم جلوی احساسات خودم را بگیرم اما آیا چاره ای دیگری هم جز سرکوب احساسات وجود داشت؟ مگر نه اینکه ما در شرایطی به سر میردیم که بیش از هر وقت دیگر به حفظ روحیه خودمان و همبندی هایمان احتیاج داشتیم. اینجاست که با تمام وجود صحبتهای اشرف شهیدان را که میگفت دنیا نفهمید که چه بر ما گذشت را به خوبی میفهمم.

به راستی با چه کلماتی میتوان این مفهوم را بیان کرد که تو حتی حق نداشته باشی منطبق با خوی و غرایز یک انسان رفتار کنی. درد و غم سنگین از دست دادن عزیزترین و بهترین یاران دوران سخت چندین ساله زندان، نگرانی و اضطراب از

آن چه که بر سرت خواهد آمد و از همه اینها بدتر ترس و وحشت از اینکه مبادا به ذلت کشانده شوی را با چه زبانی می‌توان توصیف کرد؟ چگونه میتوان در غالب کلمات سرد و خشک آنچه را اتفاق افتاد توضیح داد و بیان کرد؟ همیشه به این موضوع اندیشیده و همواره یکی از بزرگترین آرزوهایم این است که هنرمندانی پیدا شوند که بتوانند ذره ای از آن چه که در زندانهای جمهوری اسلامی بر سر زندانیان گذشت را به تصویر بکشانند.

خانم مرجان هنرمند مبارز و شناخته شده میهنمان که خود بدلیل هواداری از سازمان مجاهدین خلق شکنجه و زندانی بوده اند با خواندن ترانه بنفشه در ۲۰۹ در صدد به تصویر کشاندن لحظاتی که بر زندانی در ۲۰۹ میگردد، بر آمده و به زیبایی آن لحظات را با صدای زیبای خودشان ترسیم کرده اند. برای کسانی که سلول های ۲۰۹ را تجربه کرده اند این شعر بسیار زنده و یاد آور آن دوران سیاه است.



بنفشه پشت میله ها دوباره در ۲۰۹
درخشش هزار و یک ستاره در ۲۰۹
طنین «زنده‌ام هنوز»، صدای «من نمرده‌ام»
شکستن سکوت یک هزاره در ۲۰۹

بنفشه پشت میله ها دوباره در ۲۰۹
درخشش هزار و یک ستاره در ۲۰۹
گلوله های آتشین برای مرگ تیرگی
نهان شده کنون به هر کناره در ۲۰۹
هوای درس و مدرسه، فضای کار و کارزار
دو سطر مشق پاره پاره در ۲۰۹
بنفشه پشت میله ها دوباره در ۲۰۹
درخشش هزار و یک ستاره در ۲۰۹

خروششان خروش رود، صدایشان یکی سرود
خزان شکست، نغمه بهاره در ۲۰۹

دو آفتاب پر فروغ نهران به زیر چشم بند
سقوط شب فقط به یک اشاره در ۲۰۹
بنفشه پشت میله ها دوباره در ۲۰۹
درخشش هزار و یک ستاره در ۲۰۹

شاید فهم و درک اینگونه آثار هنری نیازمند بودن و تجربه کردن لحظات سخت زندان و انفرادی باشد اما به هر حال میتواند تا اندازه ای شرایط یک زندانی در بند را متصور سازد. صدای قل و زنجیر و پچ پچ زندانی حکایتی دارد که میتوان صدها کتاب و شعر راجع به آن نوشت. صدای غل و زنجیری که حاکی از روزهای زجر و شکنجه برای یک زندانی در بند میباشد.

در بند ۳ به غیر از زندانیان غیرمذهبی تقریباً همه هواداران مجاهدین به غیر از چند نفری امثال مجاهد شهید رضا فیروزی به دادگاه رفته بودند؛ اما این بدان مفهوم نبود که ما از خطر اعدام جسته بودیم. چندین بار برخی از ما را که برای رفتن به بهداری زندان اسم نویسی کرده بودیم، به بهانه بهداری به ۲۰۹ می بردند تا دادگاهی کنند. دو بار خود من را اینجوری بردند که یک بار آن با یزدان افشار پور، ناصر براری و دو نفر دیگر از بچه ها بودیم. اما هر دفعه به وقت نهار میخورد و معمولاً نیری تا موقع ظهر اوین بود و بعد به زندان گوهر دشت میرفت. یک بار که ما در ۲۰۹ منتظر دادگاه بودیم نیری از آنجا رد شد و به پاسدارها گفت این بنده خداها را ببرید بند اینجا خسته میشوند. آش چقدر شور شده بود که آشپز هم به صدا در آمده بود. وقتی فهمیدیم بهداری هم اسم مستعاری برای هیات مرگ است تا مدتها دیگر هیچیک از بچه ها برای رفتن به بهداری اسم نمیداد. در آن شرایط کسی به فکر درمان مریضی نبود. بهداری رفتن تنها بهانه ای بود که میشد از بند خارج شد و سر و گوشی آب داد. باورمان نمیشد بچه ها اعدام شده باشند و بدین طریق میخواستیم ردی از آنها در بندهای دیگر بیابیم. مانند کسی بودیم که چیز با ارزشی را گم کرده باشد اما امیدش را از دست نمیدهد و صد بار یک جا را میگردد شاید که پیدا کند. اگرچه ما میدانستیم دیگر پیدا نمیکنیم و همه آنها اعدام شده بودند.

در مدتی که در اتاق ۳ بالا بند ۳۲۵ بودیم دارو دسته مجتبی حلویایی ما را آرام نمی گذاشتند. هر چند وقت به بهانه ای می آمدند و به آزار و اذیت و ضرب و شتم

ما می پرداختند. مثلاً یک شب قیچی به دست ریختند توی بند و عریده کشان فریاد میزدند که حاکم شرع حکم داده هر کس سبیلش بلند است باید کوتاه کند و سبیل بلند داشتن خلاف قوانین شرع مقدس اسلام است و حد شرعی دارد. از آنجا که همه بچه ها سیبیل داشتند همه را کشیدن زیر ۸ و با قیچی بزرگ و کند شروع کردند به زدن سبیل ها. می گفتند سبیل شماها نشان از مسعود رجوی دارد و باید زده شود. بغیر از تک و توکی از بچه ها نظیر حسن جشنیوند حساسیت زیادی نشان ندادیم و همین امر وحشیانه آخوندی را به سوژه شوخی و خنده در آن شرایط تبدیل کرده بودیم، اما بنده خدا حسن جشنیوند تا یک ماه دست از روی لبانش بر نمیداشت تا کسی او را بدون سبیل نبیند. شوی آخوندی سبیل زنی تا نیمه های شب به درازا کشید و دسته دسته بچه ها را به زور به زیر ۸ برده و گله پاسداران با روشهای وحشیانه و زشتی امیال جنایتکارانه خود را بر آورده می ساختند.

در این ایام هر آنچه که در حسرتش بسر میبردند سعی بر برآورده کردن آن



داشتند. اما همین پاسداران جنایت پیشه در فردای اتمام جنایت یک به یک برائت می جستند و میگفتند ما در مرخصی بودیم و نقشی نداشتیم. زهی بی شرمی. یکی از پاسداران بنام زینل به یکی از بچه ها گفته بود من به مرخصی رفته و در اوین نبودم. به او جواب داده بود دروغ میگویی چون من خودم دیدم که با همین کفش و شلوار در زندان بودی و بچه هر را برای اعدام میبردی.

شهریور ماه و در انتهای پروژۀ قتل عام، یکی از هواداران مجاهدین به نام فتح‌الله پیرصنعا را مجدداً به دادگاه برده و از وی خواسته بودند که مصاحبه کند. اما او قبول نکرده بود. فتح‌الله سه دختر بزرگ داشت. آخوند نیری به پاسدارها گفته بود ببرید نشان دهید. فتح‌الله را به زیر زمین ۲۰۹ که بچه‌ها را در آنجا دار میزدند برده بودند و نقل میکرد که در آنجا ۵ نفر، ۲ خواهر با چادرسیاه و ۳ برادر را به دار آویزان کرده بودند. بعد وقتی او را مجدداً نزد نیری به دادگاه بردند افرادی که در دادگاه بودند با خنده‌هایی شیطانی میگفتند خوب حالا نظرت چیست؟ همکاری میکنی یا میخواهی مثل آنها بروی بالای دار؟ فتح‌الله نقل میکرد که در آنجا دیده بود به بچه‌ها قبل از این که به اتاق اعدام برده شوند یک ماژیک میدادند و میگفتند که اسم و فامیل خود را با حروف درشت روی دستشان بنویسند. اینکار را برای شناسایی جنازه‌ها بعد از اعدام میکردند. سال ۱۳۶۰ نیز به دلیل کشتارهای گسترده این عمل رایج بود. یکی از بچه‌ها مجاهد شهید علی سواره را دیده بود که لحظاتی قبل از اعدام اسمش را بر ساق دستش نوشته بود و منتظر رفتن به اتاق اعدام بود.

آن سروهای سرفراز سربدار
برعهد خویش جمله وفادار و استوار
آن رهروان صادق و آن عاشقان نور
پروانه سان به قله خورشید رهسپار
پیکارشان کشاکش انسان و دیو بود
در اوج پاکبازی و در اوج افتخار
آن واژه مقدس و آن نام پرغرور
آن شاخص صلابت و آن رمز اقتدار
بر آن کلام و بر آن نام و آرمان درود
تا جاودان کنیم بر این نام افتخار

مخالفت آیت الله منتظری با اعدام زندانیان سیاسی

روزها میگذشت و ما همچنان در بدر به دنبال ردیابی و خبری از بچه‌های مفقود بودیم. علیرغم قطع روزنامه‌ها و تلاش رژیم برای سانسور خبری زندانیان اما هر

از چندگاهی اخباری از درون نظام به داخل زندان می آمد. مثلا در اواخر مرداد ماه بود که نزدیک های غروب با یکی از بچه ها در حیات بند قدم میزدیم و او می گفت شنیدیم منتظری با نوشتن نامه برای خمینی با اعدام زندانیان سیاسی مخالفت کرده است.

آیت الله منتظری تنها فرد شناخته شده از درون نظام بود که بطور جدی به مقابله با خمینی و فتوای جنایتکارانه اش ایستاده بود. با گذشت زمان و خصوصا بعد از اعدام مهدی هاشمی برادر دامادش، تضاد آقای



منتظری با خمینی رو به افزون بود و خمینی برای حذف منتظری از امور سیاسی و تنبیه او سعی بر آن داشت که او را گوشمالی دهد و تمام پست های اجرایی را نیز که به او داده بود مانند تشکیل هیئت عفو زندانیان سیاسی از او گرفته بود. همانطور که ناصری در سال ۱۳۶۶ به ما گفت آقای منتظری دیگر کاره ای نبود. قتل عام ۱۳۶۷ شکاف منتظری را با خمینی به اوج خود رساند. آیت الله منتظری با مخالفت جدی و علنی خود تضادش را با خمینی آشکار کرد و نقطه پایانی گذاشت و یک مرزبندی روشن با خمینی نمود. چنانکه خمینی بناچار از پشت پرده بیرون آمد و او را که زمانی از طرف مجلس خبرگان به جانشینی برگزیده شده بود، با سخنرانی اش علیه منتظری، در ۸ فروردین سال ۱۳۶۸، خمینی طی حکمی منتظری را از جانشینی خود عزل کرد، و در خانه اش محبوس نمود. آقای منتظری مصر بود و برای توقف اعدام ها همچنان به نامه نگاری خود با

روزنامه جمهوری اسلامی - شماره ۱۱۰۰ - تهران - ۱۳۵۷

تاسلام امامی - هفته وحدت، هفته مسلمانان جهان - پیامبر اکرم است

کیهان

۱۳ آبان ۱۳۵۷

مجلس خبرگان آیت الله العظمی منتظری را بعنوان رهبر آینده برگزید

رئیس و ۳ تن از مسئولان بیمارستان روپال بعلت نپذیرفتن بیمار اورژانس، بازداشت شدند

رئیس جمهور: صلح بین ایران و عراق نه سران آمریکا و شوروی ربطی ندارد

جمهوری اسلامی - شماره ۱۱۰۰ - تهران - ۱۳۵۷

تقدیر بک بسبب قوی، مرکز فرهنگی انگلیس در اسلام آباد را به لرزه درآورد

جمهوری اسلامی

تقدیر بک بسبب قوی، مرکز فرهنگی انگلیس در اسلام آباد را به لرزه درآورد

دو گریه های شدید، اکثر مناطق بیروت را دربرگرفت

کار بازسازی هزار واحد مسکونی و تجاری شهرستان سرشت به پایان رسید

پنجمین سمینار علمی ترویج کشاورزی کشور در اصفهان گشایش یافت

موافقت امام خمینی با استعفای آیت الله منتظری

آیت الله منتظری طی نامه ای خطاب به امام از حضورهای تقاضا می کند که به مجلس خبرگان دستور دهد به پیشنهاد آیت الله العظمی و انقلاب و کشور و مسئولان فرهنگ نگردد و من اجازت فرمایند که حضور در کلاس های تفریح و تفریحی خود را به نام استعفاء از مسئولیت بپذیرد و در صورتی که این امر را نپذیرد، از استعفاء خود انصراف می دهد.

امام در پاسخ به آیت الله منتظری: از اینکه عدم آمادگی خود را برای بستن قائم مقامی رهبری اعلام کرده اید پس از قبول، تصمیمات از شما تشکر می نمایم.

همه می دانند که شما حاصل عمر من بودید و من به شما شدیداً علاقمندم. برای اینکه تشبیهات گذشته تکرار نگردد به شما نصیحت می کنم که پست خود را از افراد ناصالح پاک نمائید و از رفت و آمد محافل نظامی که به اسم علاقه به اسلام و جمهوری اسلامی خود را جا می زنند جدا شوئید. من این تذکره را در تقاضای مهدی مائیس هم به شما دادم.

من صلاح شما و انقلاب را در این من بگویم که شما تقاضای استعفاء نکنید و مردم از نظرات شما استعفاء کنند و عیال شما با فرس و بحث خود روزی روزگاری از مردم بیخود شوند.

سنگی شورای ائتلاف مشکانه از تصمیم اجلاس کتیرانس اسلامی برای واگذاری کرسی افغانستان به مجاهدین تقدیر کرد

دکتر ولایتی نگرانی ایران نسبت به عدم تخلیه اراضی اشغالی و نفوذ دیگر آتش پس از سوی عراق را به اطلاع فرستاد و ویژه دبیرکل رساند

کلیه معتادان به اردوگاههای کار منتقل خواهند شد

گردهمایی علمی دبیران پیش دینی سراسر کشور

۱۶۶

خمینی ادامه داد و در صدد متوقف کردن آن بود. در همان زمان اسنادی منتشر شد که نشان داد عزل منتظری، به خاطر اعتراض او به قتل عام وحشیانه زندانیان سیاسی بوده است. این اسناد نامه‌هایی بودند که منتظری به خمینی نوشته بود و همچنین نامه‌بی که او به جنایتکارانی که تحت عنوان قاضی دست‌اندرکار این قتل عام بودند.

در این نامه‌ها منتظری عبارت «قتل عام» را به کار برده و از اعدام «چند هزار نفر در ظرف چند روز»، اعدام «بی گناهان یا کم گناهان»، «بی‌اعتنایی به همه موازین قضایی» اسم برده است. ایت الله منتظری طی ۳ نامه جداگانه به خمینی و اعضای هیئت مرگ اعتراض خود را به قتل عام زندانیان سیاسی ابراز میدارد.

نامه اول منتظری به خمینی

محضر مبارک آیت الله العظمی امام خمینی مدظله العالی

پس از عرض سلام و تحیت، به عرض می‌رساند راجع به دستور اخیر حضرت‌عالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندانها، اعدام بازداشت شدگان حادثه اخیر را ملت و جامعه پذیرا است و ظاهراً اثر سوئی ندارد ولی اعدام موجودین از سابق در زندانها:

اولا در شرایط فعلی حمل بر کینه توزی و انتقام جویی می‌شود

و ثانيا خانواده‌های بسیاری را که نوعاً متدین و انقلابی می‌باشد ناراحت و داغدار می‌کند و آنان جدا زده می‌شوند.

و ثالثاً بسیاری از آنان سر موضع نیستند ولی بعضی مسئولین تند با آنان معامله سر موضع می‌کنند.

و رابعا در شرایط فعلی که با فشارها و حملات اخیر صدام و منافقین، ما در دنیا چهره مظلوم به خود گرفته ایم و بسیاری از رسانه‌ها و شخصیت‌ها از ما دفاع می‌کنند، صلاح نظام و حضرت‌عالی نیست که یک دفعه تبلیغات علیه ما شروع شود.

و خامسا افرادی که به وسیله دادگاه‌ها با موازینی در سابق محکوم به کمتر از اعدام شده‌اند اعدام کردن آنان بدون مقدمه و بدون فعالیت تازه‌ای بی‌اعتنایی به همه‌ی موازین قضایی و احکام قضا است و عکس‌العمل خوب ندارد.

و سادسا مسئولین قضائی و دادستانی و اطلاعات ما در سطح مقدس اردبیلی نیستند و اشتباهات و تاثر از جو بسیار و فراوان است و با حکم اخیر حضرت تعالی بسا بی گناهدانی یا کم گناهدانی هم اعدام شوند، و در امور مهمه احتمال هم منجز است. و سابعا ما تا حال از کشتن ها و خشونت ها نتیجه ای نگرفته ایم جز اینکه تبلیغات را علیه خود زیاد کرده ایم و جاذبه ی منافقین و ضد انقلاب را بیشتر نموده ایم، بجاست با رحمت و عطوفت برخورد شود که قطعا برای بسیاری جاذبه خواهد داشت.

و ثامنا اگر فرضا بر دستور خودتان اصرار دارید اقلا دستور دهید ملاک اتفاق نظر قاضی و دادستان و مسؤل اطلاعات باشد نه اکثریت، و زنان هم استثنا شوند مخصوصا زنان بچه دار. و بالاخره اعدام چند هزار نفر در ظرف چند روز عکس العمل خوب ندارد و هم خالی از خطا نخواهد بود و بعضی از قضات متدین بسیار نارحت بودند، و بجاست این حدیث شریف مورد توجه واقع شود: قال رسول الله (ص): « ادرئوا الحدود عن المسلمین ما استطعتم فان کان له مخرج فخلوا سبيله فان الامام ان یخطی فی العفو خیر من ان یخطی فی العقوبه ». والسلام علیکم و ادام الله ظلکم.

۱۶ ذی الحجه ۱۴۰۸ - ۶۷/۵/۹

حسینعلی منتظری

با کمی دقت میتوان دید آقای منتظری با خط زدن بر کلمه «ین» چندین هزار نفر را به چند هزار نفر تقلیل داده است و بنظرم علت آن این است که خود او هم باور نمیکرده که در ظرف چند روز چندین هزار نفر را به دار بکشند.

ای از سلام و تحیت برضی میرساند . راجع به سزاها و محرمات من راعداً من اهل حق بر سر خود در مدینه
 اعدام یا زنده است که از آن جدا شده اجراء است و همانند سزای است و ظاهر آنکه مرگ ندارد و اعدام بر روی ایشان در مدینه
 اولاً در آنکه منی هرگز کشته نمی شود و آنست که می رود . و ثانیاً همانند آنست که بسیاری را که زنده اند و اعدام شده
 نمانده و اعدام نشده اند آن همه زنده می گردند . و ثالثاً بسیاری از آن که سرکشی می کنند و اینها را از سزای خود
 امان حاصله می رسد . و در واقع در شرایط منعی که بافت رگ و حلاوت اخص صدام و دنیا فتن با در دنیا چه
 بخورد گرفتاریم و بسیاری از سران و کسبه از ناوایح می کنند مصالح نظام و حضرت مدینه است که در فضیلت
 علی با شروع می شود . و خاصاً افرادی که بر سر راه اوها با موازین در سابق محکوم گشته از اعدام شدند
 اعدام کرده اند آن بدون تعدد و بدون تعاقب تا از آن به اعتقاد بهم موازین قضایه و اجرای قضایه است
 و مگر بعد از آنکه سزاها در دست است و در دست است و اطاعت ما در سطح مقدم بر سطح می باشد
 در اینست که سزاها بر سر افرادان است و با فکر اخص حضرت مدینه است که گفته اند که همه اعدام می گردند
 و در امری که اهل هم نبوده است . و سزاها با آنکه از سزای خود می گویند اما جز آنکه تعاقبات را
 علیه خود زاید کرده اند و با ذنب منافعین و ضد انقلاب را بیشتر کرده ایم به استعداده با رحمت و مظهر نبوت خود را
 که تعاقب بر این بسیاری از مجرمین خواهد داشت . و ثالثاً اگر فرضاً بر دست خود آن اهل را داد و اعدام کرده
 ملوک اتفاق نظر تا من و دولت و در مسوولان و سزاها را بر سر آنکه در زمان هم هستند و در سزای خود زمانه کار
 و بلا فوه اعدام چندین هزار نفر از خود کرده ایم مگر اینها فریب ندارد و هم حق را از حفظ نگه می آید .
 و همین از قضایه متین بسیار راحت برنده و به است این همه شریف می شود و در واقع کرد .
 « تا در سر راه است : اورثوا المودع من السنه با تسلیم تا آنکه از آنکه می فرج نماند از اتمام از منافع علی
 خیر من ان یخطی فی العقوبه . » حاکم اسلام علیه و آله اذین الحجه ۱۳۰۸ - ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ هـ



نامه دوم منتظری به خمینی

بسم الله الرحمن الرحيم

محضر مبارک آیت الله العظمی امام خمینی مدظله العالی

پس از سلام و تحیت، پیرو نامه مورخه ۶۷/۵۹/۹ برای رفع مسئولیت شرعی از خود به عرض می رسانم سه روز قبل قاضی شرع یکی از استان های کشور که مرد مورد اعتمادی می باشد با نارحتی از نحوه ی اجرای فرمان حضرتعالی به قم آمده بود و می گفت: مسئول اطلاعات یا دادستان - تردید از من است - از یکی از زندانیان برای تشخیص این که سر موضع است یا نه پرسید: تو حاضری سازمان منافقین را محکوم کنی؟ گف آری، پرسید حاضری مصاحبه کنی؟ گفت آری، پرسید حاضری برای جنگ عراق به جبهه بروی؟ گفت آری، پرسید حاضری روی مین بروی؟ گفت مگر همه ی مردم حاضرند روی مین بروند! وانگهی از من تازه مسلمان نباید تا این حد انتظار داشت، گفت معلوم می شود تو هنوز سر موضعی

و با او معامله سر موضع انجام داد و این قاضی شرع می گفت من هرچه اصرار کردم پس ملاک اتفاق آرا باشد نه اکثریت پذیرفته نشد و نقش اساسی را همه جا مسئول اطلاعات دارد و دیگران عملاً تحت تاثیر می باشند. حضرتعالی ملاحظه فرمایید که چه کسانی با چه دیدی مسئول اجرای فرمان مهم حضرتعالی که به دماء هزاران نفر مربوط است می باشند.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

۶۷/۵/۱۳ - حسینعلی منتظری

نامه آقای منتظری به اعضای هیئت مرگ

بسمه تعالی

تاریخ ۶۷/۵/۲۴

خطاب به آقایان نیری و اشراقی و رئیسی و پور محمدی

من بیش از همه شما از منافقین ضربه خورده‌ام چه در زندان و چه در خارج از زندان - فرزندان مرا آنان به شهادت رساندند - اگر بنا بر انتقامجویی باشد من بیشتر باید دنبال کنم ولی من مصلحت اسلام و انقلاب و کشور و حیثیت ولایت فقیه و حکومت اسلام را در نظر می‌گیرم. من قضاوت آیندگان و تاریخ را در نظر می‌گیرم. این گونه قتل عام بدون محاکمه آن هم نسبت به زندانی و اسیر قطعاً در درازمدت به نفع آنهاست و دنیا ما را محکوم می‌کند و آنان را بیشتر به مبارزه مسلحانه تشویق می‌کند، مبارزه با فکر و ایده از طریق کشتن غلط است.

روش پیغمبر را با دشمنان خود در فتح مکه و جنگ هوازن ببینید به چه نحو بوده است پیغمبر با عفو گذشت برخورد کرد و از خدا لقب رحمه للعالمین گرفت روش امیرالمؤمنین با اهل جمل را پس از شکست ملاحظه کنید.

بسیاری از افراد سر موضع را رفتار بازجوها و زندانبانها آنان را به سر موضع کشانده والا قابل انعطاف بودند.

مجرد این که اگر آنان را آزاد کنیم به منافقین ملحق می‌شوند موجب صدق عنوان محارب و باغی بر آنان نمی‌شود. امیرالمؤمنین نسبت به ابن ملجم قصاص قبل از جنایت انجام نداد. با این که خودش فرمود او قاتل من است.

مجرد اعتقاد فرد را داخل عنوان محارب و باغی نمی‌کند و ارتداد سران فرضاً موجب حکم به ارتداد سمپاتنها نمی‌شود.

قضاوت و حکم باید در جو سالم و خالی از احساسات باشد (لا یقضی القاضی و هو غضبان) الآن با شعارها و تحریکات جو اجتماعی ما ناسالم است ما از جنایت منافقین در غرب ناراحتیم به جان اسرا و زندانیان سابق افتاده‌ایم وانگهی اعدام آنان بدون فعالیت جدید زیر سؤال بردن هم قضات و همه قضاوت‌های سابق است کسی را که به کمتر از اعدام محکوم کرده‌اید به چه ملاک اعدام می‌کنید؟ من بیش از همه به فکر حیثیت حضرت امام و چهره ولایت فقیه می‌باشم و نمی‌دانم موضوع را به چه نحوی بایشان رسانده‌اند؟ این همه ما در فقه بحث احتیاط در دماء و اموال کردیم همه غلط بود؟

من چندین نفر از قضات عاقل و متدین را دیدم که ناراحت بودند و از نحوه اجراء شکایت داشتند و می‌گفتند تندروی می‌شود و نمونه‌های زیادی را ذکر می‌کردند که بی‌جهت اعدام اجراء شده است.

در خاتمه مجاهدین خلق اشخاص نیستند یک سنخ فکر و برداشت است یک نحو منطق است و منطق غلط را باید با منطق صحیح جواب داد با کشتن حل نمی‌شود بلکه ترویج می‌شود. انشاءالله موفق باشید ح - م

خطاب بانایان سرور در اسلام
در پیش روی درگاه
بسمه تعالی

تاریخ ۲۴/۵/۷۶

۱- این پیش از همه است از منافع حقین هر چه در راه امام خود در زمان وجود و خارج از زمان - فرزند مرانا که در بارگاه
رسانند - اگر بنا بر اتفاقا مجموعاً با مندرجین بیشتر باید دنیا کنیم ولی از منصفیت اسلام و انصاف و کشور
و حیثیت ولایت فقیه و عقولیت کلام برادر نظر منکریم مرقعات است آسیدگان و تاجران را در نظر منکریم .

۲- این بزرگترین مسأله‌ایم بدون آنکه آدم نیست بر نهادهای سر قطعاً در دراز مدت بیخ آنها است و در زمانه ما در اسلام
و آنگاه را بیشتر مبارزه مسلحانه تسلیح مسلحانه مبارزه با فکر و آیدره از طریق کشتن غلط است

۳- روش پیغمبر را با روش ما هر دو در حق یکدیگر جنگیم هر از آن به پیغمبر به چه کمزور بود است پیغمبر با عدول کرد
بمخرد کرد و از خدا لعنت بر وجه لعنای کثرت روش امیرالمؤمنین با هم جبر را بر سر کشتن آنان در غلط بود

۴- این را برادران را در روش ما در هر دو در زمانه ما آنگاه در اسلام منقطع از آن در الایه به انصاف بودند
۵- مجاهدین مبنی بر آنکه اگر آنان را در او کین منافع حقین بزرگترین موجب همان محارب و باطنی بر آنان معبود
امیرالمؤمنین نسبت با این علم هم قدم صبر از حقیقت انجام نداد با اسلحه و غیره فرود آید و نظر بر است

۶- مجاهدان و فرود را در همان سر و باطنی می‌کنند در دست و سران کتب علم با آرد و سینه می‌کنند
۷- قضات دست حکم باید در حق سالم و وفای از احساسات ما در (لا یقضی القاضی و هو غضبان)
الان با معنای و در کلمات حقاً جملی ما با ما را نیست ما از جنایت منافقین در غرب ناراحتیم
بمان از سر آمدن زمانه از من افتاد و ام و انگهی اعدام آنان بدون فعالیت جدید بر سر کار کردن
هم قضات و هم قضات و نگاه می‌سازیم نیست کسی را که کمتر از اعدام محکوم کرده‌اید به چه ملاک اعدام می‌کنید
۸- پیش از همه بیکر حیثیت حضرت امام و ولایت فقیه می‌باشم و کین امام بر منوع را به چه کمزور می‌کنند
رسانند این همه ما در فقه بحث احتیاط در دماء و اموال کردیم همه غلط بود ؟

۹- من چندین نفر از قضات عاقل و متدین را دیدم که ناراحت بودند و از نحوه اجراء شکایت داشتند
و می‌گفتند تندروی می‌شود و نمونه‌های زیادی را ذکر می‌کردند که بی‌جهت اعدام اجراء شده است
۱۰- در خاتمه مجاهدین خلق اشخاص نیستند یک سنخ فکر و برداشت است یک نحو منطق است و منطق غلط را باید با منطق صحیح
جواب داد با کشتن حل نمی‌شود بلکه ترویج می‌شود. انشاءالله موفق باشید ح - م

سید احمد خمینی در به اصطلاح رنجنامه خود خطاب به آیت الله منتظری در اعتراض به مواضع منتظری در مخالفت با اعدام جنایتکارانه زندانیان سیاسی در سال ۶۷ اینگونه میگوید:

درنامه ۹/۵/۶۷ مطالبی نوشته اید که دل امام و مردم حزب الله را خون نموده اید که مطالب آن از هر کس باشد در قعر جهنم است. حضرت آیت الله: مطالب شما حرفهای تازه ای نبود بلکه ده سال است رادیوهای بیگانه همان حرفها را می زنند و امام و نظام را به اتهامات واهی کشتن زنهای بچه دار و قتل عام هزاران نفر در چند روز و غیره متهم می کنند. در نامه ای به تاریخ ۱۱/۵/۶۷ آورده اید: سند شماره ۵۵: «سه روز قبل قاضی شرع یکی از استانهای کشور که مرد مورد اعتمادی می باشد با ناراحتی از نحوه اجراء فرمان اخیر حضرتعالی به قم آمده بود و می گفت مسئول اطلاعات یا دادستان تردید از من است از یکی از زندانیان برای تشخیص این که سرموضع است یا نه پرسید تو حاضری سازمان منافقین را محکوم کنی گفت آری، پرسید حاضری مصاحبه کنی گفت آری، پرسید حاضری برای جنگ با عراق به جبهه بروی گفت آری، پرسید حاضری روی مین بروی گفت: مگر همه مردم حاضرند روی مین بروند...» حضرت آیت الله: شما سپس نتیجه گرفتید و گفتید چون این شخص گفته است که من روی مین نمی روم محکوم به اعدام شده است و معامله «سرموضع» با او کرده اند.

گفتگوی آقای امیر عباس انتظام با آخوند مرتضوی

آخوند مرتضوی رئیس وقت زندان اوین هراز چندی به بند می آمد و میگفت سربازان امام زمان منافقین را در غرب قلع و قمع کردند، از کشته های آنها پشته درست کردند و... البته او هر چی میگفت ما ۱۸۰ درجه بر عکس میکردیم و تا حدودی به اخبار سازمان و عملیات فروغ پی می بردیم. در همین روزها هنگامی که از هواخوری به بند باز می گشتیم مرتضوی متوجه حضور امیر انتظام در میان ما شد. او را خطاب قرار داده و گفت: آیا تو هنوز زنده ای. چطور می توانی تو را اعدام نکرده اند؟ امیر انتظام محکم ایستاده و گفت: به زودی دادگاه های مردمی تشکیل خواهد شد و آن وقت است که تو و رهبرانتان را مردم محاکمه و به دارمجازات خواهند آویخت. مرتضوی که خیلی عصبانی شده بود لگدی به سمت امیر انتظام پرتاب کرد. امیر انتظام جاخالی داد و پای مرتضوی لای میله های درب ورودی بند

گیر کرد. در حال زمین خوردن بود که یکی از پاسداران به دادش رسید. امیرانتظام هم به سرعت به داخل بند بازگشت. از نزدیک شاهد صحنه بودم و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. صحنه گیر کردن پای مرتضوی لای میله ها و به زمین افتادنش آنقدر مضحک و خنده دار بود که به سختی میشد ان را دید و نخندید. ما نمی توانستیم اینگونه جلوی مرتضوی حرف بزنیم اما از اینکه آقای امیر انتظام اینگونه به او گفت خیلی حال میکردم.

هفته اول شهریور بود که یک روز ظهر مرتضوی آمد درب اتاق را باز کرد و عرض اندامی کرد و بعد از آن برای همیشه گورش را از زندان اوین گم کرد و رفت. در واقع وزارت اطلاعات او را از زندان اوین بیرون انداخته بود و خودش یکه تاز میدان شده بود. همان شب درب اتاقها را باز کردند و ما از حالت در بسته خارج شدیم و ارتباطمان با سایر بچه ها برقرار شد.

۵ شهریور، اعدام زندانیان غیر مذهبی

بچه های غیر مذهبی هنوز به دادگاه نرفته بودند. با اتمام نسبی اعدام بچه های مجاهد در اوین، از تاریخ ۵ شهریور نوبت به آنها رسید. اتهاماتی که به آنها وارد میکردند مرتد فطری و مرتد ملی بود.

مقصود از مرتد فطری این است که شخص هنگام انعقاد نطفه فرد، والدین یا یکی از آن دو مسلمان باشند. چنین فرزندی اگر مرتد شود بیدرنگ اعدام میشود. اما اگر مرتد ملی باشد، یعنی از پدر و مادر غیر مسلمان متولد شده است و بعد از اسلام برگشته است، نخست سه روز به او فرصت توبه داده میشود. اگر پذیرفت چیزی بر او نیست و اگر توبه نکرد اعدام میشود. از آنها سوال میکردند که آیا نماز میخوانند یا نه. پرسشنامه ای هم به آنها میدادند تا ببینند زندانی به خدا و پیغمبر و قرآن اعتقادی دارد یا نه. در واقع پروژه قتل عام برای آنها طراحی نشده بود و مختص بچه های مجاهد بود ولی رژیم از این فرصت استفاده کرد و قال آنها را هم کند.

مواضع زندانیان غیر مجاهد نسبت به قتل عام

متأسفانه اکثر جریانات سیاسی غیر مجاهد اعتقادی به وقوع کشتار جمعی و قتل عام نداشتند. جریان اکثریت معتقد بودند به خاطر تحولات شکل گرفته در اتحاد

جماهیر شوروی نسیم آزادی وزیدن گرفته و امواج موهباتش به سمت ایران سرازیر گشته است. اشاره به سیاست گلاسنوست توسط گورباچف که آزادی‌هایی به مردم اعطا کرد، درجه بیشتری از آزادی بیان و بسیاری از محدودیت‌های نشریات برداشته شدند و هزاران نفر از زندانیان سیاسی آزاد شدند.

جریان اکثریت دامن زنده این افکار پوج و باطل بود. یادم میاد که یکی از هواداران اکثریت که در اتاق ما بود نامه‌ای برای برادر همسرش که در سلول دیگری در همان بند ۳ بالا بود نوشته بود مبنی بر این که امواج دمکراسی از شوروی به وزیدن در آمده و بزودی اثرات آن را در ایران مشاهده خواهیم کرد. این نامه را وسط نهج البلاغه گذاشته بود و داده بود به پاسدار بند که به دست فامیلش برساند و البته پاسدار هم این نامه را برداشته بود. در شهریور ماه که اعدام هواداران جریانات غیر مذهبی شروع شد این فرد جز اولین افرادی بود که اعدام شد و البته با این تصور از اتاق میرفت که می‌خواهد آزاد شود. جریانات دیگر هم چندان باور نداشتند اما رعایت احتیاط را میکردند و با اما و اگر پیش میرفتند.

محمدباقر (حسین) برزویی، رهبر گروه آرمان مستضعفین

محمدباقر (حسین) برزویی (از اهالی فسا) بود که از پیش از انقلاب در فعالیت‌های فرهنگی شرکت داشت و از طرفداران فکری دکترعلی شریعتی بود. وی حتی تا چند ماه بعد از اتمام کشتار دسته جمعی زندانیان اصرار بر نفی و انکار آن داشت. در برخورد با خود من میگفت هیچکس اعدام نشده و همه زنده هستند. شرایط آزاد و امید بخش در راه است. تا چند مدت دیگر از یک لوله شیر و عسل و از لوله دیگر لبن جاری میگردد. شی رابه یاد میاورم که من و سیف الله منیعه با او بر سر این موضوع که بچه‌ها را اعدام کردند یا نه بحث میکردیم. پاهایش را در یک کفش کرده بود که نخیر اعدام نکردند.

دست آخر سیف الله از او پرسید اگر کرده بودند تو چکار میکنی. باقر برزویی گفت اسم خودم را عوض میکنم. سیف الله پرسید آنوقت اسمت را چی میگذاری؟ گفت اصغر.. سیف الله گفت نه بگذار صغری.

باقر بدلیل عدم شناخت ماهیت رژیم آنچنان دچار ذهنیت بود که اواخر مهر ماه بدلیل بیماری به بهداری بند رفته بود. در آنجا با فردی برخورد میکند که

در نانوائی اوین کار میکرده. او با باقر از اعدام زندانیان صحبت میکند ولی باقر باز هم نمیپذیرد.

برای تایید صحبت هایم مبنی بر مواضع جریانات غیر مجاهد نسبت به پذیرش و یا عدم پذیرش قتل عام خوب است بخشی از خاطرات شفاهی رضا علیجانی که در آن زمان با هم در یک سلول بودیم در اینجا ذکر شود:

«یکی از دوستان ما را به نام باقر برزویی رهبر یکی از گروهها به اسم آرمان مستضعفین یکبار بردند بهداری اوین. کسی مریض می شد می بردند بهداری. بهداری یکی از جاهایی بود که زندانی ها با هم تماس می گرفتند. ما اصلا



اینجوری اول فهمیدیم که این اعدامها رخ داده است. ما که روحمون بی خبر بود. ما ذهنمان اینطرف و آنطرف می رفت و فکر می کردیم زندانی ها را بردند و یکجایی پنهان کردند تا مجمع جهانی و حقوق بشری علیه ایران جو سازی بکنند که اینها گم شده اند و کشته اند و فلان. یک دفعه اینها را بیاورند در تلویزیون نشان بدهند که ببینید همه علیه ما دروغ می گویند. ببینید ذهن ما

کجا سیر می کرد. اصلا تنها چیزی که به ذهنمون نمی اومد که اینها این همه آدم را کشته باشند. وقتی باقر رفت توی بهداری اوین یک زندانی عادی کنارش نشسته بوده که تو نانوائی اوین کار می کرده؛ اون به باقر میگو ید ما کلی از زندانی های سیاسی که کشته شده بودند جنازه هاشون رو گرفتیم انداختیم تو کانتینر. بار کردیم که اینها از زندان ببرند بیرون. باقر برزویی چون فکر کرده بود این جاسوس حکومت و عمدی آورده اند کنار او بنشانند که این خبر دروغ به داخل بند بیاد. در نتیجه او گفته بود فلان فلان شده تو اومدی این دروغ ها رو به من بگی من این خبر دروغ رو ببرم تو بند. باهاش دعوا کرده بود. و عین این رو آمد تو بند گفت. ما فکر می کردیم تحلیل باقر درسته. یعنی اینها دارند دروغ می گویند که مثلا ما رو بترسون و بگویند که همه را کشتیم. ولی یواش یواش دیدیم نه نگرهانیهای بند می گویند خوب دروتون کردیم. بعد هم ملاقاتها برقرار شد. ملاقاتها قطع بود. اولین ملاقات ما فهمیدیم. بعد از دهان موسوی اردبیلی در نماز جمعه یک چیزی پرید. هاشمی رفسنجانی در یک مصاحبه ای پرید. بعد هم مجمع جهانی آمدند وسط و ما کم کم فهمیدیم نه واقعا درومون کردند.»

البته اینکه همبندی سابقم میگوید «ما اصلاً اینجوری اول فهمیدیم که این اعدامها رخ داده است»، جای تاسف دارد. خیلی خوب به یاد دارم در آن بحبوحه کشتار خونین چقدر انرژی می گذاشتیم تا به این دوستان بقبولانیم، بابا دارن میکشند. حواستون جمع باشه. اما گوش کسی بدهکار نبود. متاسفانه برخی از این دوستان و رفقا زمانی پذیرفتند که طناب بر گردن روی چارپایه اعدام قرار داشتند البته عده ایی از دوستان بعد از اینکه یواش یواش دیدند نگرهبانهای بند هم می گویند خوب دروتون کردیم. در اولین ملاقات خانواده ها هم گفتند همه را کشتند. بعد هم از دهان موسوی اردبیلی در نماز جمعه یک چیزی پرید. از دهان هاشمی رفسنجانی هم در یک مصاحبه ای پرید. بعد هم مجامع جهانی آمدند و گفتند. کم کم فهمیدند نه واقعا درو کردند. چون در این جمع باز هم کسانی بودند که میگفتند نخیر نکشتند.

بیژن جزنی در بند بغل!

بعد از اولین سری ملاقاتی که با خانواده ها داشتیم، همانطوریکه رضا علیجانی میگوید، اخبار کشتار جمعی زندانیان تایید شد ولی باز دیدیم که احمد موسوی از وابستگان سازمان اکثریت در اوج نا آگاهی و حماقت و با خنده سفیهانه ای در جمع زندانیان میگوید بابا اینها همش خالی بندی است، کسی اعدام نشده است. حسن میرزایی که با دو عصا وسط اتاق ایستاده و شاهد تمام صحنه بود با عصبانیتی که تا آن روز در او ندیده بودم برگشت و گفت راست میگی اینها همش ذهنیت است کسی اعدام نشده، بیژن جزنی هم اعدام نشده، اگر بری بند بغلی او را حتماً خواهی دید.

شاید به یک جک و یا یک شوخی تلخ شباهت داشته باشد اما ابعاد جنایت آنقدر وسیع و فاحش بود که حتی خود زندانی حاضر در صحنه از درک و پذیرش آن عاجز بود.

تقی رحمانی (متولد ۱۳۳۸ در قزوین) روزنامه نگار، نویسنده و فعال سیاسی عضو شورای فعالان ملی مذهبی

تقی رحمانی، یکی از زندانیان وابسته به گروه موحدین بود که با او هم اتاق بودم

و در یک سلول زندگی میکردیم و رابطه دوستانه خوبی هم با یکدیگر داشتیم. او محتاط تر از باقر برزویی موضع گیری میکرد. به لحاظ فهم و درک شرایط حاکم



متناقض شده بود. نه به جرات اعدامها را نفی میکرد و نه تایید. اما به هر حال یک گام از باقر جلوتر گام بر میداشت. به قول خودمان گیج میزد و لی بیشتر به نظرات بچه های غیر مذهبی که منکر اعدام ها میشدند، متمایل بود.

اینکه چرا آنها نمی پذیرفتند امر عجیبی نبود چرا که

آنها از همان ابتدای انقلاب تحلیل درست و عینی از رژیم نداشتند. ثمره آن همه بحث و فحص لیبرال و ارتجاع و اصل کردن لیبرال خودش را در اینجا نشان میداد. اوایل شهریور ماه بود. یکی از شبها اکبر م از بچه های هوادار گروه فرقان که رابطه خیلی خوب و دوستانه ایی با هم داشتیم و از سال ۶۴ همدیگر را میشناختیم به اتاقم آمد. من در اتاق ۳ بودم. همانجا و سط درب ایستاد و گفت میخوام چیزی بهت بگویم. پرسیدم چی شده، گفت اگر تحلیل شما درست باشه و رژیم همه بچه ها را اعدام کرده باشد مفهومش این است که ما و همه گروه های چپ نسبت به رژیم اشتباه فکر میکردیم و شما مجاهدین درست میگفتید. گفتم اکبر شک نکن اگر چه من امیدوارم که همه شما درست گفته باشید و ما نسبت به رژیم و ماهیت او اشتباه کرده باشیم.

زندانیان وابسته به جریانات مذهبی همچون گروه فرقان، آرمان مستضعفین و موحدین که تعداد آنها انگشت شمار بود به دادگاه برده نشدند.

۳ مهر ماه ۱۳۶۷

۳ مهر ماه ساعت ۲ باز ظهر بود که ما در حال شنیدن اخبار بودیم البته ناگفته نماند که تمام تلویزیونها ها را جمع کرده بودند و روزنامه هم نمی دادند فقط همان اواخر یعنی مهر ماه به بعد بعضی اوقات از بلندگوی بند اخبار را پخش میکردند. درب بند باز شد و پاسداری لیست به دست همان در بند اسامی ده نفر از بچه از جمله :

مهرداد کاووسی، محسن جوان شجاع، سعدالله فلاحتی، محمد راپوتام، سیف الله

منیعه، محمد حسن مفید موحد، رحیم فروغی، مصطفی خیراندیش و خود من را خواند و گفت این افراد با کلیه وسایل بیابند بیرون. این حرکت جدیدی نبود و همه ما هر دم منتظر چنین چیزی بودیم قبلا که گفتم ما از یک دقیقه بعد خودمان هم مطمئن نبودیم. طناب دار همواره بالای سرمان در چرخش بود. با خواندن اسامی بچه ها سکوت سنگینی در بند حاکم شد. از همه جا بوی مرگ میآمد. بچه ها دور ما جمع شده بودند و هر کس وسیله ای برای ما میگذاشت. همه به هم نگاه میکردند و از نگاهها میشد فهمید که بچه ها چه غمی در دل دارند. اما برای ما که اسم هایمان را خوانده بودند اینجوری نبود. آنهایی که تجربه زیر بازجویی و یا زیراعدام بودن را دارند به خوبی میدانند که بازجویی و اعدام تا زمانی سخت است که در انتظار باشی اما وقتی انتظار به پایان رسد و اسم خوانده شد آدم دچار آرامش خاصی میشود. یعنی اضطراب خیلی کمتر میشود چرا که فرد از بلا تکلیفی در میآید. بچه ها دو طرف راهروی بند صف کشیده بودند و ما چند نفر در وسط صف، با همه خدا حافظی میکردیم هم آنها میدانستند که ما کجا میرویم و هم ما میدانستیم که آخر کارمان است. نمیدانم چرا اما خیلی سریع انجام شد و ما زود از بند بیرون رفتیم. وقتی به زیر ۸ بند رسیدیم با ساختمان ۳۲۵ که در آن بودیم تسویه و فرم خروج از بند ۳ را امضا کردیم. انجام این حرکت به مفهوم عدم بازگشت به این بند بود. ما را به سمت ۲۰۹ بردند. در راهروی اصلی ساختمان ۲۰۹ ما را رو به دیوار کردند. من نفر پنجم از جلو بودم. نفر اول را بردند. ما شنیده بودیم به بچه ها یی که اعدام میشوند دو پلاستیک سیاه میدهند یکی برای وسایل و یکی هم برای قرار دادن وصیتنامه. روی همین حساب وقتی نفر اول را بردند ما گوش میکردیم ببینیم صدای پلاستیک میاد یا نه که از قضا می آمد. به خودم گفتم آقا رضا ۴ تای دیگه نوبت تو میرسد. مبادا جا بخوری. خلاصه تو دنیای خودم بودم که نوبتم رسید. پاسدار آمد من را با خودش برد. وقتی رفتم دیدم دارم به سمت بند های ۲۰۹ میروم. من آنجا را خوب می شناختم چون سال ۶۰ در آنجا آنجا زیر بازجویی بودم. بعدش منتظر پلاستیک بودم که پاسدار بند به من گفت وسایل اولیه را که لازم داری بردار ببر داخل سلول و بقیه را بذار همینجا. اینجا بود که فهمیدم صدایی پلاستیک مال جا بجایی وسایل بوده و ربطی به آن دوکیسه پلاستیک معروف ندارد. راستش مثل بهشت و جهنم بود یعنی هر کس می بایستی خودش میرفت و از نزدیک میدید

تا بفهمد چی به چی است. ما را به دسته های دو و سه نفری تقسیم کردند و هر دسته را به داخل سلولی بردند. من با سیف الله منیعه و مصطفی خیر اندیش در یک سلول بودیم. بعد از گذشت دقایقی و بالا و پایین کردن اوضاع و احوال برای اینکه ذهن خود را مشغول سازیم شروع کردیم به خواندن کتاب *new concept* که به همراه خود برده بودیم و بی خیال از آن چه که در پی رویمان قرار داشت سعی میکردیم خودمان را یکجوری مشغول نگهداریم.

نزدیک غروب بود که صدای دریچه های درب سلول را که باز و بسته میشد شنیدیم وقتی نوبت ما رسید فردی که دریچه را باز کرد با لحن آمرانه ای گفت: همه رو به دیوار بشینید بعد شروع کرد به اسم پرسیدن همچنین پرسید میدانید برای چی شما را اینجا آوردند. من او را نمی شناختم. اما سیف الله او را به خوبی می شناخت. او کسی نبود جز موسی واعظی معروف به زمانی. یعنی همان کسی که به عنوان نفر وزارت اطلاعات نقش کلیدی در اجرای کشتار زندانیان سیاسی سال ۱۳۶۷ بازی میکرد. ما ۲ روز آنجا بودیم که روز ۵ مهر حدود ساعت ۱۱ صبح بود که شنیدم دریچه های درب سلول باز و بسته میشه تا اینکه نوبت ما رسید. پاسدار ۲۰۹ گفت با کلیه وسایل آماده باشید. احساس بدی نداشتیم بعد از چند دقیقه همه ما چند نفر را از ۲۰۹ خارج کردند و مجدداً به سمت ۳۲۵ بردند. آنجا مسئول بند ما را تحویل نمی گرفت و با دیدن ما چیزی نمانده بود که دو تا شاخ هم درآورد و میگفت قرار نبود اینها بر گرداند. روی همین حساب با تلفنی که در دفتر زیر هشت بود تماس گرفت و ظاهراً طرف مقابل میگفت بذار برونند داخل بند. وقتی ما وارد بند شدیم، همه بچه ها ریختند توی راهرو انگاری که بمب منفجر شده بود. همه خوشحال شده بودند. بعضی از بچه ها هم میگفتند بابا اینجا چه کار میکنید ما حلوای شما را که خوردیم هیچ، شب سه هم براتون گرفتیم. خودمان هم باور نمیکردیم که زنده نزد بچه ها بر گردیم.

هدف قتل عام مجاهدین بود

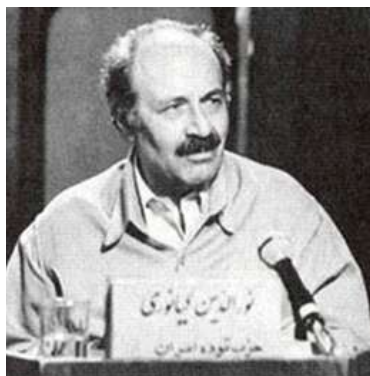
کشتار سال ۱۳۶۷ از ساعات اولیه بامداد ۶ مرداد شروع شد و تا ۵ مهر ۱۳۶۷ ادامه داشت. شروع اعدامها با هواداران مجاهدین و پایان آن با غیر مذهبی ها توأم بود. البته باید تاکید کنم پروژه قتل عام بطور اخص مختص نیروهای سازمان مجاهدین بود نه سایرین. اواخر مهر ماه بود که در حیاط نشسته بودم یکی

از اعضای حزب توده که در زمان شاه زندانی بود و از مسئولین شاخه شهرستان حزب توده بشمار میرفت به کنار آمد و بر زمین نشست. اسمش احمد بود اما متاسفانه اسم فامیل او را فراموش کرده ام. موهای پریشت و سفیدی داشت. یکدیگر را از بند تنبیهی ۶ قزلحصار می شناختیم. به او احترام میگذشتیم و خیلی رعایت سن و سال او را میکردیم. آدم مهربانی بود و اهل شعر. گاهی اوقات شعرهایی که می سرود در مراسم های ملی مثل جشن نوروز برایمان می خواند. در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود رو به من کرد و گفت میدونی رضا این اعدام ها دسته جمعی برنامه ای بود که برای مجاهدین ترتیب داده بودند و فقط بادش ما غیر مذهبی ها را گرفت؟ از اعدام بچه ها خیلی متاثر شده بود.

در تایید گفته های او، نورالدین کیانوری طی نامه ایی مفلوکانه خطاب به خامنه ایی در تاریخ ۱۶ بهمن ۱۳۶۸ در تایید همین نکته که پروژه قتل عام مختص مجاهدین بود، می نویسد :

«حضرت آیت الله

همانجور که حضرتعالی آگاهی دارید، در تابستان ۱۳۶۷ پس از عملیات «مرصاد» در ماه های خرداد تا مهر ماه عده بی شماری از زندانیان در زندان های کشور



و بویژه در زندان های تهران (اویسن و رجائی شهر) اعدام شدند و در میان آنان تعداد زیادی از زندانیان توده ای که نه تنها کوچکترین رابطه ای با مجاهدین خلق هرگز نداشتند، بلکه برعکس، همیشه آماج دشمنی آنان بوده اند و این دشمنی با زندانیان توده ای درست به این علت بود که زندانیان توده ای، حتی آنان که به اعدام محکوم شده بودند، همواره از جمهوری اسلامی ایران و خط امام

پشتیبانی کردند. من از تعداد تیرباران شدگان آگاهی دقیقی ندارم، تنها در کنار آن ۱۱ نفر مفقود شدگان که در زندان بدرود حیات گفته اند، من اسامی ۵۰ نفر از اعدام شدگان را در اختیار دارم و بدون تردید تعداد واقعی اعدام شدگان خیلی بیش تر از این شمار است»

پس از پایان نسبی قتل عام، در روز پنجم مهرماه سال ۱۳۶۷، خمینی مجازات

زندانیان سیاسی زنده مانده را به مجمع تشخیص مصلحت نظام واگذار می کند. رفسنجانی در کتاب خاطرات خود میگوید:

«به جلسه مجمع تشخیص مصلحت رفتم. در مورد مجازات ضد انقلاب مذاکره شد. امام تصمیم را به مجمع محول کرده اند. قرار شد مطابق معمول قبل از حوادث اخیر عمل شود. وزارت اطلاعات چنین نظری داشت و قضات اوین، نظر تندتری داشتند»

در آن زمان اعضای مجمع به قرار زیر بود: علی خامنه‌ای، اکبرهاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی، توسلی، موسوی خوئینی‌ها، احمد خمینی، میر حسین موسوی و فقهای شورای نگهبان

البته این بدان مفهوم نیست که دیگر اعدای در کار نبود بلکه منظور قطع پروسه جمعی آن است و همانطوری که رفسنجانی در خاطرات خود میگوید قرار بر این شده بود که اعدام زندانیان سیاسی مطابق روال معمول قبل از کشتار جمعی صورت پذیرد.

مجاهدین شهید رضا فیروزی و علی رضا صداقت رشتی جزء کسانی هستند که بعد از اتمام پروسه اعدام‌های دسته جمعی اعدام شدند یا علی اکبر علائینی که روز ۲۸ خرداد سال ۶۸ اعدام شد.

علی اکبر علائینی در سال ۵۸ با مجاهدین آشنا شد و شروع به فعالیت کرد. در مرداد ۶۰ دستگیر شد و مدت ۸ ماه در زندان بود. دوباره در آبان سال ۶۱ دستگیر



شد و ۴ سال در زندانهای اوین، قزلحصار و گوهردشت بود. او بلافاصله پس از رهایی از زندان در صدد برقراری ارتباط با سازمان برآمد. بهمن ۶۵ به خارج کشور رفت و از آن جا خود را به منطقه مرزی رساند. در عملیات آفتاب، چلچراغ و در نهایت فروغ جاویدان شرکت داشت. در عملیات فروغ جاویدان علی اکبر همراه با یکی از همزمانش در یک خانه در منطقه عملیاتی درگیر شدند. هم‌رزم او شهید شد و علی اکبر را مجروح و بی هوش دستگیر کردند و به زیر

شکنجه های وحشیانه بردند. به رغم تحمل شکنجه های وحشتناک با روحیه‌ی شاداب و انقلابی برای سایر مجاهدین اسیر از مناسبات ارتش آزادیبخش و آن چه در قرارگاهها دیده بود تعریف می کرد و می گفت گویی همان بهشت موعود را

دیده است. روز ۲۸ خرداد سال ۶۸ او را برای اعدام به یکی از محله های تهران - پل سلیمان - بردند. می خواستند تحت نام قاچاقچی او را دار بزنند اما هنگام اعدام فریاد زد: من علی اکبر علائینی هستم، بچه افجه هستم، مجاهد خلمم. قاچاقچی نیستم...» و بعد هم شعار داده بود. دژخیمان او را به فجیع ترین شکل حلق آویز کردند.

جدای از زندانیان سیاسی موجود که قتل عام شده بودند، در آن دوران تعداد زیادی سرباز وظیفه دیدم که آنها را در بندهای یک و دو ۳۲۵ و اتاقهای بهداری بازجویی میکردند. ظاهراً آنها کسانی بودند که در عملیات علیه نیروهای سازمان از آتش گشودن خودداری کرده بودند. از سرنوشت آنها اطلاع دقیقی ندارم اما شنیدم که خیلی از آنها هم اعدام شدند .

۵ مهر ۱۳۶۷ با بازگشت ما از بند ۲۰۹ فضای بند عوض شده بود. بالاخره در فضایی که بوی مرگ همه جا پیچیده بود چنین اتفاقی کمی شادی آفرین بود. جدای از این موضوع، بازگشت ما ۱۰ نفر (مهرداد کاووسی، دکتر محسن جوان شجاع، سعدالله فلاحتی، محمد راپوتان، سیف الله منیه، محمد حسن مفید موحد، رحیم فروغی، مصطفی خیراندیش) به بند میتوانست نشانگر اتمام کشتار دست جمعی زندانیان باشد. اطمینان چندانی نداشتیم اما با بعضی بچه ها که صحبت میکردم نهایتاً به این نتیجه رسیدیم که چنانچه ظرف یک هفته سراغ ما نیایند میتوان نتیجه گرفت که اعدام ها قطع شده است.

پروسه اجرایی اعدام ها در زندان اوین

بدینگونه بود که هفته اول هیات مرگ کارهای اداری و به حساب محاکمه زندانیان را در ساختمان دادسرا که یک ساختمان قدیمی و نزدیک سالن ملاقات است انجام میداد و بچه هایی که حکم اعدامشان صادر میشد به زیر زمین ساختمان ۲۰۹ منتقل میشدند. اما ظاهراً به دلیل فاصله مسافتی بین این دو ساختمان و سختی جابجایی زندانیان و اتلاف وقت، آنها تصمیم گرفتند تمام کارها را در همان ساختمان ۲۰۹ انجام دهند.

زندانیان از بندهای مختلف جهت محاکمه به ۲۰۹ آورده میشدند و بعد از محاکمه آنها را به سلولهای انفرادی آسایشگاه منتقل میکردند و برای اجرای حکم اعدام آنها را به نوبت به زیر زمین ۲۰۹ میبردند. در آنجا یک اتاق را به شعبه اجرای احکام

اختصاص داده بودند، زندانی را در ابتدا به این اتاق برده و در آنجا ضمن ابلاغ حکم اعدام دو کیسه پلاستیک سیاه به او میدادند و میگفتند وسایلت را در یکی بگذار و اگر وصیتنامه هم داری آن را بنویس و در کیسه دیگر بگذار. سپس یک ماژیک کلفت سیاه به فرد اعدامی داده و به او میگفتند که اسم خود را خوانا روی ساعد دستت بنویس و سرانجام او را با تحقیر به اتاق اعدام هدایت میکردند. در اتاق اعدام تیرک دو پایه ایی را نصب کرده بودند که حاوی ۵ طناب دار بود، زیر هر طناب یک صندلی یا چارپایه قرار داشت و زندانی را که چشم بند بر چشم داشت به بالای صندلی برده و الله اکبر گویان «لگد آخر» را جهت پرتاب او از روی صندلی وارد میکردند.



تصویر ساختمان ۲۰۹ زندان اوین از بالا

شرایط جدید و فضای موجود

بند جدید ترکیب ناهمگونی داشت. مجموعه ای بود از هواداران مجاهدین، فرقان، ارمان مستضعفین، اکثریت، اقلیت، توده و ...

همه چیز برایم غریبه بود. احساس میکردم دیگر در زندان قبلی نیستم. نبود بچه ها زندان را بی معنا ساخته بود. دیگر آن حال و هوای سابق وجود نداشت. آنچه به زندان های اوین و گوهر دشت روح حیات و جاودانگی میداد وجود یک تشکیلات آهنین و استوار بود که بمثابة موتور حرکت زندانیان عمل میکرد. تشکیلاتی که از درون آن مقاومتی خونین می جوشید و بچه ها را در برابر تمامی ناملایمات و سختی های جانکاه مصون مینمود. هر چی بود شور و نشاط بود. حیات و جاودانگی بود و

طبعاً نبود آن مرگ و میرایی و به قول خودمان انفعال و بریدگی به‌مراه داشت. آثار وجود تشکیلات در تمامی عرصه‌های زندگی درون زندان به روشنی و وضوح خود را نشان میداد.

ساعات بیدار باش و خواب، ورزش‌های دسته‌جمعی، فعالیت‌های صنفی و کارگری، ملی‌کاری، نظافت رورانه و ماهیانه و سالیانه، رونامه‌خوانی و تحلیل‌های سیاسی، برگزاری جشن‌ها و مراسم‌های ملی و سنتی و سیاسی و خیلی چیزهای دیگر نمود بیرونی این تشکیلات سازماندهی شده بود. نباید فراموش کرد حضور در این مناسبات کار ساده‌ای نبود و برای آن باید بهای سنگینی پرداخت میشد. در سخت‌ترین و سیاه‌ترین دوران زندان در زمان حاج داوود رحمانی برای حفظ این مناسبات پولادین چه بهایی که پرداخت نشد. مجاهد شهید علی حق وردی بیش از یک هفته تا سیاه شدن هر دو پا، در زیر ۸ بند چهار سر پا ایستاده نگه داشته شد و تنها گناه او این بود که یک پرتقال با هم اتاقی‌اش با اشتراک خورده است. علی‌رضا و حمید رضا مهاجر در اتاق ۱۸ بند چهار واحد یک باید اسامی خودشان را روی سیب و پرتقال می‌نوشتند تا توابع بتواند آنها را کنترل کند مبادا این دو برادر میوه‌ای با هم مشترکاً بخورند.

درک این گفته‌ها برای کسانی که زندان‌های خمینی دجال را تجربه نکرده‌اند شاید کمی مشکل باشد. اما ما میدانیم چه کشیدیم تا نگذاریم سفره‌مان تکه‌تکه و جدا شود. به آنچه میکردیم ایمان داشتیم و بخوبی میدانستیم پروسه کسب هویت سیاسی مجاهد خلق از این راه است که تحقق میابد.

و اما آنهایی که کشش این سختی‌ها را نداشتند، بریدند و وا دادند. در اتاق‌هایی که توابع‌ها زندگی میکردند به ازای هر نفر یک سفره وجود داشت و همیشه برای انتخاب جای خواب و برخورداری از امکانات بهتر و بیشتر، دعوا و کتک‌کاری بین آنها وجود داشت. بماند که از چه مناسبات اخلاقی زشت و فجیعی برخوردار بودند. آنها خود را به رژیم فروختند و در ازای آن هر چه زشتی و پلیدی که در دنیا می‌توانست وجود داشته باشد نصیب خود کردند. درماندگی و کثافت‌از آنها میبارید. آدم فروشی و جنایت قبح‌خود را از دست داده بود و برای آزادی از زندان دست به چه کارهایی که زدند. به عمده‌ظلمه‌یی در دست لاجوردی و حاج داوود تبدیل شده و بالای جان ما بودند.

اواخر زمستان ۱۳۶۵ و چند روز قبل از عید نوروز ۱۳۶۶، آخوند مرتضوی بعنوان رئیس

زندان به همراه چند تن از این توابان مزدور وارد بند ما، سالن ۵ آموزشگاه شد. من معاون بند بودم و برخورد با بیرون بند بعهد من بود. بچه‌ها آمدند و صدایم کردند. رفتم ببینم او چه میخواند. متوجه شدم با ما کاری ندارد و فقط چند تا از تواب‌ها را آورده که تمیزی و کیفیت زندگی ما را به رخ آنها بکشد. شنیدم به توابها می‌گفت:

خاک بر سرتان، صبح تا شب میخوابید، از این منافقین یاد بگیرید که چگونه زندگی میکنند. خاک بر سرتان ببینید با این محدودیت امکاناتی که دارند چه پرده‌های رنگ و وارنگی برای خودشان درست کرده‌اند. آدم وقتی وارد بند شما میشه بوی کثافت ازش میاد. آوردمتون اینجا را ببینید تا کمی خجالت بکشید. برید گم شید.

هدفم از بیان این موارد به این منظور است که بعد از اتمام قتل عام آن تشکیلات عریض و طویلی که داشتیم به شدت ضربه خورده بود و بدلیل شرایط امنیتی جدید و ساختار نفرات باقیمانده، دیگر به این راحتی تجدید آن کار ساده‌ای نبود و بالطبع میتوانستم عوارض نبود آن را پیش بینی کنم. از همین رو همه چیز برایم بیگانه شده بود. درک و تحلیلی از خودم و جایگاه جدیدم در زندان و مناسبات جدید آن نداشتم. بشدت احساس غربت و غریبی میکردم. همه چیز و همه کس برایم بیگانه بود. یک عالم حرف و درد برای گفتن داشتم اما نمیدانستم به چه کسی بگویم. همان احساسی را داشتم که سال ۱۳۶۰ بعد از دستگیری و جدایی از تشکیلات سازمان را داشتم.

از زمان ورود به این بند تا اواخر شهریور ماه درب اتاقها بسته بود. ۳ بار برای دستشویی و روزی یک ساعت برای هواخوری میتوانستیم از سلول خارج شویم. اواخر شهریور آخوند مرتضوی با لباس پاسداری به بند وارد شد و درب اتاقها را باز کرد و بند به حالت بند عمومی درآمد. از آن پس دیگر مرتضوی را ندیدم تا اینکه شنیدم زندان اوین را ترک کرده و مسئول زندان عوض شده است.

پس از آن
قتل عام...

مجاهد شهید رضا فیروزی

با پشت سر گذاشتن شهر یورخونین، آخرین ماه تابستان خونین ۱۳۶۷، وارد اولین ماه غمباروشوم پاییز ۱۳۶۷ شدیم.

از دوران کودکی همیشه عاشق فصل پاییز بودم خصوصاً ماه مهر که شروع مدرسه رفتن بود. برای من هوای پاییز یادآور شور و نشاط بود. ظهرها وقتی از مدرسه بر میگشتم میرفتم توی اتاق، پرده ها را کنار میزدم و زیر نور آفتاب پاییزی دراز میکشیدم. نمیدانم چرا اما با این کار احساس آرامش میکردم. همیشه این احساس بطور غریزی در من وجود داشت. اما پاییز امسال اینطور نبود، دیگر نه شور و نشاطی در کار بود و نه احساس آرامشی. یک روز که داشتیم با رضا فیروزی توی حیاط بند قدم میزدیم راجع به همین موضوع صحبت کردم. رضا میگفت بین خمینی با ما چه کرده که حتی غرایز فطری ما را هم مختل کرده و در همین رابطه جمله ای را از برادر مسعود به این مضمون نقل کرد که خمینی حتی به ماهی های دریا و پرنده های آسمان هم رحم نمیکند چه برسد به انسانها و افکار و عواطف آنها. من و رضا به مدت بیش از ۴ سال در بند ۴ واحد یک قزلحصار همبند بودیم. رضا جزء بچه های پیک بود و در حین خارج کردن چند

نفر از مرز زاهدان دستگیر شده بود. آنطور که تعریف میکرد با یک وانت نیشان در حال خروج بودند که نیروهای مرزی متوجه آنها میشوند و به همین دلیل وانت سرعت میگیرد و در دست اندازهای تپه ای رضا به بالا پرت میشود و هنگامیکه به پایین می آید وانت به جلو حرکت کرده بود و رضا روی زمین میافتد. مهره های گردنش دچار آسیب شدید شده بود، بطوریکه تا زمان اعدام هم از گردنبند طبی استفاده میکرد. به خوبی به یاد دارم که همیشه یک پیراهن سفید بر تن میکرد و هر صبح آماده رفتن برای اعدام بود. یک روزی که با یزدان او در حیاط بند قدم میزدیم از رضا پرسیدیم چرا پیراهن سفید بر تن میکنی و او در جواب گفت میخواهم تا خونم هر چه قرمز تر بر پیراهن سفید نمایان شود تا ماهیت کثیف خمینی را آشکار تر سازد. از شور و عشق به مجاهدین کم و کسری نداشت و در رویای وصل به یاران سربدار سر از پا نمی شناخت. چهره خندان او همواره در ذهنم یادآور عظمت و شکوه سربدارانی است که برای آزادی ایران زمین همه چیز خود را در طبق اخلاص گذارند. رضا فیروزی که از منطقه و پایگاه های مجاهدین برگشته بود خیلی با آن رضایی که من در بند چهار می شناختم فرق داشته همچون آتش فروزانی بود که لحظه ای آرام و قرار نداشت. همیشه به او میگفتم رضا بی خیال شو، اعدامها تمام شده، آنها هر کس را که میخواستند اعدام کنند کردند، با تو دیگه کاری ندارند. او هم میگفت نه بابا من جا ماندم، تا اینکه در همین ایام او را با کلیه وسایل صدا زدند و رضا هم خودش را به کاروان شهدای ۶۷ رساند.

تغییر کیفی شرایط و قانونمندیهای حاکم در زندان

شرایط زندان و قانونمندیها نسبت به آن چه که در سابق بود کیفی عوض شده بود. مناسبات بین زندانی با زندانبان و زندانی با دگرگون شده و به هم ریخته بود؛ شرایطی که از اساس برای من بیگانه بود. احساس میکردم به زندان دیگری در کشور دیگری منتقل شده ام. حتی با خودم هم بیگانه شده بودم. آرام و قرار نداشتم. برای زنده ماندن به جلاذ روی نیاورده بودم اما نمیدانستم بهای زنده ماندن بدون بچه ها اینقدر سنگین و گران باشد. خودم را متعلق به آنان میدانستم اما حالا از آنها خیلی دور افتاده بودم. در سفر آخر با آنها نبودم. احساس گناه میکردم. هر گاه خودم را تنها می یافتم باران گریه امانم نمیداد. نمیتوانستم برای

زنده ماندنم دلیل قانع کننده ای بیایم و خودم را گناه کار میدانستم. به هر جا سر میکشیدم خاطرات آنها برایم زنده میشد. به لحظاتی که بروی چارپایه میرفتند و چارپایه از زیر پایشان کشیده میشد فکر میکردم. اگر چه سعی میکردم خودم را سر پا نشان دهم اما به واقع از درون داغان بودم. دستاوردهایی که طی یک پروسه ۷ ساله آنها در سیاه ترین دوران حاکمیت جلادان به دست آورده بودیم انگاری یک شب همه نیست و نابود شده است. نمی توانستم خودم را با شرایط جدید وفق دهم. میدانم شاید هم نمیخواستم که این شرایط یخبندان بعد اعدام های دسته جمعی را بپذیرم.

ما قبل از آغاز این اقدام نسل کشی به مرحله ای رسیده بودیم که دامنه حاکمیت زندانبان را به حداقل ممکن رسانده بودیم. کار به جایی رسیده بود که سرپاسدار بند به نام عباس فتوت به بچه های بند یک بالا گفته بود شما به حاکمیت ما در خارج از بند کاری نداشته باشید ما هم به کارهایی که شما داخل بند انجام میدهید کاری نداریم. پیش از این موفق شده بودیم توابع را از مناسبات خودمان حذف کنیم و به لحاظ مناسبات تشکیلاتی، روابطی و امنیتی از یک فضای سالم و یکدستی برخوردار بودیم. تمامی مناسبات ملی، مذهبی و سازمانی را با شکوه هر چه تمامتر برگزار میکردیم. ما میتوانستیم خواسته های بر حق خودمان را به زندانبان تحمیل کنیم. موفق شده بودیم آنها را وادار کنیم به حرمت مناسباتمان به عنوان یک زندانی سیاسی احترام بگذارند. به جایی رسیده بودیم که اتهام خود را هواداری از سازمان مجاهدین خلق اظهار میداشتیم. و تمامی اینها به سادگی به دست نیامده بود. بابت آن بهای بسیار سنگینی پرداخت شده بود. بلی دقیقا همه اینها با پشت سر گذاشتن شکنجه های طاقت فرسا، تحمل مشقات بازجویی های درونی زندان و دادن شهدایی امثال علی انصاریون و دیگران به دست آمده بود. اصطلاحات و واژه هایی نظیر کابل، تخت قپانی، گاوداری، تابوت، انفرادی گوهردشت، واحد مسکونی، تحمل اجباری و بیست ساعته مصاحبه دختران و پسرانی که در تابوت های حاج داوودی به مرز جنون و دیوانگی کشانده شده بودند، سر پا ایستادنهای چند روزه بطوریکه پاها کاملا سیاه میشد و خون از چرخش می ایستاد. اینها وقایعی نیستند که در قالب چند جمله یا عبارت قابل توضیح باشند و به راحتی نمیتوان از کنار این مفاهیم گذشت.

چگونه می توان فراموش کرد علی حق وردی ممقانی با پاهای متورم و سیاه شده



مجاهد شهید
علی حقوردی ممقانی

بعد از ۵ روز متوالی سر پا ایستادن چگونه خود را در مسافت چند ثانیه ایی سر تا ته بند چهار قزلحصار، طی چندین دقیقه میکشانید و چه سکوت با شکوهی که به احترام او در بند حاکم میشد. ما عزت، شرف و سر بلندی و هویت خودمان را از دل مقامت انقلابی در مقابل همین شکنجه های قرون وسطایی به دست آورده بودیم. حالا چگونه به همین راحتی با گذشت چند هفته خونین میتوانستیم از دست بدهیم و سر پله اول برگردیم.

انطباق با شرایط جدید

از شرایط روحی و جسمانی خوبی برخوردار نبودم. دائم به گذشته فکر میکردم و در عالم خیال با بچه ها بودم. نه تنها من بلکه هیچیک از بچه ها نمی توانست این واقعه را هضم کند. هر جا میرفتیم فقط به دنبال پیدا کردن رد پای از بچه ها بودیم. به هر روزنه که میرسیدم سر میکشیدم به این امید واهی که خبری مبنی بر عدم صحت اعدام دوستانمان بیاییم. یک روز یکی از بچه ها ج ع که به بهداری رفته بود بعد از برگشت خبری به بند آورد دال بر اینکه علی محمد گرجی را در بهداری دیده است. خیلی خوشحال شدیم و به شدت دنبال صحت خبر بودیم. نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود آیا خبر درست بود یا نه اما ظاهراً محمد گرجی را به دلایلی نگه داشته بودند و بعد هم اعدام کردند و دیگر کسی او را ندید. تا مدتها بچه ها به بهانه های مختلف سعی میکردند از بند بیرون بروند شاید خبر جدیدی از بچه ها بدست بیاوریم. اما فایده ای نداشت.

سال ۵۹ مقاله ای از برادر مجاهد مهدی ابریشمچی راجع به انطباق با شرایط خوانده بودم. هر وقت که تنها میشدم آن را در ذهنم مرور میکردم تا بتوانم با الهام گرفتن از آن خودم را با شرایط موجود وفق دهم. سعی میکردم ذهنم را متمرکز کنم و برای تک تک دقیقه هایم برنامه داشته باشم. شروع کردم به خواندن زبان عربی. از ساعت ۶ صبح تا یک بعد از نیمه شب فقط عربی میخواندم. با این برنامه ریزی توانستم ذهن خودم را متمرکز کنم. اما یاد بچه ها و غم از دست دادن آنها یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت.

اعلام اولین سری قوانین جدید بعد از اعدامها

اواسط مهر ماه یک شب پاسدارآمد و گفت همه داخل اتاق خودشان بروند. معلوم بود که باز خبری شده است. من هم مانند سایرین رفتم سلول خودم در اتاق ۳. ما طبق معمول دور اتاق به انتظارنشستیم. مجتبی حلوائی با یک پاسدار دیگر آمدند دم درب سلول ایستادند. حلوائی شروع کرد به بیان یک سری اراجیف مبنی بر اینکه از حالا به بعد شرایط شما نسبت به گذشت فرق خواهد کرد و وضعیتون بهتر خواهد شد و مشکلات گذشته دیگر وجود نخواهد داشت و ... بعد از اینکه حرفهایش تمام شد محمد حسین کاشانی پرسید شرایط بهتر میشه یعنی چی. چون از محتوای آنچه میگفت به ذهن اینگونه خطور میکرد که امکانات صنفی بهتر خواهد شد و از محدودیت های موجود کاسته خواهد شد، اما مجتبی حلوائی در جواب گفت: یعنی اینکه از این به بعد دیگر تشکیلاتی در زندان نخواهد بود، هر کس خودش به طور مستقل فکر میکند، دیگر حرکت جمعی در زندان نداریم و دوره منافق بازی سر آمده، از این به بعد هیچکس حق نداره ورزش جمعی کند و ... صبح روز بعد وقتی برای هواخوری به حیاط بند رفتیم جلوی پنجره های راهرو اصلی بند که مشرف به حیاط بود پاسدارها ایستاده بودند و مواظب بودند که کسی ورزش جمعی نکند. تجمع بیش از دو نفر ممنوع شده بود و اگر سه نفر با هم میشدند صدای عربده پاسدار بود که بلند می شد. در واقع در زندان حکومت نظامی اعلام شده بود. البته وقتی میگویم زندان منظورم فقط همان بند سه بالا است چرا که از مجموع تمام بندهای ۳۲۵ و آسایشگاه و آموزشگاه (به غیر از توابع بند ۲ و ۴) و ۲۰۹ فقط ما ۵۰-۶۰ نفر مانده بودیم که بعد از آن هم بچه های زندان گوهردشت را به اوین منتقل کردند و همه ما را به آموزشگاه منتقل کردند.

گذشت زمان به ما کمی کمک کرده بود تا بتوانیم کمی خودمان را پیدا کنیم. روحیه ها بالاتر رفته بود اما هیچ اطمینانی به اتمام خطر نداشتیم. همه سعی میکردند با جو یأس و وحشت مقابله کنند. روی همین حساب هر سوژه ای که اتفاق می افتاد به یک جک خنده دار تبدیل میشد. مثلاً به یکی از بچه ها سید جلال سید طاهر در دادگاه گفته بودند:

حاکم شرع: تو طرفدار شمری یا امام حسین

س ج: من طرفدار امام حسین هستم

حاکم شرع: پس حاضری با یزید بجنگی؟

س ج: نه من امام حسن را قبول دارم چون طرفدار صلح است

تا مدتها چنین سوژه‌هایی که تعداد آن هم کم نبود موضوع تمسخر حاکم ضدشرع و خنده بچه‌ها شده بود.

حضار به دفتر زمانی، موسی واعظی، مسئول اطلاعات زندان اوین

اعلام مواضع جدید رژیم پیرامون پدیده زندان و زندانی در همین ایام بود که رسماً به ما ابلاغ شد. یک شب محمد حسن مفید موحد و سیف الله منیعه را صدا زدند حدود ۲ ساعت آنها بیرون از بند بودند. وقتی برگشتند برای ما تعریف کردند که زمانی مسئول اطلاعات زندان اوین و از عناصر اصلی سازماندهی کشتار ۱۳۶۷، با آنها صحبت کرده است. محمد به من گفت به احتمال خیلی قوی تو را هم صدا خواهد کرد و منتظر باش. همانطور که او پیش بینی کرده بود فردای همان شب من را هم به همراه محمدرضا عطایی صدا زدند. در اصل زمانی روی هر کدام از ما چهار نفره دلایلی حساس بود و با هر یک از زاویه خاصی برخورد کرد. اما دو نکته مد نظر او بود: اول اینکه می‌خواست مواضع جدید رژیم را بین زندانیان ببرد و دیگر آنکه می‌خواست بفهمد بازتاب جنایتی را که در زندان انجام داده اند چگونه است.

گفتگوی بین من و زمانی

زمانی اول من را به داخل اتاقش صدا زد هنگامی که رفتم داخل گفت بشین سپس پرسید چه خبر؟ چکار میکنید؟
گفتم نمیتوانم با چشمبند صحبت کنم. میخواهم چشمبند را بردارم. قبول نکرد و گفت من را داری از زیر چشمبند میبینی. یک میز بزرگ شیشه‌ای در دفتر کارش داشت و تصور میکرد من میتوانم صورت او را در روی میز شیشه‌ای ببینم. حوصله کلنجار رفتن با او را نداشتم و بی خیال شدم. سوال‌های خود را تکرار کرد و بعد از شنیدن جوابهای معمولی و سر بالا پرسید نظرت راجع به اعدام دوستانت چیه؟ پرسیدم امنیت دارم حرف بزنم؟ او در جواب گفت آره بزن. پرسیدم

برای چی بچه‌ها را اعدام کردید؟ مگر گناه آنها چه بود؟ طبق قوانین قضایی خود شما همه آنها حکم داشتند و برخی مثل حسین محبوب در آستانه آزادی بودند. او گفت آنها نظم زندان را به هم زده بودند، اعتصاب غذا میکردند، شورش راه انداخته بودند، شما در زندان و خانواده هاتون در بیرون از زندان امنیت نظام را به خطر انداخته بودید، هر روز یک بلوایی بر پا میکردید؛ و اگر ما جلوش را نمیگرفتیم شماها مسلح هم میشدید. گفتم بر فرض که شما راست میگویید اما در بین زندانیان شما افرادی را اعدام کردید که سال های سال از بیماری روحی رنج میبردند، آیا آنها هم شورش بپا کرده بودند؟ گفت آره قبول داریم ما در این قضیه یک سری اشتباهات هم کردیم، و جاهایی کنترل کار از دستمان در رفت. اما خوب طبیعی است در هر حرکت بزرگی این احتمال وجود دارد که آدم اشتباهاتی هم بکند ولی ما آن را به حداقل رساندیم. در ادامه گفتم چیزی که از آن به عنوان



لاجوردی در زندان عمومی قزلحصار



حاج داوود رحمانی از سمت چپ نفر دوم



حاج داوود رحمانی

شورش نام میبرید چیزی نبود جز اعتراض به وضع موجود و یک واکنش کاملاً طبیعی نسبت به آنچه که در زندان بر سر ما آورده بودند. گفتم وقتی یک بچه گربه را اذیت میکنیم بر میگردد و با چنگ زدن واکنش نشان میدهد آنوقت شما چطور انتظار دارید که ما نسبت به آنچه که امثال لاجوردی

و داوود رحمانی بر سر ما آوردند واکنش نشان ندهیم؟ در جواب گفت آره شنیدم که آنها چه کارها کرده اند اما آنها از ما نبودند. متأسفانه گاوهایی امثال حاج داوود رحمانی با آن اعمال احمقانه ای که انجام دادند در شما انگیزه ایجاد کردند و وضع شما را به اینجا کشاندند. آنها ضد انقلاب بودند و با این کارها به نظام ضربه زدند، اما الان دیگر نیستند و هیچ نقشی ندارند. گفتم پس برای چه کسانی که در مقابل این رفتارها اعتراض میکردند متهم به شورش میکنید و مستحق اعدام؟ اینجا بود که کم آورد و گفت این دیگر ربطی به تو ندارد و ما دستور امام را اجرا کردیم. الان هم برو تو بند و به دوستانت بگو از این به بعد ما حوصله زندان و زندانی را نداریم، نمیخواهیم تبلیغات ضد حقوق بشری علیه خودمان داشته باشیم تا حالا هم کلی برای نظام گران تمام شده است. ما قصد داریم همه شما را آزاد کنیم اما بیرون از زندان مثل سایه دنبالتان هستیم اگر دست از پا خطا کنید و کوچکترین اقدامی برای وصل شدن به سازمان انجام بدهید در جا اعدام میکنیم و از سر خودمان هم باز میکنیم. این حرفش درست بود چون بعدها در پروسه قتل های زنجیره ای تحت نظر مستقیم وزارت اطلاعات در سال ۱۳۷۰ و همچنین مفقود شدن و اعدام برخی از بچه ها امثال مهرزاد حاجیان، مهرداد کمالی، اصغر بیدی، هو شنگ محمد رحیمی، جواد تقوی، سیامک طوبایی و عباس نوایی... که قصد خروج از کشور و پیوستن به سازمان را داشتند صحت خود را نشان داد. عوامل جنایت پیشه رژیم خمینی در جواب به خانواده های آنها که پیگیر وضعیتشان بودند گفته بودند که ما خبری نداریم و حتما دارند تو عراق پا می کوبند.

قسمت اول حرفهای او که همه را آزاد میکنیم یک دروغ بود. آزادی زندانیان ربطی به ما هواداران سازمان مجاهدین نداشت و مختص جریانات غیر مذهبی بود. اواخر آبان یا آذر ماه آنها زندانیان غیر مذهبی را از ما جدا کردند و به بند ۴ بالا منتقل کردند و در بهمن ماه به همراه تعدادی از توابعین سالن ۲ و ۴ آموزشگاه به مناسبت ۲۲ بهمن عفو دادند و آزاد کردند.

اکثر قریب به اتفاق زندانیان هوادار مجاهدین و از جمله خود من به هنگام اتمام

حکم از زندان خارج شدیم. و برای خروج از زندان میبایستی ۷ گونه تعهد های رنگ و وارنگ بدهیم. در واقع با اتمام حکم از زندان آزاد نمیشدیم بلکه خارج میشدیم و هر زمان که آنها میخواستند باید خودمان را معرفی کرده و در دسترس آنها میبودیم. در ابتدا هر هفته باید به کمیته ای در خیابان انقلاب تقاطع وصال شیرازی رفته و خود را معرفی میکردیم و بعد از مدتی زمان آن به یک ماه گسترش پیدا میکرد و

فرار پاسداران زندان از پذیرش مسئولیت قتل عامها

اواخر مهرماه شرایط درونی زندان کمی تثبیت شده بود اما هنوز ملاقاتها قطع بود، ما شاهد جابجایی در سطح پاسداران درون زندان بودیم. آنهایی را که در بحبوحه اعدامها آورده بودند به جای دیگری منتقل کردند برخی از پاسداران هم که از قبل بودند همانجا ماندند. ناگفته نماند پاسدارانی را که ما از قبل میشناختیم و در مقطع اعدامها هم بودند در برخورد با ما سعی فراوان میکردند از زیر بار جنایاتی که انجام داده بودند شانه خالی کنند. یادم میآید یکی از روزهای پایانی مهرماه بود به هنگام برگشت از هواخوری با یکی از این پاسدارها به نام زینعلی در راهروی اصلی ساختمان ۳۲۵ برخورد کردیم. او با یک چهره مثلاً دوستانه به طرف ما آمد و بعد از یک سری زمینه چینی گفت من در اعدام بچه ها هیچ نقشی ندارم و در آن زمان به مرخصی رفته بودم. به محض اینکه حرفش تمام شد یکی از بچه ها گفت: نخیر داری دروغ میگویی. من خودم تو را دیدم و همین کفشهایی که الان پوشیده ای آن موقع هم پایت بود. دیدن قیافه پاسداره خیلی تماشایی بود انگار دارند به خاطر جنایتی که کرده او را محاکمه میکنند و عنقریب است که او را به سزای اعمالش برسانند و او برای نجات جاننش همین جوری آسمون ریسمون به هم میبافت که به خدا من نبودم. یا پاسدار دیگری بود بنام مصیب که اهل لرستان بود. قبل از اعدامها خود من بارها دیده بودم که بچه ها را کتک میزند اما بعد از اعدامها آنچنان منفعیل شده بود که از دیدن موارد خلاف از جانب زندانیان چشم پوشی میکرد و خودش را با ما درگیر نمیکرد. یا پاسدار دیگری به نام رمضان که بین بچه ها به رمضون دیوونه معروف بود بنده خدا با دیدن اعدامها و حتما مشارکت در انجام آن آنچنان ترسیده بود که بر ضریب دیوانگیش افزوده شده بود. یکبار تنهایی گیرش انداختم ازش پرسیدم رمضون چرا بچه ها

را کشتید؟ برگشت گفت: بابا اینها (همکارانش) دیوانه شدند، آخر یکی میخواهد بگوید شما با بچه های مردم چکار دارید. یا پاسدار دیگری بنام حبیب که بعد از قتل عام به فروش تیغ اصلاح و مواد مخدر بین زندانیان عادی روی آورده بود. نا گفته نماند که در آن زمان خبری به ما رسید دال بر اینکه برخی از پاسدارها حاضر نشده اند در قتل عام زندانیان شرکت کنند و اکثر آنها به همراه زندانیان اعدام شده اند. البته میدانم صحت این خبر به چه میزان است. اگرچه جسم ما در دستان آنها اسیر بود اما آنها محکومین واقعی بودند و از رودرو شدن با ما میگریختند.

ما مانده بودیم و یک دنیا خاطرات تلخ و شیرین از گذشته. گذشته ای که هیچ آثار مادی از آن به جا نمانده بود. فکراینکه من زنده مانده ام مثل خوره به جانم افتاده بود. از خودم میپرسیدم اگر از زندان آزاد شوم در برخورد با مادر شهدا برای زنده ماندن خودم چه جوابی دارم. طی این سالها خیلی از آنها من را می شناختند اگر از من بپرسند رضا تو چرا زنده ماندی، چه باید بگویم. البته تنها من نبودم که به این موضوع فکر میکردم. این سوژه ای بود که گاهی اوقات بین سایر بچه ها ردو بدل میشد. این افکار خیلی آزارم میداد در واقع فلجم کرده بود. همیشه در اوج اینگونه افکار به یاد این جمله امام علی میافتادم که در نهج البلاغه آمده که اگر در وسط راه با ابهام و تردید مواجه شدید برای تشخیص حقانیت راهی که رفته اید به نیت اولیه خود رجوع کنید و آن را بازبینی کنید. با الهام از این رهنمود من هم آنچه را که اتفاق افتاده بود مرور میکردم... اما همواره این سوال در ذهنم هست که آیا بهتر نبود ما هم با همان بچه ها میرفتیم. آیا بهتر نبود همچون مجاهدین شهید غلامرضا کیاکجوری و مجید طالقانی در روپاروئی با این پدیده برخورد ایدئولوژیک میکردیم؟ میدانم شاید در لحظات قدر خود قرار گرفته بودم و توان و کیفیت لازم را برای تصمیم گیری صحیح و اصولی نداشتم. اما هرچه که هست معتقدم آنهایی که ماندند سودی نبردند.

دیدار با خانواده شهدا

وقتی که از زندان بیرون آمدیم خانواده ها و مادران شهدا در جستجوی ما بودند و در هر برخورد ما را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند و از خاطرات فرزندانشان سوال میکردند. اولین باری که با مادر مراد بهادر قشقایی در منزلش در میدان

ونک دیدار داشتم بدون هیچ صحبتی من را در آغوش گرفت و هر دو می گریستیم و با زمانی که مادر محمد رضا کریمی را دیدم اینگاری که فرزند او هستم من را در آغوش گرفت و با نام محمد رضا فرزند شهیدش خطابم کرد و من را غرق بوسه های مادرانه خود کرد و اگر یک روز به او زنگ نمیزدم بلافاصله با من تماس میگرفت و جویای حالم میشد. یا مادر امیر و مجید عبداللهی که من را به عنوان عضوی از اعضای خانواده خود پذیرفته بود. خانم صدقی مادر فریده صدقی چقدر به من محبت میکرد و همواره غرق بوسه های مادرانه اش بودم.

مگر نه اینکه خانواده های زندانیان نیز در این نبرد طولانی در کنار ما بودند و همچون سد آهنین حمایتان میکردند، حالا چطور ممکن است ما را رها کنند و در مقابل امواج تنها بگذارند؟

جدای از تمامی این مباحث به عنوان یک زندانی که از نزدیک شاهد وقایع بوده ام گاهاً مطالبی میشنوم یا میخوانم که به شدت متاسف میشوم. در جایگاه یک زندانی باقیمانده از آن نسل کشی شقاوت آمیز به خودم اجازه میدهم بگویم قضاوتها و تحلیل های ذهنی و سرهم بندی شده و وارونه کردن رویدادها و تواریخ از جانب برخی افراد و جریانات که در صحنه حضور نداشتند در مکدر کردن صفحات تاریخ و مغشوش کردن حقایق نقشی نخواهد داشت. همچنین خالی از فایده نیست که اشاره کنم صرف استفاده از واژه های منافق یا مجاهد تنها مبنای تعیین کننده برای اعدام یا عدم اعدام زندانی نبود. عوامل رژیم خیلی دجال تر از آن بودند که به این سادگی گول این ترغیب را بخورند. بلی روز اول بیان کلمه منافقین کاربرد داشت اما روز دوم مصاحبه هم ضمیمه آن میشد و به همین ترتیب در روزهای بعد و بعد همکاری، اعدام ۲ نفر، رفتن روی مین و... به آن افزوده میشد. همچنانکه منتظری در نامه خود خطاب به خمینی به این موضوع اشاره کرده است. خیلی صریح و واضح بگویم هیولای خون آشام آمده بود که همه را درو کند. حالا هم رژیم با دجالیت می خواست با نشان دادن آنها که اعدام نشده اند به مجامع بین المللی و حقوق بشری برای خود آبرو بخرد و بگوید ما کسی را اعدام نکرده ایم و تمامی تبلیغات مجاهدین مبنی بر اعدام دسته جمعی زندانیان دروغ است. یعنی همان کاری که ماهها و سالهای بعد رفسنجانی و دیگر قاتلان وابسته به نظام جمهوری اسلامی در برخورد با هیاتهایی که برای بازدید از زندانها و پیگیری صحت و سقم اعدامها به ایران میامدند. انجام دادند. با آمدن گالیندویل به زندان، رژیم

سعی میکرد با نشان دادن ما به آنها بقبولاند که اعدامی صورت نگرفته و همه اخبار اعدام شایعه ضد انقلاب است.

چه باید کرد؟

ملاقاتها هنوز قطع است و ارتباطی با بیرون از زندان نداریم. درون چهاردیواری زندان هم که سکوت مرگبار حاکم است و ما تعداد محدودی بودیم که در بند ۳ حبس شده بودیم. بدنبال آرامش نسبی که ایجاد شده بود این سوال به ذهن میامد خوب حالا چه باید کرد؟ پاسخ صحیح به این پرسش در گرو برخورداری از توانایهای بالای ذهنی و تجارب عملی بود. دیگر مهدی صادقیان ها، محمود لاریها، رضا فاروقی ها، بهرام بیداریان ها، جمشید شریعت ها و حسین میرزایی ها نبودند که مسائل را بشکافند و به سادگی توضیح دهند و راه را بکشایند و این خود ما بودیم که با استفاده از آنچه که از آنها آموخته بودیم می بایستی روابطمان را شکل میدادیم. باید اعتراف کنم هیچگاه نتوانستیم جای خالی آنها را پر کنیم و روابطی با آن کیفیت را بنا کنیم. ولی خوب بنا به تجارب و همان کیفیت هایی که داشتیم جمع خودمان را تشکیل دادیم و با توجه به شرایط جدیدی که ایجاد شده بود راه خودمان را پیدا کردیم و پیش رفتیم. اما در برخورد با مسائل همواره جای خالی و نظرات مشورتی آنها مشهود بود. نمی توانم از بیان این نکته چشم پوشی کنم که رژیم فقط یک سری انسان یا زندانی سیاسی را اعدام نکرد بلکه او کیفیت هایی را نابود کرد که ثمره و سمبل نسل فدا بودند کسانی که هر کدامشون در توان با صدها نفر از نیروهای دشمن برابری میکردند. درست است که خمینی تا توانست زد و برید و کشت اما آیا توانست ریشه این شجره طیبه را هم از بین ببرد؟ زهی خیال باطل ما زندانیان هوادار مجاهدین از سازمان یاد گرفته بودیم که همواره قانونمندی های فازی را که در آن هستیم دریابیم و اصول حرکتی خودمان را بر اساس آن ترسیم کنیم و با بهره جستن از سنت های دیرینه تشکیلاتی سازمان و اعتماد متقابل و احترام به صلاحیتها، روابط منسجمی را در زندان بنا کرده بودیم، همان روابطی که زندانبانان به شدت از آن وحشت داشتند و امثال لاجوردیها آرزوی از بین بردنش را با خود به گور بردند. کما اینکه وقتی زمانی مسئول اطلاعات از تشکیلات مجاهدین در زندان نام میبرد اشاره به همین موضوع داشت. در اصل او اعتراف میکرد حالا که ما عرضه مقابله با روابط شما را نداشتیم تصمیم گرفتیم اصل صورت مسئله را پاک کنیم و همانطوری که قبلا هم گفتم مجتبی حلوائی

نیز اولین حرفش اشاره به تشکیلات ما در زندان داشت. خوب در مقام دشمن هم حق داشتند هفت سال خواب راحت از آنها گرفته شده بود، روابط منسجم و پولادین ما همچون بختکی تمام ناشدنی بر آنها سایه افکنده بود بطوریکه نه فاشیست ترین و خونخوارترین عناصر رژیم مثل لاجوردی و داوود رحمانی توانسته بودند با آن دربیافتند و نه سیاست چماق و حلوای افرادی مانند میثم که می خواستند با پنبه سر ببرند و نه آخوندهایی امثال مرتضوی با سیاستهای دجالگرانه حوزوی. اگر بخواهم در یک کلام بگویم تمامی طرفندها و تلاش های رنگ و وارنگ جناح های رژیم برای منفعل کردن زندانیان هوادار مجاهدین به ضد خودش تبدیل شده بود و در برخورد با ما به بن بست مطلق رسیده بودند و سر انجام حکم ذبح کردن ما را از امام دجالشون گرفتند و کردند آنچه را که تاریخ بشریت هم از به خاطر سپردن آن شرم دارد. اما بدا به حال این مفلوکان که این حربه هم نتوانست بازماندگان را نسبت به جریان اعتقاد ایشان باز بدارد اگرچه در شقه کردن نیروهای رژیم و به انفعال کشاندن برخی از پاسداران زندان و جریانات به اصطلاح سیاسی درون نظام بسیار کارایی داشت. مگر نه اینکه مکر مکاران همیشه به خودشان بر میگردد.

آبان ماه ۱۳۶۷

به همین ترتیب ماه مهر را سپری کردیم و وارد آبان شدیم. در پی خبر گیری از بچه های گوهردشت بودیم. تعدادی از بچه ها بودند که برادر یا اقوامشان در زندان گوهر دشت زندانی بودند. هیچ خبری از آنها نداشتیم و علی الظاهر تا راه افتادن ملاقاتها هم نمیتوانستیم داشته باشیم. از گوشه و کناز زمزمه هایی مبنی بر از سر گیری ملاقاتها به گوش میخورد ولیکن هیچ خبر رسمی به ما داده نشده بود. سعی میکردیم یکجوری از زیر زبان پاسدارهای بند بیرون بکشیم، اگرچه به همان دلایل امنیتی که قبلاً گفتم آنها هم از اخبار دور نگه داشته میشدند و هر چه میگفتند تحلیل خودشان بود و اکثراً هم غلط از کار در میآمد.

شرایط خاصی داشتیم. نمی توانستیم بچه هایی را که اعدام شده بودند فراموش کنیم. با هر سوژه ای اسم آنها به میان می آمد و پشت بندش یک دنیا خاطره که از آنها برای ما به جا مانده بود. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. در دست کتاب عربی داشتیم اما در ذهن در عالم دیگری بودم. سعی میکردم این چند

سالی را که در زندان بودم مرور کنم و خاطراتی را که از بچه ها در ذهن داشتم به یاد آورم. ح ج همیشه می گفت رضا اینجا نیستی می گفتم نه هستم. او که من را خوب می شناخت با خنده می گفت: خالی نبند، نیستی، بابا یک کمی هم با ما باش. از حالت چهره ات معلوم است که نیستی بعضی. وقتها خندانی و بعضی وقتها هم اخمو. راست میگفت در ذهنم هر وقت به قسمت شیرین خاطرت میرسیدم خود به خود می خندیدم و هر وقت هم که به یاد خاطرت تلخ می افتادم حالت چهره ام عوض میشد و تو هم میرفتم. به حساب اینکه دارم عربی می نویسم سعی میکردم مطالبی را که از بچه ها در ذهن داشتم روی کاغذ پیاده کنم تا مبادا فراموش کنم. عجب دنیای غریبی است یک روزی ما با هم بودیم و سعی میکردیم مطالب و دانسته های تئوریک را که از سازمان به مناسبتهای مختلف به یاد داشتیم برای هم بازگو کنیم و آنها را به هم منتقل کنیم. اما حالا دارم حرفهای خود آنها را برای خودم بازگو میکنم تا بتوانم از آنها الگو برداری کنم. اصلا باورم نمیشود. آخر مگر میشود ظرف چند هفته همه چیز به این سرعت متحول شده باشد. حالت فردی را داشتم که تیر خورده یا یکی از استخوانهایش شکسته است. در ابتدا بدنم گرم بود و درد را حس نمی کردم اما حالا که سرد شده تازه دارم کم کم درد را حس میکنم و میفهمم که این دجالان آدم کش چه کرده اند. اما باید اعتراف کنم که تحمل کشیدن این درد را نداشتم. حتی بدنم هم واکنش خیلی شدیدی نشان داده بود. تکرر ادرار شدید، بالا رفتن ضربان قلب، پریدن گوشه چشم و لب و خیلی چیزهایی دیگر. هر چی به ماهیت خمینی و جنایتی که مرتکب شده بود بیشتر فکر میکردم بیشتر به حقانیت مواضع سازمان در قبال خمینی پی می بردم. بله خمینی موجودی است ضد بشر و ضد خلق که حرث و نسل میهن و مردم ما را به نابودی کشانده است. با یکی از بچه های گروه فرقان ا. م. که دوست خوبی هم برای من بود صحبت میکردم یکبار برگشت به من گفت رضا اگر قضیه اعدام های دسته جمعی صحت داشته باشد مفهومش این است که همه ما نسبت به رژیم اشتباه فکر میکردیم و این تنها مجاهدین بودند که خمینی را خوب شناخته بودند. یکبار جرأت کردم و برای رفتن به بهداری زندان اسم دادم. دکتری که برای معاینه ما آورده بودند از کادرهای زندان نبود بار اول بود که او را میدیدم. البته به او اعتمادی نداشتم و فقط شرایط جسمانی خودم و مشکلاتی را که در سطور بالا نام بردم برای او توضیح دادم. من را معاینه کرد

وسپس گفت اما من علائم بالینی خاصی که نشانگر این بیماریها در شما باشد نمی بینم. بعد پرسید شرایط روحی و محیطی که در آن زندگی میکنی چگونه است؟ نمیدانستم چی باید بگویم. خیلی خلاصه و سر بسته یک چیزهایی به او گفتم. ظاهراً کنجکاو شده بود که بیشتر بداند همین جوری سوال میکرد. احساس کردم زیاد تو باغ نیست و با سایر پرسنلی که در زندان برخورد داشتم متفاوت است. دل را زدم به دریا و به خودم گفتم بادآباد هر چی میخواهد بشود بگذار بشود من هم همه آن چه را که بر ما گذشته بود برای او تعریف کردم. همین جوری تو چشم های من نگاه میکرد، دقیقاً مثل کسی که دارد فیلم وحشتناکی را نگاه میکند و در عین اینکه خیلی ترسیده اما خیلی هم مشتاق است که بفهمد لحظه بعد چه اتفاقی می افتد. وقتی حرفهای من تمام شد، خودکارش را گذاشت روی میز و بلند شد، کمی فکر کرد و تو چشمها یم نگاه کرد و گفت بابا خوب طاقتی داری، من که اگر جایی تو بودم الان صد تا کفن هم پاره کرده بودم. با حرف هایی که زد اعتمادم به او بیشتر شد و بقیه داستان را برای او تعریف کردم. فکر میکردم شاید اینجوری میتوانم اخبار قتل عام ها را به بیرون از زندان منتقل کنم و تنها ریسکی که وجود داشت این بود که خود من زیر فشار مضاعف بروم که این هم تنها مطلبی بود که در آن شرایط برایم مهم نبود. احساس میکردم اینجوری میتوانم ذره ای از مسئولیتی را که بر دوش دارم ادا کنم. در پایان هم برای من آرزوی موفقیت کرد و مقداری دارو مثل آمی تریپتیلین ۲۵ و آگازپام به من داد. هر روز وضع جسمیم نسبت به روز قبل خراب تر میشد خیلی وزن کم کرده بودم و بچه ها سر به سرم میگذاشتند و میگفتند رضا یکوقت نمیری. ح ج خیلی مواظبم بود و علی لطیف که بیماری معده داشت و غذای مخصوص بیماران معده ای می گرفت غذای خودش را با من نصف میکرد و آقای امیر انتظام که علاوه بر خرید صنفی مشترک با ما جداگانه نیز خرید میکرد هر صبح که آمیوه میگرفت یک لیوان هم به من میداد. در مقطع اعدام ها وضع غذا خیلی خوب بود البته نه به خاطر اینکه زندانبان دلش برای ما سوخته بود بلکه به خاطر اینکه آنها هنوز جیره غذایی را بر اساس آمار قبلی میدادند و وقت پرداختن به این امور را نداشتند اما کم کم وضعیت غذا بر گشت به همان حالت قبلی و روز به روز هم بدتر میشد و کار به جای رسید بود که اواخر سال ۶۹ و ۷۰ آنها جیره غذایی را به بدترین و کمترین حالت ممکن رسانده بودند و در کمال بی شرمی مسئول فروشگاه

زندانی می آمد و سفارش مواد غذایی خشک مثل گوشت خام، نخود و لوبیاء، فلفل و زرد چوبه و از این قبیل مواد میگرفت و ۲ تا چراغ خوراک پزی هم به بند داده بودند که خودمان غذای خودمان را تهیه میکردیم. در تمامی این سالها زندانبانها خصوصاً افرادی نظیر لاجوردی و حاج داوود رحمان خیلی سعی میکردند با جیره غذایی زندانیان بازی کنند. حتماً فکر میکردند ما هم مثل آنها در بند غرابز حیوانی هستیم. وقتی داوود رحمانی به قول خودش به زباله دانی تاریخ سپرده شد، فردی به نام میثم به جای او بر سر کار آمد، یک روز آمدند به هر اتاقی دو قوطی بزرگ مربای ارتشی و مقداری کره و حلوا ارده فاسد دادند و گفتند که اینها جیره شما بوده که حاج داوود میخواست به بالا بکشد و در بازار آزاد بفروشد. هر چه باشد آنها وابسته به کمیته به اصطلاح امداد امام بودند و دست در دست افرادی نظیر عسکراولادی و شفیق و امثالهم داشتند و انتظاری هم جز این نمیرفت.

مناسبات صنفی بند

همانطوری که قبلاً گفتم با اعدام بچه ها به روابط ما در زندان ضربه کیفی وارد شده بود و ما نمیتوانستیم روابط خودمان را مثل سابق باز سازی کنیم و به همان کیفیت قبلی ارتقاء دهیم. روابط ما قبلاً هم چند بار ضربه خورده بود. اما آن ضربات نتوانسته بود روابط زندان را از هم بپاشاند. آنها افراد کیفی را شناسایی میکردند و با جا به جا کردن آنها سعی میکردند در مسیر ما سنگ اندازی کنند اما خودشان هم خوب آگاه بودند که صرف جا به جایی فیزیکی افراد و از بندی به بند دیگر بردن خللی در روابط ما ایجاد نمیکند. اما این دفعه داستان فرق میکرد. شرایط بعد از کشتار زندانیان اجازه برخورداری از روابطی همچون آنچه را که قبلاً داشتیم به ما نمیداد. فضا امنیتی و خیلی حساس بود و در صد خطر به دلایل مختلف بالا رفته بود. از طرف دیگر بافت جدیدی هم که در بند تشکیل شده بود کاملاً ناهمگون بود و دارای نقطه نظرات یک دستی نبود. به همین دلیل میبایستی به حد اقل ممکن تن دهیم. اما خوشبختانه توانستیم تشکیلات صنفی خودمان را باز سازی کنیم و برای کارهایی مختلفی که در بند داشتیم همچون گذشته، یک فرد مسئول تعیین کنیم که زندانبان هم حساسیت زیادی روی آن نداشت. آنها هم یاد گرفته بودند که اینطوری برای آنها هم بهتر است و کارشان ساده تر میشود. البته خیلی حواسشون را جمع کرده بودند که از دل این روابط

صنفي چيز ديگري بيرون نيايد و به همين دليل در تلاش بودند كه تحميلاتى را بر ما اعمال نمايند. مثلا در همان بند ۳ كه بوديم فردى به نام احمد از ميان هواداران سازمان اكثريت را انتخاب كردند و او را به عنوان مسئول بند به ما معرفى و تحميل كردند. در ابتدا مسئول بند جديد فراموش كرده بود كه خودش هم زندانى است و گاهآ سعى ميكرد براى خوش خدمتى هم كه شده پا جاى پاى پاسدارها بگذارد، ولى خيلى زود فهميد كه از اين خبرها نيست و تنها كسانى كه به حرفهاى او گوش ميكردند همان چند نفر اكثريتى بودند كه در بند حضور داشتند. ما از بين خودمان فردى را به عنوان معاون بند برگزيديم كه مورد تايد همه زندانيان با گرايشات سياسى مختلف بود و تمام امور صنفي داخل بند را با او هماهنگ ميكرديم. تنها وظيفه مسئول بند همكارى با پاسدار كشيك جهت گرفتن آمار شبانه از نفرات بند شده بود و بس.

كشش و توان مبارزه

يكى از اين روزها بود كه ع. م. د. را به بند ۳ نزد ما آوردند. من با او از سال ۶۰ تا اواسط سال ۶۳ در بند ۴ واحد يك قزلحصار همبندى و چند ماهى هم در سلول ۲۰ با او بودم. از بچه هاى خيلى خوب و با انگيزه زندان بود. من و او روابط بسيار نزديكى با هم داشتيم و خيلى از مسائلى كه در اتاق اتفاق ميفتاد با كمك هم و در كادر تشكيلات بند حل و فصل ميكرديم. او حكم اَبَد داشت و بعد از گذشت ۵ سال مشمول عفو گرديد و آزاد شد. آخرين بار قبل از آزادى او را سال ۶۵ در سالن ۳ آموزشگاه ديدم. حالا نميدانم اينجا چكار ميكند. حضور او در زندان آن هم در اين اوضاع و احوال خيلى جاى تعجب داشت. به خودم گفتم شايد جزو بچه هاى است كه در مقطع اعدامها از بيرون به داخل زندان صدا زده بودند، اما اين تفكر درست نبود چون او را اعدام نكرده بودند و زنده بود. چند نفرى كه از بند ۴ قزلحصار با هم بوديم آمدند و به من گفتند كه ع. آمده و او را به اتاق ۴ بردند با ديدن او از تعجب داشتم شاخ در ميآوردم. به هر حال از ديدن يك دوست قديمى خيلى خوشحال شدم. نزد او رفته و با همان ديدى كه قبلا نسبت به او داشتم با او ديده بوسى كردم. خيلى ناراحت و مضطرب بود و حالت خاصى را در رفتارش مشاهده كردم. احساس خوبى نداشتم. سعى كردم خودم را نگاه دارم و سوالى نكنم. در زندان ياد گرفته بودم زياد سوال نكنم. صبر كردم تا خودش

حرف بزند. فقط پرسیدم اینجا چکار میکنی تو که آزاد شده بودی. اینجوری که تعریف میکرد ظاهراً رفته بود زاهدان برای خرید لوازم خانگی که در آنجا نیروهای اطلاعاتی به او مشکوک میشوند و او را دستگیر میکنند. تقریباً یک ماهی او را در مرکز اطلاعات زاهدان بازجویی میکنند و بعد به زندان اوین منتقل میکنند. از قرار معلوم شکشان نسبت به او برطرف شده بود و قول آزادی به او داده بودند. حالت و رفتار وی نسبت به قبل کاملاً عوض شده بود. فردای آن روز سر صحبت را با او باز کردم. از حرفهایی که میزد پی بردم همان آدم قبلی نیست و ظاهراً ماهیت عوض کرده بود؛ اما باز مطمئن نبودم. به خودم گفتم شاید به خاطر شرایط جدید باشد و تا حدودی به او حق میدادم، ولی به بچه ها ندا دادم که مواظب باشند. یکی از بچه ها م.م. که او نیز مانند من وی را از قبل می شناخت چند ساعتی را با او صحبت کرد و بعد از صحبت به این نتیجه رسید که طرف بریده و به من هم گفت که از او پرهیز کنم. اما باز من مطمئن نبودم. سعی کردم تستش کنم. سراغ بچه هایی را که اعدام شده بودند میگرفتم و از موضع منفی که نسبت به آنها میگرفت، خیلی ناراحت شدم. کم کم آوازه او در بند پیچید و مورد بایکوت نسبی بچه ها قرار گرفت. با شناختی که از او داشتم نمی توانستم به راحتی نسبت به او قضاوت کنم. برای شناخت دقیق او و بر طرف کردن هر گونه شک و شبهه ایی راجع به سازمان از او سوال کردم. در پاسخ دیدم به رهبری سازمان یعنی برادر مسعود و خواهر مریم دشنام و ناسزا میگوید. مسعود و مریم برای ما اولین خط سرخ بودند و در این رابطه هیچگونه شوخی ایی با کسی نداشتیم و هر کس در هر موقعیتی که قرار داشت حرمت رهبری را تمام و کمال مراعات میکرد. با شنیدن موضعی که نسبت به رهبری داشت او را در صف رژیم دیدم و مورد نفرتم قرار گرفت.

انسان عجب موجود پیچیده ای است یک روز میتواند در اوج قله شرف و افتخار باشد و روز دیگر در اوج حزیض و ذلت. خیلی برای این دوست و هم‌رزم قدیمی افسوس میخوردم. خودم کم داشتم این یکی هم اضافه شده بود. از اینکه میدیدم ارتجاع آدمکش موفق شده روح او را اعدام کند خیلی متاسف شدم اما یک نکته بود که به من یارای تحمل میداد و آن اینکه برای مبارزه باید بها پرداخت و در این مسیر هر کس سقفی دارد. طی سالهای متمادی در زندان این قانونمندی به وضوح خودش را نشان داده بود و ع. اولین موردی نبود که من با آن روبرو میشدم. داستان طالوت و جالوت قران را در ذهنم مرور کردم. این داستان به کسانی اشاره

میکنند که کشش مبارزه ندارند و در گردنه‌ها فرو می‌ریزند.

همانطوری که در خاطرات سال ۱۳۶۲ نقل کرده‌ام، سال ۱۳۶۲ که بازار توابعها داغ بود مجاهد شهید جمشید شریعت‌خ با تفسیر آیات مربوط به این داستان رهنمودهای عملی آن را به من آموزش داده بود. جمشید متولد بغداد با شماره شناسنامه یک و فارغ التحصیل رشته علوم سیاسی از مدرسه عالی حقوق و علوم سیاسی تهران بود. زمانی که او متولد شد پدرش از اعضای کارکنان سفارت ایران در عراق بود که به همراه خانواده خود در بغداد زندگی میکردند. سال ۱۳۶۳ در حالیکه جمشید در زندان بسر میبرد پدر خود را از دست داد. در این رابطه او نامه ای برای خانواده اش نوشت و به بیرون از زندان فرستاد. متن بسیار زیبای این نامه تا مدتها بین فامیل و آشنایان دست به دست می چرخید و همه را متاثر میکرد.

داستان طالوت و جالوت

پس از درگذشت موسی و هارون، قوم بنی اسرائیل نشیب و فرازهای بسیاری دیدند و در مقطعی دشمنان بر آنها غلبه کردند و آنها را از خانه و کاشانه‌شان بیرون راندند و فرزندان‌شان را به اسیری گرفتند. در این هنگام خداوند پیامبری بر آنها فرستاد. آنها که از این ذلت و در بدری خسته شده بودند، از وی خواستند که آنها را سر و سامان دهد و برای آنها فرماندهی تعیین کند که تحت فرمان او با دشمنان خود بجنگند. آن پیامبر که از سستی این گروه آگاه بود به آنها گفت: آیا شما به راستی این آمادگی را دارید؟ و اگر من کسی را به فرماندهی برگزینم شما واقعاً تحت فرمان او و به دستور او مردانه جنگ خواهید کرد؟ آنها به پیامبر خود قول دادند که شجاعانه بجنگند و گفتند: چگونه تن به جنگ ندهیم در حالی که ما ظلم شده و از خانه و کاشانه خود رانده شده‌ایم؟ پیامبرشان برای آنها فرماندهی انتخاب نمود که نام او طالوت بود. طالوت چوپان فقیری بود که از هیچ شهرت و معروفیتی برخوردار نبود ولی شخص بسیار خردمند و هوشیاری بود و از لحاظ جسمی و کردانی بر دیگران برتری داشت. آنها بهانه آوردند: طالوت قدرت مالی ندارد و ما از او برای فرماندهی شایسته‌تریم. پیامبر گفت: او صلاحیت دارد و یک نشانه برای شایستگی اش این است که به زودی «تابوت عهد» یا همان صندوق مقدسی را که

یادگارهای موسی و هارون را دارد و مایه آرامش شماسست، به شما بازپس می‌گرداند. این تابوت را دشمنان بنی‌اسرائیل از آنها گرفته بودند. همانگونه که پیامبر گفته بود، طالوت صندوق عهد را به آنها برگردانید و آنها فرماندهی او را قبول کردند. طالوت آنها را سازماندهی کرد و با سپاه خود به سوی دشمن حرکت کرد در بین راه سپاهیان تشنه شدند طالوت به آنها گفت: به زودی به نهر آبی خواهیم رسید ولی شما حق ندارید بیش از یک مشت از آن آب بخورید. او بدینگونه می‌خواست قدرت اراده آنها را آزمایش کند. وقتی به آن نهر آب رسیدند جز اندکی از آنها، همگی از آن آب سیر خوردند و بدینگونه ضعف اراده خود را نشان دادند. طالوت آن اکثریتی را که از فرمان او سرپیچی کرده بودند رها کرد و با گروه اندکی به راه خود ادامه داد. وقتی آنها با سپاه عظیم دشمن روبرو شدند، بعضی از آنها به طالوت گفتند: ما قدرت رویارویی با این سپاه را نداریم ولی بعضی از آنها گفتند: با همین تعداد اندک با آنها می‌جنگیم. فرماندهی سپاه دشمن را شخصی به نام «جالوت» بر عهده داشت. او میان دو لشکر آمد و مبارز طلبید. جوانی به نام «داود» در لشکر طالوت بود او با فلاخنی که در دست داشت، جالوت را هدف قرار داد و سنگی به پیشانی او زد، جالوت درجا کشته شد و کشته شدن او رعب و وحشت فراوانی میان سپاهیان او به وجود آورد و آن لشکر شکست خورد و بنی‌اسرائیل پیروز شدند. (آیات ۲۴۶-۲۴۷ بقره) درسهای ظریف این داستان هنوز هم تازگی دارد.

در مبارزه هر کس یک توانی دارد و تا یک جایی میکشد. به قول امام علی آنهایی که سنگین بار حرکت میکنند و نمیتوانند خودشان را با سختی های مبارزه وفق دهند در خطر سقوط قرار میگیرند و به قول امروزی ها از حرکت تکاملی جا میمانند. این یک حقیقت است تنها کسانی میتوانند رودروی هیولا بایستند که از همه منافع خود بگذرند و برای آزادی مردمشان از همه چیز خود بگذرند و به تمام خود را فدا کنند. در بستر مبارزه تنها به کسانی میتوان اعتماد کرد که آزمایش خود را با گذر از یک پروسه خونین و انقلابی، آنها هم در سخت ترین شرایط و بدور از هر گونه شعر و شعار پس داده باشند، و تمامی خصلت های ارتجاعی را از خودشان زدوده باشند.

ع.م.د. چند روزی پیش ما بود تا اینکه با کلیه وسایل او را صدا کردند، او را چند روزی به انفرادی آسایشگاه برده بودن و بعد هم از همان جا آزاد کردند.

فروتن، رئیس جدید زندان

فکر میکنم اوایل آبان ماه بود که یک روز فروتن سر زده به بند ما آمد و رفت در آخرین اتاق بند نشست. ما اطلاع چندانی از تغییر و تحولات در سطح مسئولین زندان نداشتیم اما فقط میدانستیم که وزارت اطلاعات حاکم است و همه امور زندان را در دست گرفته است. ظاهراً بعد از رفتن مرتضوی، فروتن به سمت مسئولیت زندان انتخاب شده بود. او بعد از مدت کوتاهی از زندان رفت و فرد دیگری جای او را گرفت و ما نفهمیدیم چرا آمد و چرا رفت. با آمدن فروتن به بند بچه هایی که در حیاط بودند به بند برگشتند و همگی به سمت اتاق ۶ جایی که مسئول زندان جدید بود رفتند تا ببینند چه خبر شده است. او هم مانند سایر اسلافش شروع کرد به سر هم کردن یک سری خزعبلات و تهمتها علیه مجاهدین. بچه ها با شنیدن حرفهای او به تدریج از اتاق خارج شدند و جزء تعداد اندکی کسی در اتاق نماند. من توی اتاق نرفتم فقط چند لحظه پشت در ایستادم و گوش کردم ببینم چی مگویند بعدش هم برگشتم به اتاق خودم. مضمون اصلی حرفهای او این بود که منافقین فکر میکردند با این حمله (عملیات فروغ جاودان) میتوانند کشور را از دست ما بگیرند و بعدش هم مسعود رجوی میخواست بیاد از رادیو پیام بدهد، اما سربازان گمنام امام زمان همه آنها را قلع و قمع کردند و بحمدالله برای همیشه پرونده آنها را نزد امت حزب الله بستند. هنگامیکه وارد اتاق شدم آقای امیر انتظام داخل اتاق بود و از من پرسید این یارو چی میگوید. من هم داستان را تعریف کردم. امیر انتظام برگشت گفت این که تا چند مدت دیگر این رژیم سرنگون میشه شکی نیست اما اینکه کی میاد از رادیو پیام بده جای حرف دارد. از این حرف خوشم نیامد اما جوابی ندادم. ما در زندان با سایر جریانات سیاسی دیگر فقط حول و حوش مسائل صنفی مشترک وارد بحث میشدیم و به هیچوجه سر موضوعات سیاسی نمیرفتم و خودمان را درگیر نمیکردیم. در واقع از هر گونه بحث روشنفکرانه پرهیز میکردیم و تا آنجایی که به یاد دارم با اطمینان میتوانم بگویم هیچگاه به عنوان نیروی غالب و حاکم در زندان حقوق صنفی و غیر صنفی آنها را نقص نکردیم و در برخورد با حرکتهای ایدئایی برخی از جریانات مخالف خود نهایت بردباری و صبوری نیز پیشه می کردیم.

خیمه شب بازبهای وزارت اطلاعات و اولین موضع گیری ما پس از اتمام قتل عامها

ما در مقام بازماندگان از آن کشتار خونین برای رژیم به گوشت قربانی تبدیل شده بودیم. جبهه دشمن هر روز در صدد اجرای توطئه جدیدی بود. زندان عرصه تاخت و تاز و عقده گشایی مشتی عناصر ریز و درشت رژیم شده بود، آنهم بر علیه یک عده زندانی بی پناه و مظلوم که هیچ ابزاری برای دفاع از خود نداشتند. نه تنها حق شکوه و شکایت از ظلمی که بر ما روا رفت نداشتیم بلکه میبایستی آنچه را بگوییم که آنها دیکته میکردند و آنگونه عمل کنیم که آنها میخواستند. هنوز صدای قهقهه مستانه شب پرستان در گوشم میپیچد که چگونه از زدن لگد آخر برای هم تعریف میکردند و با یادآوری آن جنایات ددمنشانه برای یکدیگر خود را همچون هیولای خون آشام ارضا میکردند. در همین رابطه در اواسط شهریور ماه یک روز غروب اسامی تعدادی از بچه های هوادار مجاهدین را خواندند و گفتند برای رفتن به حسینه زندان اوین آماده شوید. هیچ کس نمی دانست که جریان چیست. دو باره موجی از اضطراب در بین زندانیان مجاهد به راه افتاد. آنها در صدد برآمده بودند تا با گرفتن مصاحبه های اجباری پرده ای دیگر از این نمایش شوم را به اجرا درآورند و مراسم لهو و لعب خود را به غنا برسانند. به این ترتیب هر روز مزدوری به نام سید مجید ضیائی در سمت دادیار وقت زندان اوین و از جلادان معروف و شناخته شده اسامی تعدادی را میخواند و جهت گرفتن مصاحبه با خود به حسینه میبرد. روال خاصی وجود نداشت. افراد را از روی حروف الفبا صدا میکردند و محمد خاموشی و مجید قدوسی نیز عامل اجرای این نمایش بودند. در مصاحبه از بچه ها خواسته می شد که ضمن معرفی خودشان سازمان را محکوم کنند. چه چیز عاید آنها میشد من میدانم. در واقع این خیمه شب بازی آخوندی بیانگر ماهیت فوق فاشیستی و قرون وسطایی مشتی دیوانه روانی و لمپن بود که سعی در زجر دادن اسیران بی دفاع داشتند. من از علم روانشناسی و جامعه شناسی سر رشته ای ندارم، اما میخواهم به ذکر نمونه ایی از این برخوردهای بیمار گونه پردازم تا آنهايي که به این علم آشنایی دارند اینگونه رفتارها را تجزیه و تحلیل کنند و بگویند چگونه میتوان به بررسی چنین اعمال سفاکانه ایی بر آمد و در کدامیک از تمدنهای بشری میتوان آن را گنجانید و آیا نمونه های تاریخی مشابهی برای آن میتوان یافت؟ من و امثال من انسانهای عاشقی بودیم که به خاطر نفی فقر و استثمار و ایجاد محیط گرم و دلنواز خانواده برای همه

کودکان آواره ایران، این کشور فلاکت زده بپا خواستیم و به جریان خونبار مجاهدین گره خوردیم و از دنیای علوم طبیعی و ماوراءطبیعی و... شناختی نداریم و بار تئوریک بر گرده نمی کشیم. بنا برین از کسانی سوال میکنم که همچون من وما دچار نقصان اندوخته های تئوریک نیستند، از آنهایی سوال میکنم که در دکانهای دو نبشی بنام نهضت آزادی، جنبش مسلمانان مبارز، ملی گرا و هزار کوفت و زهر مار دیگر همچون در یوزگانی به امر داد و ستد و لاسیدن با آخوندهای دجال مشغولند و در آن لحظاتی که عاشقان و شیفندگان خلق را یکی پس از دیگری به دار میآویختند خناق مرگ گرفته بودند و دم بر نمیآوردند. بعد از اینکه همه دنیا از آنچه که در زندانهای جمهوری اسلامی اتفاق افتاد، فریاد اعتراض سر دادند.

دارو دسته نهضت آزادی در پاسخ به خبرنگار BBC و سایر خبرنگاران خارجی دیگر در مورد قتل و عام زندانیان میگویند «از ملی گراها کسی اعدام نشده» و افاضاتی از قبیل ما خبر نداریم، ما نمیدانیم، ما ندیدم و... راست میگفتند آنها ندیدند چون لیاقت دیدن رقص عاشقان سر بدار را نداشتند. اگر امثال کیانوری، طبری و عمویی در زندان و زیر شکنجه اعتقادات و گذشته خود را نفی کردند، یزدی ها، نهضت آزادی چپها و سایر همپالکی هایشان در گوشه های دنج و امن خانه های خود ماهیت خود را نفی کردند و خط بطلانی بر گذشته خود کشیدند. مگر در کتابهایتان نوشته بودید برای پذیرش یک واقعیت نیازی به دیدن وقوع و تحقق آن واقعیت نیست. پس چه شد؟ وقتی نوبت به خمینی و جنایت او رسید، گفته های خود را از یاد بردید. آهای مدعیانی که با سکوت خود در این جنایت ضد بشری همراه بودید ماورای تمامی شعارهای عوام پسندانه و دروغین خود آیا جوابی برای توجیه سکوت خود دارید؟ سر کار خانم اعظم طالقانی برای خاک پاشیدن بر کدامیک از جنایات این رژیم بی آبرو عصا بدست، هن هن زنان راهروهای کاخ ملل را در زانو در می نوردیدید؟ آیا در صدد رساندن فریاد مظلومانه ایمان آورندگانی بودید که به درسهای قرآن پدرتان گوش فرا داده و برای نفی استعمار قیام کردند و در آن نسل کشی شقاوت آمیز قتل عام شدند یا در تلاش برای توجیه اعدام مشتی منافق که فریب شعارهای فریبنده فردی به نام طالقانی را خورده و به انحراف و گمراهی کشانده شده بودند؟

خدا لعنت کند آن امتی که شما را کشتند و خدا لعنت کند آنان را که از امرای ظلم و جور برای قتال با شما اطاعت کردند. من به سوی خدا و به سوی شما

از آن ظالمان و شیعیان آنها و پیروان و دوستانشان بیزار می‌جویم. پروردگارا تو لعنت فرست بر اول ظالمی که در حق محمد و پیروانش ظلم و ستم کرد. و آخرین ظالمی که از آن ظالم نخستین در ظلم تبعیت کرد. پروردگارا تو بر جماعتی که بر علیه حسین به جنگ برخاستند لعنت فرست و بر هوادارانشان و بر هر که با آنان بیعت کرد و از آنها پیروی کرد. خدایا بر همه لعنت فرست.»

هنگامیکه زندانی بی پناه علیرغم میل باطنی خود و به دلیل تحمیل شرایط بعد از اعدام‌های دسته جمعی می‌پذیرفت بر بالای سن و پشت میکروفون برود، مصاحبه گیران آدمکش از او می‌پرسیدند آیا حاضری با ما همکاری کنی؟ زندانی با دلهره و نگرانی می‌پرسد منظورتان از همکاری چیست؟ مصاحبه گیر می‌پرسد هر گونه همکاری زندانی با مکث باز می‌پرسد یعنی چی؟ مصاحبه گیر می‌گفت یعنی اینکه مثلاً آیا حاضری مسعود رجوی را بکشی؟ یا به او تیر خلاص بزنی؟ زندانی می‌گفت حالاً که مسعود رجوی اینجا نیست. مصاحبه گیر می‌گفت اما به جای او یک عده منافق اینجا هستند که ما می‌خواهیم امروز آنها را اعدام کنیم، تو حاضری به آنها تیر خلاص بزنی؟ و زندانی می‌گفت من آدمکش نیستم و توان اینجور کارها را ندارم. مصاحبه گیر می‌گفت دیدی ما از اول هم میدانستیم که تو سگ منافقی، بلند شو گم شو بیا پایین، همه شما مستحق اعدام هستید. به راستی که خمینی و تمامی چهر های رنگ و وارنگ آن پرده های دنائت و پستی را تا نهایت در نور دیده بودند و در این امر هیچ حد و مرزی را به رسمیت نمی شناختند. منتظری در نامه ای به خمینی گفته بود مجاهدین یک طرز تفکر هستند، یک منطق هستند و نمیتوان با سلاح به جنگ آنها رفت اما منتظری نمیدانست که خمینی، کند ذهن تر از این حرفهاست که بتواند این واقعیت را بپذیرد. اساساً درنده خوبی و ددمنشی او اجازه نمیداد که به این نصایح گوش کند. در حین همین مصاحبه های کذایی از خواهری که از نزدیک او را میشناسم پرسیدند آیا حاضری به مسعود رجوی تیر خلاص بزنی و او در جواب گفت نه مسعود رجوی فرد نیست که بتوان او را با گلوله از بین برد. سکوت حسینی با همه همه زندانیان بهم ریخت و گردانندگان این خیمه شب بازی که مغزی کوچکتر از مغز ماهی داشتند عاجز از هر گونه پاسخ در حالیکه شوکه شده بودند با توهین به این خواهر می‌گویند بیا پایین و برو گمشو تو بوندت.

تن دادن به این مصاحبه های اجباری کار ساده ای نبود و از طرفی ما هم بنا

به دلایلی که قبلاً توضیح دادم، از توانایی لازم برای موضعگیری سیاسی برخوردار نبودیم و قصد ایجاد درگیری با آنها را نیز نداشتیم. در این رابطه دو نقطه نظر بین ما وجود داشت: بخشی از بچه‌ها مطرح میکردند اگر مصاحبه نکنیم چی میشه؟ و ما تا کجا مجازیم در مقابل آنها عقب بشینیم. و چه تضمینی وجود داره اگر مصاحبه را قبول کنیم فرداً مجدداً یک خواسته جدید تری از ما نداشته باشند. این دسته معتقد بودند فاز اعدامها به اتمام رسیده و به خاطر مصاحبه کردن یا نکردن کسی را اعدام نمیکنند.

دسته دوم میگفتند که شرایط برای ما مبهم است و این احتمال می‌رود که رژیم دست به کارهای پیش بینی نشده بزند و ما در شرایطی نیستیم که بتوانیم جلوی آنها بایستیم و سر شاخ شویم و به همین دلیل مجبوریم علیرغم میل باطنی خود به این مصاحبه‌های اجباری تن دهیم.

من خودم شخصاً معتقد بودم با مصاحبه نکردن خطری ما را تهدید نمیکنند ولی به خاطر شرایط موجود و بافت نسبتاً ناهمگونی که داشتیم بهتر است هر کس بنا به توانایی‌های فردی خود تصمیم بگیرد و نایستی اجازه دهیم این پدیده بین ما تضاد ایجاد کند. در نهایت هم همینطور شد. حدود ۳۳ نفر از بچه‌ها با بهانه‌های کاملاً صنفی از پذیرش مصاحبه خودداری کردند که سید مجید با هارت و پوتهای تو خالی آنها را به بند ۲۰۹ برد و بعد از یک روز برگرداند. تعدادی هم مصاحبه را قبول کردند و تعدادی از بچه‌ها از جمله خود من از این خیمه شب بازی آخوندی جان سالم بدر بردیم و اسم ما در لیست نبود. البته نمیدانم چرا ما



را صدا نکردند. هنگام بر گذاری مصاحبه های کذایی تعدادی بریده مزدور و توابع از سالن ۲ و ۴ می‌آوردند که شعار مرگ بر منافق سر دهند. رفتن به تماشای این شوی آخوندی برای خواهرها که حدود ۸۰ نفر و در سالن ۲ آموزشگاه بسر میبردند، اجباری بود. معلوم بود که عناصر رژیم حتی با این دامنه از کشتار هنوز از خون سیراب نشده بودند و همچنان در صدد ارضای تمایلات ددمنشانه خود هستند.

خوشبختانه چند ماهی یعنی تا زمانیکه موضوع کارگاه و کار اجباری و پوشش اجباری لباس زندان به میان آمد، ما با مورد خاصی مواجهه نشدیم که نیاز به موضع گیری داشته باشد. در این دوران روزهای نسبتاً آرام و یکنواختی را پشت سر میگذاشتیم.

انفجار مهیب در تپه های اطراف اوین

هفته دوم آبان ماه، یک روز غروب که هوا هنوز تاریک نشده بود، با حمید حسین زاده در حال قدم زدن در حیاط بند بودم که ناگهان صدای انفجار بسیار مهیبی شنیده شد. قدرت انفجار آنقدر شدید بود که بخوبی لرزش زمین کاملاً زیر پا احساس میشد و چندین قطعه بزرگ و کوچک بتون آرمه به داخل حیاط پرتاب شد. بچه ها یی که در حیاط بودند با شنیدن صدای انفجار ناخودآگاه و غیر ارادی حالت آماده باش بخود گرفتند، و از کناره های دیوار کمی به سمت وسط حیاط جمع شدند، آنهایی هم که داخل بند بودند آمدند توی حیاط. در واقع بند از حالت عادی خارج شده بود. اما هیچکس نظر خاصی در مورد این انفجار نداشت. پاسداران کشیک بند که اوضاع را کمی نا آرام میدیدند آمدند داخل حیاط و گفتند که چیز مهمی نیست، طوری نشده و بروید قدمتان را بزنید. در این موقع هوا تاریک شده بود و نمیتوانستیم خیلی خوب داخل حیاط و کنار و گوشه های آن را ببینیم. فردای آن روز که به هوا خوری رفتیم، دیدم حمید حسین زاده داره پشت باغچه را جستجو میکند وقتی من را دید یک تیکه از آن بتون آرمه ها که بدنبال انفجار داخل حیاط بند سه پرتاب شده بود به من نشان داد. اندازه آن تقریباً به اندازه نصف یک توپ فوتبال بود. در رابطه با این انفجار یک علامت سوال بزرگ در اذهان بود، تا اینکه چند روز بعد خبری به بند آمد مبنی بر اینکه تعدادی از زندانیان به همراه پاسدارانی که از مشارکت در قتل و عام زندانیان

خودداری کرده بودند همگی در زیر تپه های اوین به انفجار کشیده شدند. نمیدانم صحت این خبر تا چه حد است، اما همان موقع که آن را شنیدم با توجه به اخباری که در همان مقطع از پروسه اعدام ها و سرنوشت بچه ها داشتم و مجموعه مسائل دیگر، احساسم این بود که خبر بدست آمده معتبر نمیباشد و دلیلی برای انجام این کار نمیدیدم. ولی از طرف دیگر نمیتوانستم این خبر را هم نادیده بگیرم چرا که اخباری که در همین مقطع نظیر موضع گیری منتظری نسبت به قتل عام زندانیان سیاسی به ما رسیده بود، همگی صحیح بودند. اما در مجموع نسبت به جنایاتی که در زندانهای رژیم اتفاق افتاده است برای خود من که بیش از ۱۰ سال آنجا بوده ام سوالها و ابهامات بسیار زیادی وجود دارد. مسایل زیاد و ناشناخته ای وجود دارد که قدرت دقت ما را نسبت به بیان یک سری اطلاعات و واقعیتها پایین میآورد. و هیچکس بهتر از خود جلادان نمیتواند بگوید که در زندانهای رژیم دیکتاتوری آخوندی چه گذشته است.

آنها اطلاعات دسته بندی شده دارند که گویای بسیاری از وقایع میتواند باشد. به عنوان مثال در زیر زمین ساختمان دادستانی انقلاب اسلامی مرکز واقع در خیابان معلم بایگانی بسیار بزرگ و مجللی را به چشم دیدم که لیست تمامی زندانیان و اطلاعات مربوط به آنها در آنجا بایگانی شده است و از صحبتهایی که بین پرسنل آنجا رد و بدل میشد متوجه شدم که در این بایگانی اسامی تمامی زندانیان اعدام شده و آنهایی که اعدام نشده اند بطور مستقل از هم و در طبقات جداگانه ای گردآوری شده است. البته ورود من به این محل به دلیل اشتباه پاسدار تازه واردی بود که ظاهراً به تازگی در آنجا مشغول به کار شده بود و از مقررات رفت و آمد به این بایگانی عریض و طویل اطلاعی نداشت.

خانواده های نگران زندانیان

شروع ملاقاتها - در مهرماه به ما گفته بودند که برای خانواده هایمان نامه بنویسیم. ظاهراً آنها در صدد بودند با این کار فقط آنهایی دم درب زندان بیایند که فرزندان شان زنده بودند و بدین ترتیب مانع از تجمع تمامی خانواده ها میشدند. ترس از آن داشتند که با عکس العمل مواجه شوند و نتوانند کنترل کنند. خانواده ها طبق روال معمول همیشه به لونا پارک مراجعه میکردند تا بتوانند از فرزندان شان خبری بگیرند و همواره در ارتباط تنگاتنگی با هم بودند تا بتوانند اخبار را به هم

منتقل کنند. طی این ۳ ماه که ملاقاتها قطع شده بود، آنها خیلی سختی کشیده بودند. از طرف عناصر پلییدی مثل حاج کربلایی مزدور خیلی تحقیر و اذیت شده بودند، اما همه اینها را به خاطر فرزندانشان تحمل کردند. اکثر آنها از سر نوشت فرزند خود بی اطلاع بودند و رژیم هم جرات اعلام یکباره آن را نداشت. معلوم بود که از آنها میترسیدند و قصد داشتند کم کم و آن هم با هزار و یک تهدید خبر اعدام زندانیان را به خانوادهها بدهند. به دنبال مراجعه به زندان، مسئولین ملاقات از برخی خانواده های زندانیان پول میگرفتند و با بهانه های مختلف از پاسخگویی به آنها طفره میرفتند. آنها در این مدت به خیلی جاها رفته بودند اما همه بی نتیجه بود حتی دفتر منتظری هم که قبلاً محلی برای تجمع خانواده ها بود بسته شده بود. از آبان ماه رژیم با اعمال تمام ترفندهای لازم جهت به حد اقل رساندن واکنش خانواده های زندانیان قتل عام شده شروع به مطلع کردن آنها کرد و برای تعداد بسیار محدودی از شهدا قبر هایی را در قطعه های ۱۰۵، ۱۰۶، ۹۸، ۹۶، ۹۴، ۱۰۸ و... منظور کرده و آدرس آنها را به خانواده ها داده بودند.

قبور شهدا سال ۱۳۶۷

بعد از خروج از زندان شخصاً به دیدن این قبور که همگی در حواشی قطعات ذکر شده قرار دارند رفتم. تا آنجایی که من میدانم و نمونه هایی را از نزدیک شاهد بودم به یقین میتوانم بگویم که تواریخ حک شده، فاقد اعتبار میباشند. کما اینکه خود خانواده ها هم از این موضوع آگاهند و کمتر کسی است که گول اطلاعات مخدوش آخوندی را خورده باشد. خانواده های شهدای سال ۱۳۶۷ هر



ساله برای زیارت قبور شهدا به خاوران رفته و آنجا را جایگاه به خون خفتگانشان میدانند.

در یک نمونه که توسط شاهدان عینی گزارش گردید، پاسداران جنایتکار در یک گور بزرگ دسته جمعی در نزدیکی جاده صومعه سرا - کسماء در استان گیلان تنها طی یک شب چندین کامیون جنازه دفن نمودند.

در حوالی جاده خاوران در نزدیکی تهران، دژخیمان دادستانی خمینی، اجساد گروه زیادی از اعدام شدگان را در مجاورت گورستان آرامنه دفن کردند.

در تهران در قطعه ۹۳ گورستان بهشت زهرا، عوامل جنایتکار خمینی، تعداد زیادی از اعدام شدگان را در یک کانال بزرگ دفن کردند. همچنین در قطعه های ۱۰۶ - ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹ بهشت زهرا محل دفن تعداد قابل توجهی از زندانیان اعدام شده توسط خانواده هایشان کشف شد.

در اوایل دیماه ۶۷، در منجیل به دنبال بازندگی شدید، یک گور جمعی شامل اجساد بیش از ۸۰ زندانی سیاسی قتل عام شده در ۲ کیلومتری غرب جاده رشت کشف شد.

در اصفهان در کنار گورستان باغ رضوان، پاسداران خمینی دهها گور جمعی ایجاد کرده بودند و دسته های ۴۰ تا ۱۰۰ نفری شهیدان را در آنها ریخته و با خاک پوشانده بودند. این گورهای دسته جمعی توسط خانواده های مجاهدین قتل عام شده کشف شد.

در شهرهای کلاچای و رودسر، خانواده های زندانیان سیاسی، دو گور جمعی شامل ۱۰ جسد از فرزندانشان را پیدا کردند و به دنبال آن میان اهالی و پاسداران، درگیریهایی رخ داد.

در گرمسار، شاهدان عینی گزارش دادند که دو کامیون پر از اجساد اعدام شدگان را از زندانهای اوین و قزلحصار به بیابانهای اطراف گرمسار آورده و در گورهای جمعی بزرگی دفن کردند.

روزهای ملاقات

معمولا روزهای ملاقات یکی از روزهای خوب زندان بود. دو روز در زندان نشاط آفرین بود یکی روزهایی که نوبت آب گرم حمام بود و میتوانستیم با آب گرم حمام چای درست کنیم و محدودیت چای نداشتیم و دیگری روزهای ملاقات که بچه ها لباس نو میپوشیدند و مسئولین صنفی اتاقها شیرینی درست میکردند. روزهای ملاقات روز جشن بند بود. وقتی بچه ها از ملاقات بر میگشتند برای هم تعریف

میکردند که در ملاقاتی چه گذشت. یک دنیا خبر بود که به بند می آمد. آن هم چه خبرهایی، همه دست اول. خصوصاً مواقعی که عملیاتهای مجاهدین شروع شده بود و اخبار آن توسط خانواده ها به داخل می آمد. در یکی از روزهای ملاقات بعد از عملیات چلچراغ در ۲۸ خرداد ۱۳۶۷، مادری که دو پسر خود را در قتل عام ۶۷ از دست داد میدیدم که چگونه با حرکت‌های عجیب و غریب دست و پا تلاش میکرد شکل یک چلچراغ را در آورد تا به پسرش بفهماند اسم عملیات چلچراغ است یا بعضی دیگر از مادران برای بیان اخبار عملیاتهای نظامی سازمان در مناطق مرزی چه جوری دولا و راست می شدند که مثلاً بتوانند اشکال هندسی توپ و تانک را تشریح کنند. بعضی اوقات آنقدر این صحنه ها خنده دار میشد که تا چندین روز سوژه تفریح بچه ها میگردید. ملاقاتها همه کنترل میشد و هر کلمه مشکوک که رد و بدل میشد، کلی مسأله آفرینی میکرد. در این ملاقاتها چه وسایلی که به داخل می آمد. این وسایل کلی در زندگی صنفی ما تحول ایجاد کرده بود. خیلی دلم می خواهد توضیح دهم چگونه این وسایل را به داخل بند میامد اما از آنجا که باز هم زندان و زندانی هست صلاح نمیبینم که این روشها سوزانده شود. پاسداران هیچگاه نفهمیدند و همان بهتر که باز هم در خماری آن بمانند. روزهای ملاقات نه تنها برای ما شادی آفرین بود بلکه برای خانواده ها هم همینطور بود. آنها همیشه برای ملاقات روز شماری میکردند برای خودشان کلی برنامه داشتند از صبح زود جلوی لونا پارک جمع میشدند و با هم صفا میکردند. از اوضاع و احوال یکدیگر با خبر بودند و در حل سایر مشکلات به هم کمک میکردند. آنهایی که وضع مالی خوبی داشتند به آنهایی که مشکل مالی داشتند، کمک میکردند مثلاً مادر یکی از بچه ها بیمار بود و احتیاج به عمل جراحی داشت و پدر و مادر یکی دیگر از بچه ها که پزشک بودند با هزینه خودشان او را عمل کردند و از مرگ حتمی نجات دادند. یا بعضی از خانواده ها که از شهرستان میآمدند و جایی برای اسکان نداشتند مورد پذیرایی سایر خانواده های تهرانی قرار میگرفتند. روزهای سرد زمستان صبح زود آتش روشن میکردند و هر کس غذایی برای خوردن میاورد و آن را با هم میخوردند. آنها توانسته بودند روابط خودشان را سازماندهی کنند و با انتخاب نماینده از میان خودشان هر روز جهت شکایت و افشای جنایاتی که رژیم در زندان مرتکب میشد به مرکز و نهادی مراجعه میکردند. با خانواده تواین که با رژیم کنار آمده بودند مرز بندی داشتند و کناره میگرفتند. یکی از روزهای ملاقات

مادر حمید رضا پهلوی هنگامیکه با ماشین و راننده شخصی خود به محل ملاقات آمده بود و میخواست به سبک شاهانه از سایر خانواده ها پیشی گرفته و نوبت دیگران را نادیده بگیرد همگی جلوی او ایستاده و حسابی ادبش کرده بودند. تا زمانیکه در زندان بودم از کیفیت و یکپارچگی روابط بین خانواده ها اطلاعات زیادی نداشتیم و آنجایی که زمانی مسئول وزارت اطلاعات با سوز و گداز از رفتار و عملکرد آنها حرف میزد به خوبی نمیگرفتم موضوع از چه قرار است، اما وقتیکه خودم از نزدیک با مادر شهدا صحبت میکردم و آنها کارهایی را که در آن زمانها انجام داده بودند برایم تعریف میکردند تازه متوجه شدم که چرا عناصر مفلوک رژیم آنقدر از آنها وحشت داشتند.

روز ملاقات به ما ابلاغ شد یادم نیست ۳ شنبه بود یا ۴ شنبه. اما یادم هست که خیلی دلم میخواست اصلاً نباشد. بر خلاف همیشه هیچ تمایلی برای رفتن به ملاقات نداشتیم. از رو در رویی با خانواده خیلی اضطراب داشتم. اصلاً دلم نمیخواست خبر تأیید اعدام ها را از خانواده ها بشنوم. اینجوری باز هم میشد خودمان را گول بزنیم و به قول آن بنده خدا بگویم بچه ها را که اعدام نکرده اند، همه امجدیه هستند و همین روزها بر می گردند پیش ما.

اولین ملاقات بعد از قتل عام

بعد از چندین ماه قطعی ملاقات و پشت سر گذاشتن روزهای جهنمی و خونین، زمان اولین ملاقات با خانواده فرا رسید. بر خلاف همیشه دیگر از شور و نشاط خبری نبود، دیگر بچه ها برای شیک کردن از یکدیگر لباس نمیگرفتند و مسئولین صنفی اتاقها حال تکان خوردن و بساط جشن و سرور بر پا کردن نداشتند. به جای همه اینها، دلهره و نگرانی در بند غوغا پیا کرده بود. هر کس یک سری اسامی برای خودش ردیف کرده بود که از وضعیت آنها اطلاع کسب کند. آنهایی که خواهر یا برادر دیگری در بندها یا زندانهای دیگر داشتند، اضطرابی دو چندان داشتند. همه ما نگران خانواده ها و به خصوص مادرانمان بودیم. در این مدت طفلکی ها خیلی زجر کشیده بودند، به مادرانی فکر میکردم که امروز امیدشان ناامید میشود. مادر عباس مولا حسینی از هواداران مجاهدین و دانشجوی فنی سال دوم در دانشگاه علم و صنعت تهران، خیلی ذهنم را گرفته بود. پیرزن هفتاد ساله ای که تک و تنها صبح زود از قم راه میافتاد و میامد دم درب زندان که تنها

پسرش را ببیند و حالا این نامرده‌های کثافت تنها دلخوشی و امید زندگیش را از او گرفتند و شمع وجودش را خاموش کرده بودند. نگران این بودم که در بازگشت اتفاق بدی برای او بیافتد. بی اختیار اشکهایم سرازیر شده بود، دوست نداشتم بچه‌ها من را در این حالت ببینند. وضع آنها هم بهتر از من نبود. رفتم پایین توی حیاط کمی قدم بزنم و خودم را برای ملاقات آمده کنم. آن روزها سرود قسم خیلی موضوعیت پیدا کرده بود زیر لب شروع کردم به خواندن:

به اشکی که از دیده مادران چکیده به مرگ عزیزان قسم
به آه دل خسته بیوه زن، به اشک یتیم هراسان قسم
به اشک زنانی که در مرگ شوی به سر برده تا صبح گریان قسم
که تا صبح آزادی توده‌ها بجنگیم با خون و ایمان قسم

غم‌انگیزترین ملاقاتی زندانیان بازمانده با خانواده‌ها شان

حدود ساعت ۹ صبح اولین سری را صدا زدند. با خواندن اسامی، بند خیلی شلوغ شد. بچه‌هایی که اسامی آنها خوانده شده بود همگی لباس پوشیدند و رفتند و آنهایی هم که داخل بند بودند در انتظار بازگشت آنها در حین قدم زدن در راهروی بند و یا حیاط با هم حرف میزدند. نیم ساعتی گذشت که سری دوم اسامی را خواندند من در بین آنها نبودم. چند دقیقه بعد با آمدن سری اول ملاقاتی‌ها، سری دوم هم رفتند. وقتی بچه‌ها از ملاقات برگشتند همه دور آنها جمع شدیم و سراپا گوش بودیم تا اخبار را بشنویم. همه یک خبر آوردند «بچه‌ها همه اعدام شدند و وسایل برخی را تحویل داده‌اند و به بعضی دیگر از خانواده‌ها هم جهت مراجعه به کمیته‌هایی که تعیین کرده بودند تاریخ داده‌اند».

بیرون از چهاردیواری محصور زندان غوغایی بر پا بود، صحنه‌های حماسی و تکانه‌دهنده، مادران سرگشته‌یی که فرزندانشان را صدا میکردند اما پاسخی نمی‌شنیدند. در اوج ناباوری به آنچه که روی داده بود میاندیشیدند، به لحظه‌ای میاندیشیدند که غنچه‌های ناشکفته‌شان پرپر میشد، اما سعی میکردند در چهره بروز ندهند مبادا که دشمن شاد شود، جوانها مواظب بودند که پیرها از پای نیفتند، آنهایی که فرزندی را از دست داده بودند در ملاقات با فرزندی دیگر خنده بر لب داشتند اگرچه در دل خون می‌گریستند، در برخورد با پاسداران دندان

بر هم میفشردند و تمام وجودشان سر شار از نفرت و کینه بود، فریاد لعنت بر ظالمین سر میدادند. ماورای تمامی اینها هر چند سخت اما پذیرفته بودند آنچه را که عزیزانشان انتخاب کرده بودند و راهی را که رفته بودند. علیرغم تحمیل تمامی محدودیتها مبنی بر عدم برگزاری مراسم سوگواری و عزاداری اما در هر کوی و برزن دسته دسته اهالی محل به دیدار خانواده شهدا میرفتند و آنطوری که بعداً شنیدم در آن ایام کلمات مجاهدین، اعدام زندانیان سیاسی، اعدام هواداران مجاهدین در زندان، کشتن بچه های مردم.....دهان به دهان بین مردم میپیچید و در تاریخ مبارزات خونبار مردم ایران ثبت میشد. اگر چه به دلیل جو خفقان حاکم نمیتوان بر آنچه که در دل و ذهن مردم میگذرد دست یافت اما آنها در یک سر فصل هایی به خوبی نشان میدهند که از همه چیز آگاهند. زمانیکه لاجوردی ملعون به مجازات رسید با جماعت انبوهی در بازار تهران در تماس بودم آنها بدون اینکه از گذشته من اطلاعی داشته باشند همگی از آنچه که لاجوردی در زندان و بر علیه مجاهدین و سایر زندانیان مبارز در سالهای پیش مرتکب شده سخن میگفتند، از کشتارهای سال ۱۳۶۰، از قتل عامهای سال ۶۷ و خیلی چیزهای دیگر که حتی خود من هم بعضی از آنها را نمیدانستم. به واقع اذهان عمومی بهترین و دقیق ترین صفحات تاریخ است، تاریخی که هیچگاه به فراموشی سپرده نخواهد شد و واقعیت عملکرد هر کس در آن به خوبی نگاشته خواهد شد و از گزند هر گونه دستکاری و جعلیات محفوظ میماند.

ثبت وقایع زندان تحت عنوان خاطرات زندان

متأسفانه در مورد ثبت وقایع زندان های جمهوری اسلامی و آنچه که طی سالهای ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۷ روی داده است با مشکل مواجه هستیم زیرا اکثر قریب به اتفاق تاریخ سازان و نگارنده های آن بدون آنکه بتوانند وقایع زندان را به ثبت برسانند در اثر کشتار دسته جمعی از بین رفتند و فقط تعداد اندکی از زندانیان باقی ماندند که میتوانند دیده های خود را به نگارش درآورند. زندان مثل صحنه تئاتر بود جماعت زیادی در جلوی پرده نقش بازی میکردند و جماعت محدودی هم بودند که در پشت پرده، صحنه گردان بودند. بازیگرانی که در سن رل بازی میکنند فقط میتوانند در مورد نقش خودشان و تشریح ظواهر وقایع اتفاقیه بپردازند، اما سناریو نویسی که در صحنه حضور ندارد از این جایگاه برخوردار است که بتواند

راجع به همه آنچه که در صحنه میگذرد و علل آن گفتگو کند و آنهایی هم که تماشاچی هستند فقط میتوانند داستان نمایش را تعریف کنند و از زاویه ای که به تماشای آن نشسته اند آن را تحلیل و نقد کنند. بطور خلاصه می خواهم بگویم ما نمیتوانیم پیرامون روابط موجود در زندان و نقش تاثیر گذار آن در وقلیع زندان اطلاعات زیادی ارائه دهیم، روابطی که پشت آن عناصر بسیار کیفی قرار داشت و با استفاده از توانایی ها و تجارب این افراد بود که زندان سمت و سو میگرفت. خود آنها ذی صلاح ترین افرادی بودند که می توانستند به توضیح یک سری رخدادها در زندان بپردازند.

یقیناً در تمامی سر فصلها و مقاطع زمانی مختلف این موتور محرک و پویای رهبری بود که در بطن روابط قرار داشت و همچون چشمه ای جوشان سایر زندانیان را تغذیه میکرد و در گذر از سختیها و برخورد با توطئه های ریز و درشت آنها را هدایت میکرد. و بر اساس رهنمودهای این گونه افراد بود که تضادها مراحل کمی و کیفی خود را طی میکردند. قطعاً سختیهای زیادی بر سر راه این افراد بود و تا آنجایی که از نزدیک شاهد بودم زجرهای زیادی را متقبل میشدند اما بار را بر زمین نمی گذاشتند و کار را به سر منزل میرساندند و به همین دلیل هم بود که همواره شاهد سوز و گداز زندانبانان از روابط بین زندانیان بودیم. هیچگاه سردردهای میگرنی طاهر بزاز حقیقت طلب را در بند شش واحد یک یا اصغر افشار و محمد رضا فاروگی را در سالن پنج آموزشگاه از یاد نمیبرم. در شرایطی که به ظاهر بند روال عادی خودش را طی میکرد این افراد درگیر آنچنان تضادهایی بودند که برای بعضی ها شنیدن آن هم غیر قابل تصور بود. بعنوان مثال زمستان سال ۱۳۶۵ اگر حضور محمدرضا فاروگی در سالن ۵ آموزشگاه نبود بمراتب ما بیشتر از یک قربانی (علی انصاریون) میدادیم و به مدد راهنمای های خردمندانه رضا فاروگی بود که بند از یک ضربه وحشتناک جان سالم به در برد. بنابراین به روشنی میتوان دید که در خیلی از مسایل اینگونه افراد بودند که نقش کیفی در شکل گیری وقایع بازی میکردند و خود همینها هم بودند که میتوانند مسایل را باز کنند که متاسفانه ما از وجود آنها محروم شدیم و با از دست دادن آنها بخشی از تاریخ زندان را هم از دست دادیم. البته منظور من نفی انگیزه های فردی تک تک افراد و نقش آفرینی آنها نیست، من فقط میخواهم بگویم که این بچه ها در نوع شکل گیری رخدادها و وقایعی که من از آن به عنوان خاطراتم نقل

میکنم، نقش کیفی بازی میکردند.

از ناصر نحوی وابسته به گروه فدائیان اقلیت که جزء ملاقاتی های سری اول بود پرسیدم سیامک الماسیان و مسعود(از هواداران گروه اقلیت بودند که با آنها در بند تنبیهی قزلحصار هم اتاقی بودم) چی شدند گفت هیچی آنها هم اعدام شدند و وسایلشان را تحویل خانواده شان دادند. ناصر خیلی ناراحت بود چون آنچنان باور نداشت که آنها اعدام شده باشند. سیگارش را روشن کرد و رفت توی حیاط که قدم بزند من هم چیز دیگری نگفتم. جعفر از وابستگان به گروه پیکار را دیدم که او هم جرء سری اول بود، در مورد «علی رضا زمردیان» سوال کردم و آنطوری که او در ملاقات استنباط کرده بود علی رضا هم اعدام شده بود. من با علی رضا در بند یک بالا مدتی هم بندی بودم. آدم با شخصیتی بود و خیلی تلاش میکرد بین ما و زندانیان غیر مذهبی هماهنگی ایجاد کند. اینگونه که خود او برایم نقل میکرد برخی از دوستان چپ به او گفته بودند که تو نفوذی مجاهدین در اتاق هستی و سعی میکنی مواضع سیاسی آنها را تبلیغ کنی. علی رضا با بچه های چپ در اتاق ۵ بند یک بالا بود و در رابطه با موضع گیریهای سیاسی و حرکتهای اعتراضی که آن روزها به اوج خودش هم رسیده بود، بعنوان مسئول اتاق بین ما و مجموعه جریانات چپ نقش هماهنگ کننده بازی میکرد. سری دوم هم از ملاقات بر گشتند و اخبار همانهایی بود که سری اول آورده بودند فقط اسامی جدیدتر از بین شهدای زندانی میآمد. تا اینکه نوبت به خود من رسید، لباس پوشیدم و از بند خارج شدم. در بین راه بطور وحشتناکی اضطراب داشتم. کف دستهایم بد جوری عرق میکرد. سعی میکردم آرامش خودم را حفظ کنم و خونسرد باشم. پاسداری که ما را تا سالن ملاقات همراهی میکرد با تهدید میگفت حواستون باشه تو ملاقات حرف اضافه نمی زنی، فقط احوالپرسی میکنید بعد هم برمیگردید داخل بند. وقتی وارد سالن ملاقات شدم و چشمم به خانواده ها افتاد احساس خاصی داشتم که قادر به توصیف آن نیستم. از کابین اول شروع کردم به دیدن خانواده ها تا مادر خودم را بینم. آنها لبخندزنان به ما نگاه میکردند و سرشان را به علامت سلام کردن تکان میدادند، از قیافه هاشان میشد فهمید چقدر سختی کشیده اند، دل تو دلشون نبود تا فرزندانشان را ببینند. خیلی از آنها جدید بودند و من نمیشناختم. چقدر جای مادرانی که همیشه میدیدم خالی بود به آنها عادت کرده بودیم. آنها هم نسبت به ما خیلی محبت داشتند. به هر کابین که میرسیدم به

یاد یکیشان میافتادم و یک دنیا خاطره بود که در یک آن در ذهنم مرور میشد. انگاری تمام غم و غصه های دنیا ریخته روی سرم. هر کابین را که رد میکردم دلهره ام هم بیشتر میشد.

به کابین یکی مانده به آخر که رسیدم مادرم را دیدم. بنده خدا تنها ایستاده بود و منتظر. خندیدم و به او سلام کردم. پرسید: حالت خوبه؟ گفتم: آره بابا خوبم بادمجون بم که آفت نداره. هر چی باشه مادرم بود او را خوب میشناختم میدانستم خیلی ناراحت است. با شنیدن این حرف زد زیر گریه. اما زود خودش جمع و جور کرد. من هم بحث را عوض کردم و حال و احوال اعضاء خانواده را پرسیدم. پرسیدم: تنها آمدی گفت: آره، گفتم: فکر نکردی اگر وسایل بهت میدادند تنهایی چکار میکردی، مادر بیچاره سرش را انداخت پایین و گفت: خدا را شکر، حالا که ندادند. فهمیدم حرف نابجایی زدم.

پرسیدم: راستی از اکبر (صمدی) چه خبر؟ حالش خوب است؟ (من و او بچه محل بودیم و چند سال هم در بند چهار واحد یک زندان قزلحصار هم بندی بودیم) گفت: حالش خوبه، چند روز پیش ملاقات داشت. مادرش سلام رساند و میگفت اکبر نگران تو است گفتم: سلام برسان و بگو من هم خوبم.



مادرم گفت: خانم سینیکی و مادر مراد (مجاهد شهید مراد بهادر قشقایی) هم آمدند و منتظر ملاقات هستند. بنده خدا مادر مراد هنوز پاش خوب نشده و دکتر گفته باید یک مدت دیگر با عصا راه برود. با شنیدن این خبر دنیا روی سرم خراب شد با اینکه خیلی روی خودم کار کرده بودم در حین ملاقات جلوی احساسات خودم را بگیرم و عادی جلوه کنم، اما بغضم گرفتم.

پرسیدم: به مادر مراد چیزی نگفتند؟ مادرم گفت: نه، از پسرش خبری نداره، پیش شماست؟

گفتم: بگو برای دیدن مراد دیگه اینجا نیاید، اما اصغر سینکی حالش خوب و اینجا پیش ما است.

مادرم گفت: هزار تومان پول دادم، چیزی احتیاج داری برات بیارم، گفتم: نه دستت درد نکنه اگر چیزی خواستم میگم و خلاصه کمی هم از این ور و آنور حرف زدیم تا اینکه صدای آیفون قطع شد و از پشت شیشه از همدیگر خداحافظی کردیم. او در حالیکه لبخند بر لب داشت رفت و من هم به بند برگشتم.

وقتی به بند برگشتم مستقیم رفتم توی اتاقم و کنار دیوار نشستم. حمید حسین زاده، یزدان افشارپور، ابوالفضل مرنودی و حسن جشنیوند آمدند کنارم نشستند. حسن پرسید مادرت خوب بود؟ چه خبر؟ گفتم هیچی، همان خبرهایی که دارید. آقای امیر انتظام که طرف دیگر اتاق زیر پنجره نشسته بود پرسید: رضا جان توانستی از وضعیت دوستانتان چیزی بفهمی؟ راستش نمیدونم یکدفعه چی شد، اصلاً نتوانستم خودم را کنترل کنم، بغضی را که در تمامی این دوران فرو خورده بودم، ترکید. زدم زیر گریه، با صدای بلند می گریستم و هر چی سعی میکردم خودم را کنترل کنم نمیشد. به هق هق افتاده بودم، اشک در چشمان همه بچه هایی که کنارم نشسته بودند جمع شده بود، امیر انتظام که خیلی متاثر شده بود بلند شد آمد کنارم و سعی میکرد به من تسلی دهد. همین جا بود که احمد از وابستگان سازمان اکثریت در اوج نا آگاهی و حماقت و با خنده سفیهانه ای گفت بابا اینها همش خالی بندی است. کسی اعدام نشده است. ح م که با دو عصا وسط اتاق در حال قدم زدن بود و شاهد تمام صحنه بود با عصبانیتی که تا آن روز در او ندیده بودم برگشت و گفت راست میگی اینها همش ذهنیت است کسی اعدام نشده، بیژن جزنی هم اعدام نشده، اگر بری بند بغلی او را حتماً خواهی دید. برخی از خانواده ها و مادران از ترس اینکه مبادا خبر مرگ فرزندانیشان را دریافت کنند، آن روز به زندان مراجعه نکرده بودند. اما از طریق سایر مادرها این خبر به آنها داده شد که برای ملاقات فرزندانیشان به زندان مراجعه کنند. حواسمون جمع بچه هایی که آن روز ملاقات نداشتند بود. یکی از این افراد مرحوم جمال (حسین) شکراللهی بود.

جمال سند زنده ایی بود از جنایات بی شمار رژیم. همواره یکی از اساسی ترین

سیاستهای رژیم در زندان نفی هویت زندانی سیاسی و از بین بردن انگیزه مقاومت در بین زندانیان بود و تمام جناحهای رژیم با ابزار و روشهای متفاوت و متضاد در راستای تحقق این هدف حرکت میکردند. سید اسدالله لاجوردی سر دژخیم زندان اوین یکی از جدی ترین مهره‌های پیشبرد این طرح محسوب میشود، و به همین دلیل روی پروژه تواب سازی با جدیت هر چه تمام تر مایه میگذاشت، و برای عملی کردن طرح های خود به حداکثر خشونت متوسل میشد. بعنوان مثال در سالهای ۱۳۶۲ و ۶۳ به دنبال عدم پذیرش طرح انفعال سازی زندانیان مبنی بر رفتن به کانون (یکی دیگر از زندانهای جمهوری اسلامی واقع در کرج) از جانب کلیه زندانیان سیاسی سر موضع در زندان قزلحصار، توطئه شوم لاجوردی و داوود رحمانی مبنی بر بستن درب اتاقها و اعمال فشارهای طاقت فرسا بر زندانیان به اجراء درآمد. با اوج گیری فشارها و شکنجه های روحی نظیر همان مصاحبه های بیست ساعته و تابوت که قبلا اشاره کردم، در بند ۲ واحد یک زندان قزلحصار مسایلی بوجود میاید و متاسفانه فردی به نام ولی رضائی معروف به «اوس ولی» که خارج از توانیها و صلاحیتهای فردی خود و تکرانه عمل کرده بود، به دنبال وادادگی و همکاری گسترده اطلاعاتی با حاج داوود، تعدادی زیادی از بچه ها را زیر ضرب برد. در اثر این ضربه خائنه تعداد زیادی از زندانیان بند ۲ به انفعال و راست روی کشانده شدند و تعدادی هم مثل محمد زارع و جمال شکراللهی دچار بحرانهای شدید روحی میگردند. محمد زارع در سکوت مطلق فرو رفته بود و با هیچکس حرف نمیزد. جمال هم دچار نوسانات شدید روحی بود یک روز خوب بود و یک روز ناخوش. در اثنای اعدامها وضعیت روحی جمال خیلی خراب شده بود، کارهای غیر ارادی انجام میداد و ادرار خودش را نمیتوانست کنترل کند. از صبح تا شب می خوابید و شب که میشد میامد سر سفره می نشست و هر چهار وعده غذای خود را با هم می خورد. پرتقال را با پوستش میخورد. نسبت به دیگران حالت تهاجمی داشت. اما خوشبختانه رابطه خوبی با من داشت و به همین دلیل مسئولیت جمع و جور کردن او به عهده من بود و حسن جشنیوند هم در این رابطه خیلی کمک میکرد. او در اوایل هنوز نمیتوانست چی به چیه، کم کم بچه ها ماجرا را حایش کردند. روز ملاقات خانوادهاش نیامده بودند، حس کردم دوباره رفته تو حال خودش و رفتارهاش داره تغییر میکند. بعد از ظهر صداس کردم و دوتایی رفتیم توی حیاط. جمال صدای بسیار قشنگی و حافظه خوبی هم داشت،

اکثر سرودهای سازمان را از حفظ داشت و در آن روزهای قبل از اعدام هم که پیک های سازمان دستگیر میشدند و به زندان میامدند به همراه خودشان سرودهای جدید سازمان را به زندان آورده بودند و جمال همه آنها را یاد گرفته بود. در گذشته هر وقت که حالش خوب بود در مراسم ها شعر و سرود میخواند. گفتم جمال یک شعر بخان صفا کنیم و او هم با صدای دلنشین خود شروع کرد به خواندن ترانه همیشگی زندان « شمع شبانه». جمال بعد از آزادی از زندان به دلیل شرایط وخیم روحی ناشی از شکنجه های روانی زندان در رودروی با پدیده های ناهنجار اجتماعی متأسفانه با خوردن قرص دست به خودکشی زد و به زندگی خود پایان داد و بدینسان برگی دیگر بر صفحات جنایات رژیم جمهوری اسلامی افزوده شد

روال عادی زندگی بعد از قتل عام در زندان اوین

با گذشت زمان زندگی روزانه به روال عادی خود باز گشته بود. برنامه روزانه نسبتاً فردی شده بود و هر کس برای خود کاری میکرد. کیفیت برنامه های روزانه نسبت به قبل از اعدامها کاملاً تغییر کرده بود. یکی از فعالیت های عمومی یادگیری زبان عربی و انگلیسی بود. قبل از اعدامها در مناسبات سیاسی و تشکیلاتی بند زبان خواندن یک حرکت انفعالی محسوب میشد و بچه هایی که در مناسبات تشکیلاتی بند بودند از این کار بر حذر میشدند. در واقع روی آوردن به یادگیری زبان در آن مناسبات بنا به شرایط سیاسی خاصی که وجود داشت به نوعی سفید کاری محسوب میگردید. اما بعد از قتل عام از آنجایی که دیگر امکان تشکیلات زدن وجود نداشت، یادگیری زبان تنها کار مستمری بود که می توانست وقت بچه ها را پر کند.

تشکل صنفی خودمان را حفظ کرده بودیم. هر چند مدت با رای گیری یکی از بچه ها مسئول صنفی میشد و سایر بچه های دیگر با او همراهی میکردند. سایر مسئولیتهای دیگر نظیر مسئول فروشگاه و نظافت و ملی کاری هم مشغول به کار بودند. در آن زمان مجاهد شهید جعفر کاظمی مسئولیت فروشگاه و گرفتن سفارش خرید از بند ها را بعهده داشت و هفته ایی یک بار برای گرفتن سفارش به بند سر میزد.

جعفر با استفاده از این موقعیتی که داشت اخبار بیرون از بند را به ما منتقل میکرد و ما را در جریان اخباری که در زندان و بین زندانبانان وجود داشت قرار میداد.

عفو زندانیان غیر مجاهد بمناسبت ۲۲ بهمن ۱۳۶۷

رژیم بچه های غیر مذهبی را از ما جدا کرده بود و آنها را به بند ۳ ساختمان ۳۲۵ منتقل کرده بود. آنها در ۲۲ بهمن ۱۳۶۷ بواسطه عفو خمینی از زندان آزاد شدند. رفسنجانی در کتاب خاطرات خود به تاریخ ۲۴ بهمن ۱۳۶۷ در این رابطه مینویسد «اول وقت به مجلس رفتم. برف سنگینی می بارید. گزارش ها را خواندم. در جلسه علنی از حضور مردم در راهپیمایی ۲۲ بهمن تشکر کردم و در مورد آزادی زندانیان سیاسی با عفو امام حرف زدم. خوشبختانه در همین شرایط، با کارشناسی خوب وزارت اطلاعات و عفو و گذشت حضرت امام امت، اجازه داده شد بخشی از نیروهای که به خاطر اشتباهات و گناه هایشان، گرفتار جزای اعمال خودشان بودند، دوباره به جامعه راه پیدا بکنند که این، هم نشان تثبیت انقلاب و هم نشان عفو، گذشت و سعه صدر مردم و رهبری انقلاب است. امیدواریم آنها از این گذشت سوءاستفاده نکنند و گذشته بد خودشان را جبران کنند و از مسئولین مربوطه هم انتظار داریم که نصایح امام را جدی بگیرند و در راه جذب اینها به جامعه و محیط کار و تلاش، سخت گیری های بی مورد نشود تا اینها بتوانند وارد متن جامعه بشوند و این مسأله، برای دیگران که در بیرون و داخل منتظرند تا ببینند که آیا جامعه آنها را جذب می کند، سند خوبی بشود تا ما یکپارچگی جامعه مان را که بحمدالله تا به حال حفظ شده است، به خوبی حفظ کنیم.

موخره

با اشاره کوچکی به قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ سعی بر آن داشتم که بتوانم بعنوان یک شاهد عینی، گوشه کوچکی از آنچه که در زندان های رژیم ضد بشری خمینی بوقوع پیوست را بیان کنم. اگرچه قلم قاصر از بیان وقایع و فجایعی است که در مدت کمتر از ۳ ماه در سیاه ترین دوران حاکمیت نظام جهل و جنایت شکل گرفت. بیان مقاومت زندانیان سیاسی مجاهد و ایستادگی شان بر سر آرمانهای راستین خود در توان من نمی باشد و هیچگاه نخواهم توانست آن لحظات شور انگیز و تاریخی را ترسیم نمایم.

بعنوان یک انسان که دارای احساسات و عواطف میباشد همیشه در سوگ آنها خواهم بود و لحظه ای دوستان و یارانم را که سالیانی دراز با هم بودیم فراموش نخواهم کرد. ای کاش در کنارم بودند و باز می توانستم آنها را ببویم و در کنارشان به آرامش برسم.

اما بعنوان یک زندانیانی سیاسی وابسته به مجاهدین همواره غرق غرور و افتخار هستم که توانستم با چنین رزم آوران سترگ و همزمانی جانفشان آشنا شوم و از نزدیک در کنارشان باشم واز آنها درس انسان بودن را بیاموزم. مجاهدین و مبارزینی که به خمینی یک نه بزرگ تاریخی گفتند و پرچم هیئات منّا الذله که را که امروز برادر مسعود در مصاف به ارتجاع حاکم در دست گرفته، در زندان های

خمینی بر افراشته نگه داشتند و با فدا کردن جان و مال شان، حقانیت مجاهدین و رهبری آن را به اثبات رساندند. قتل عام زندانیان سیاسی نمایانگر شکست بزرگ و تاریخی خمینی و نظامش در مقابل مجاهدین و زندانیانش بود. رژیم که از انواع و اقسام توطئه ها کوتاهی نکرد، نه شکنجه های قرون وسطایی و نه وعده های وسوسه گر او هیچ تاثیری بر عزم اهینین زندانیان مجاهد و مقاوم نگذاشت و در نهایت خمینی را در باطلاق جنایاتش فرو برد و یک رسوایی عظیم تاریخی و ایدئولوژیکی برای او و نظامش ببار آورد. رسوایی که امروز مهره های ریز و درشت او از آن برائت میجویند و خود را به دور از این جنایت می پندارند.

اگر چه سالیان درازی گذشته و غبار فراموشی بر حافظه نشست اما وقتی تصمیم به نگارش خاطراتم گرفتم طی چندین ماه موفق به نگارش ۲۰۰۰ صفحه شدم. مطالب آنقدر زیاد و گسترده است که خود در صفحات خاطراتم گم شدم. هنوز به خوبی نمیدانم از کجا یش شروع کنم و در چه نقطه ای به پایان ببرم. فشار های روحی ناشی از یاد آوری آن دوران سخت و جانکاه به شدت آزارم میدهند بطوریکه برای مدتی قادر به ادامه نگارش نبودم و همه چیز را بستم و به کناری گذاشتم. تشویقهای دوستان برای ادامه دادن، برایم انگیزاننده بوده است. سعی بر اتمام آن دارم اما نمیدانم به چه ترتیبی پیش خواهد رفت و نمی دانم چه زمانی تصمیم به بیرونی کردن آن داشته باشم. اما هر چه هست میدانم برای نسل های آینده باید گفته شود که یک روز در میهن مان ایران چه گذشت. آنها باید قدر آزادی را بدانند و به سادگی اجاره ندهند بار دیگر دیو آدم خواری همچون خمینی سر بر آورد و حرث و نسل این مردم را بباد فنا دهد.

« اگر چه همواره به خاطر پرت افتادن و دوری از دوستانم در سفر به جاودانگی زجر کشیده و خود را سرزنش کرده و بنا به گذشته یی که داشتم جایگاه واقعی خودم را، مانند بسیاری دیگر از همبندان سابقم، در صفوف ارتش آزادیبخش و مجاهدان اشرفی میدانم اما حداقل ما بازماندگان می توانیم فریاد رفتگان و ندای مظلومیتشان باشیم. به هر حال، از آنجایی که آنها صاحب دارند، نمی توانیم این عزیزان را از آن خودمان بدانیم و صاحبشان باشیم.

یادمان نرود که این شهدا به چه دلیل و در هواداری از چه گروه و فردی به زندان رفتند و در دفاع از چه کسی مقاومت کردند و در لحظه اعدام هوادار چه کسی بودند. برای همه ما روشن است اگر این افراد به سازمان مجاهدین و رهبری آن پشت کرده بودند، در رده توّابین قرار می گرفتند و از زندان آزاد می شدند.»

از مقدمه کتاب